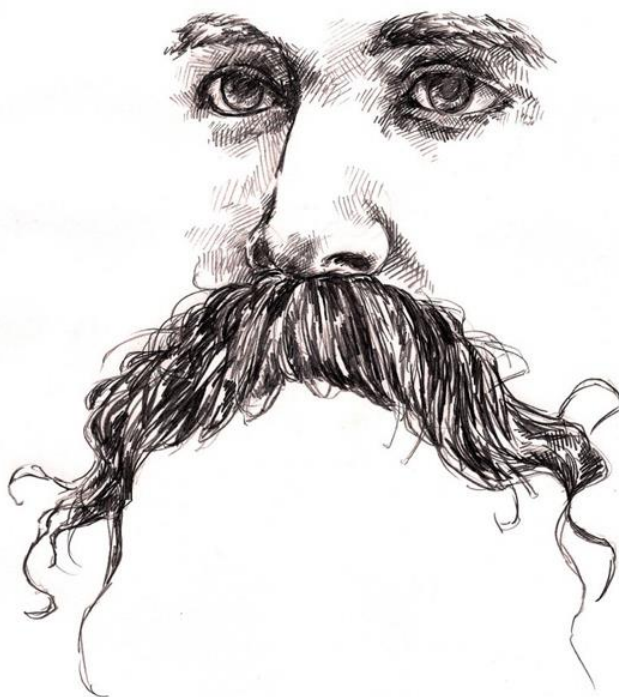


نیچه شناس

گفتارهای نیچه شناس

برگرفته از برگه‌ی نیچه شناس در فیس بوک

www.facebook.com/nicheshenas



[۱]

پیشگفتار

امروزه دنیای فیس بوک، سرشار است از انبوه کلمات و جملات پراکنده و آواره ای که از پریشان‌گویی و سطحی‌گری کاربران بی‌شماری، نشان دارد که زبان را نه ساحتی برای اندیشیدن و خویشتن خویش را برکشیدن، که ابزاری برای بازی و سرگرمی و کشتن زمان می‌دانند (زمانی که این همه گرانبهاست). در میانه‌ی این غوغا، بر آن شدم که برگ‌های دیگرگونه به برگ‌های فیس بوک بیافزایم تا جایگاهی باشد برای خردورزی و ژرف‌اندیشی، و آسمانی باشد برای بلندپروازی جانهای آزاده.

در این انجمن با یاری همدیگر به واکاوی نهفت‌نوشته‌های نیچه می‌پردازیم و به دنیای بی‌پایان اندیشه‌هایش راه می‌یابیم. روش کار ما چنین نیست که بر پایه‌ی آنچه که دیگران میکنند، هر بار کتابی از نیچه را بگشاییم و گزین‌گویی‌ای از او را بازگو کنیم و سپس خود واپس بنشینیم و فردای آن به فکر نقل‌قولی دیگر و در واقع: تفألی دیگر باشیم. ما در این انجمن به دنبال جمع‌آوری شمار لایکها نیستیم و هرگز نمی‌خواهیم کیفیت (چونی) را فدای کمیت (چندی) کنیم. چه سود از تأیید و تشکری که زمینه‌ساز و انگیزختاری برای برپایی گفتگو نباشد؟

سخنان نیچه، بیش از آنچه که در باور بگنجد، سخت به هم پیوسته‌اند و زنجیروار اسیر عشق یکدیگرند. بنابراین انتخاب یک گزین‌گویی باید بسیار هوشمندانه و هدفمند باشد و پیرامون آن سخنان بسیار دیگری نیز گفته شود، و گرنه به میان انداختن یک جمله از نیچه، جز اینکه مایه‌های گمراهی و کژفهمی را فراهم بیاورد، سودی در بر نخواهد داشت. تنها کسی میتواند از گزین‌گویی‌های تک‌افتاده‌ی نیچه، به درستی بهره‌مند شود که سرتاسر نوشته‌های او را خوانده و به درستی دریافته و عمری با آن سر کرده و از همه مهمتر: آن را زیسته باشد.

نیچه با خون می‌نویسد. زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه‌ی نیچه) می‌گوید: «با خون بنویس تا بدانی که خون، جان است.» و هشدار میدهد که: «دریافتن خون بیگانه، آسان نیست. از سرسری خوانان بیزارم.» پس چگونه میتوان سخن کسی را که با خون می‌نویسد، سرسری خواند و فهمید؟! مگر نه اینکه باید خون را با

خون خواند؟ پس بیاید سخنان نیچه را آن گونه که درخور و بایسته است بخوانیم. اگر اهل اندیشه ایم، بیاید گرفتار اندیشه های او شویم و از کنار این کمیاب ترین گوهرها آسان نگذریم.

در این انجمن اگرچه تمرکز و توجه ما معطوف به فلسفه ی نیچه خواهد بود اما این بدان معنا نیست که گاه از پرداختن به دیگر موضوعاتی که سخن و اندیشه را بر می انگیزانند، رویگردان باشیم. آری، در میانه ی هر گفتگویی، یک سخن، زنجیروار سخنان دیگری را از پی خود میکشاند. و گاه نیز در میانه ی هر گفتگویی باید لبی، تر کرد و نفسی کشید.

امیدوارم با همراهی و همدلی و هم اندیشی شما دوستان گرامی و دوستاران راستین نیچه، این انجمن را چنان که برازنده است، برپا داریم و ماندگار کنیم. به انجمن خود، خوش آمدید.

[۲]



سه دگردیسی جان را بهر شما نام می برم. چه گونه جان، شتر می شود و شتر، شیر و سرانجام شیر، کودک.

نیچه _ چنین گفت زرتشت _ درباره ی سه دگردیسی _ بازگردان: داریوش آشوری

این جستار، همواره در میان خوانندگان نیچه، پرسش برانگیز بوده و هست. به راستی این سه دگردیسی که زرتشت به تمثیل از آنها نام می برد، اشاره به چه دارد؟

شتر: نماد ریاضت کشی و نفس کشی و باور به ثابتات عقلی و احکام اخلاقی است.

شیر: نماد هنجار شکنی و قاعده ستیزی و شوریدن بر مقدسات و اخلاقیات است.

کودک: نماد بازآفرینی ارزشها و شکفتن اندیشه های نو و زایشی دیگرباره است.

انسان، روزگاری دراز، اسیر انبوهی از بایدها و نبایدهای مطلق بود که چون شتر بر او بار می کردند و او باید زانو می زد و فرمانبردارانه در زیر آن همه فشار، احکام بی چون و چرا را به جان می خرید و بر دوش می کشید.

اما او باید در فرایند رشد و ارتقاء خود دچار دگرذیسی هایی شود. او باید شترمنشی و بارکشی و تسلیم و رضا را یکسره فرو بگذارد و از خوارشماری تن و زمین، دست بشوید و چون شیر بر اژدهای جزمگرایی و مطلق باوری بیاشوبد و غل و زنجیرهای دیرینه را بشکند و اراده ی در بند خویش را آزادی و سبکبالی بخشد.

و آنگاه چون کودک که تن و روانی درست و هماهنگ دارد و بر اساس غریزه و طبیعت خود می زید و توان از یاد بردن و از سر گرفتن و ساده کردن چیزها را دارد، گذشته ها را به فراموشی بسپارد، امروز را بسازد، بیگناهی را به جهان برگرداند و تن و زمین را پاس بدارد.

آری، انسان اگر قدرت شیر هم داشته باشد، برای آفرینندگی باید کودک شود. شیر، تنها میتواند زنجیرهای اسارت را بگسلد، اما برای ساختن راهی نو و دنیایی دیگر باید چون کودک، روانی سبکبال و وجدانی آسوده و ذهنی آزاد داشت و در لحظه زیست.

[۳]

درباره ی «جشن خر»

در واپسین برگهای کتاب چنین گفت زرتشت، جستاری هست به نام «جشن خر» که برای گفتگو درباره ی آن حتماً باید سراسر کتاب را خوانده باشیم. اما اکنون همین قدر بگوییم که انسانهای والاتر در غار زرتشت (خلوتگاه او) گرد هم می آیند. ایشان در گذار از دینداری و خداباوری، به خرپرستی روی می آورند. زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) نخست آنان را مردان تهوع بزرگ و دلزدگی بزرگ می نامد. مهمترین ویژگی و امتیاز این انسانهای والاتر، نومییدی آنهاست. آنها از همه چیز دلسرد و ناامید شده اند و نمی دانند چگونه باید زندگی کنند.

آنها برای عبور از این مرحله و تکاندن خویش از جدیت و گرانباری و افسردگی دین، به جشن و شادی و یاوه سرایی، نیاز دارند. انسانهای والاتر با نشاندن خری بر کرسی خدا و پرستش او با نمایشی مضحک در واقع آخرین نشانه ها و ته نشست های دینداری و خداباوری در خویش را به سطح می کشانند و می شکنند.

جشن خر، فرایند مرگ خدا را به انجام می رساند. چرا که بقول زرتشت: «با خنده می کشند، نه با خشم». نومییدی انسانهای والاتر نمیتواند تصور خدا را در وجودشان چنان که باید بکشد. آنها برای کشتن قطعی خدا این بار با خنده و لودگی، نیرومندتر به میدان می آیند و بزرگترین و جدی ترین و مقدس ترین آیین بشری را با وجدانی آسوده به بازی می گیرند و کودکانه دست می اندازند.

انسانهای والاتر در پیشگاه خری که خدا می خوانندش، ژاژخایی و یاوه گویی می کنند و زبان خود را اینگونه از سنگینی واژگان سربی و قطعی و متحجرانه ی دین، سبک می سازند. در این جشن دیوانه وار، خدا از اوج کبریایی خود چنان فرود می آید که به سطح یک خر، سقوط می کند. مرگ خدا مگر می تواند بهتر از این انجام شود؟

اگرچه برپایی جشن خر و مسخرگی این کار، زرتشت را نخست برافروخته و پریشان می گرداند و آن را ادامه ی دینداری به نوعی دیگر می خواند اما سپس در می یابد که انسانهای والاتر با شیوه ی خود دارند تقدس زدایی و بت شکنی میکنند و اینگونه خویش را از زیر فشار همه ی چیزهای سنگین و مطلق و

جدی، رهایی می بخشند و به سبکبالی و شادمانی و شفایافتگی بزرگی می رسند که زرتشت برای دستیابی به ابرانسان، آرزومند است که انسان داشته باشد.

نیچه شناس

[۴]

سخنی درباره ی جانوران زرتشت: «عقاب و مار»

چنین گفت زرتشت را باید تنها با اشاره ها و نشانه های درونی خودش دریافت و از رمزگشاییهای بیرونی، پرهیخت.

نیچه خود به روشنی در پیشگفتار کتاب می گوید که مار نماد زیرکی و عقاب نماد غرور زرتشت است. بدین معنا که مار بر سطح زمین می خزد و خود را پنهان می کند و زیرکانه با همه چیز روبرو می شود. اما عقاب در بلندا پر می گشاید و بر همه چیز سایه می افکند و همواره به فرودست می نگرد چرا که خود در اوج است.

جانوران زرتشت، استعاره هایی برای خصوصیات بشری هستند اما خود بشر نیستند. جانوران از جنس طبیعت اند و اشاره به طبیعت صفات انسانی دارند. آنان چستی خود را خود به دست نیاورده و نساخته اند. آنان همان هستند که باید باشند. درحالیکه انسان از طبیعت خود دور افتاده و در واقع، جانوری ناقص و بیمار است. بین او و طبیعت او همواره فاصله و ابهام و کشمکش هست.

مار و عقاب، چون دو نشانه ی طبیعی و الگوی غریزی از صفات انسانی می باشند اما صفات انسانی باید یکجا جمع شوند تا بتوانند از آنچه که هستند فراتر بروند. وگرنه در حد همان صفتی که نماد آن هستند، باقی می مانند.

مار و عقاب، همچنین نشانگر دنیای درون زرتشت اند و هر زمان که زرتشت از سخن گفتن با انسانها نومید می شود و از مردم فاصله می گیرد، به غار تنهایی خود و به میان جانورانش باز میگردد. عقاب و مار، همواره آنگاه در حکایت زرتشت، حضور می یابند که امید به انسانها در دل زرتشت، کمرنگ شده است.

در واپسین جستار از چنین گفت زرتشت، پیش از نیمروز بزرگ، زرتشت، نیروهای درونی خود را در قالب جانورانش، در اوج بیداری و توانایی می یابد و می گوید: «شمایید جانوران راستین من. دوستتان می دارم. اما هنوز انسانهای راستین خویش را ندارم!» و پس از بیان آخرین سخنانش غار خویش را ترک

می گوید، چون جانوران راستین خود را دارد و دیگر چیزی جز انسانهای راستین که زمینه ساز ابرانسان باشند نمیخواهد.

نیچه شناس

[۵]

شهوة رانی، قدرت خواهی، خودخواهی: این سه تاکنون از همه نفرین شده تر بوده اند و بدنامی کشیده تر و ناروا _ شنیده تر: می خواهم این سه را خوب و انسانی بسنجم.

نیچه با طرح این موضوع، در قلمرو ارزیابی دوباره ی تمام ارزشها، دست به کاری بس بزرگ می زند و در این راه، گامی بلند بر می دارد.

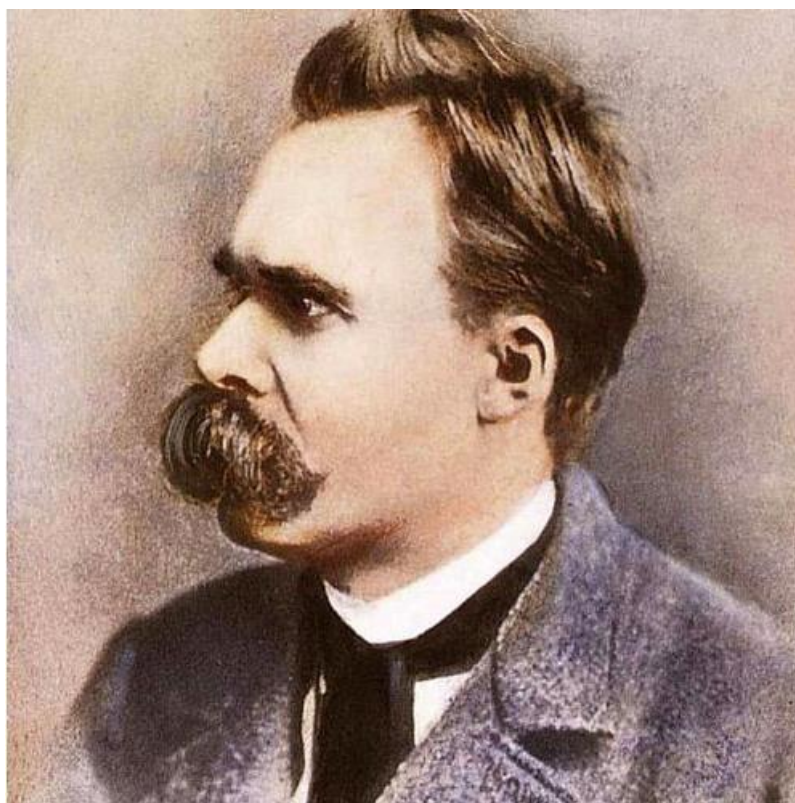
انسان برای آسان کردن چیزها، همه چیز را کوچک کرده است. انسان برای هر آنچه که هست، تعریفی عمومی و مشترک و در دسترس دارد. انسان، گله وار زندگی می کند و فردیت خود را به فراموشی سپرده است.

از همین رو، فهرستی برای خود فراهم ساخته که در آن، کارهای خوب و بد را ساده لوحانه و از سر تنبلی، دسته بندی کرده است و مطابق این سیاهه، همه چیز را می سنجد و می نگرد! انسان در مسیر گمراهی و دور افتادن از گزینه و طبیعت خود، مهمترین و بنیادی ترین نیروهای درونی خویش را سرکوب می کند: شهوت رانی و قدرت خواهی و خودخواهی را سه شر بزرگ می شمارد و اینگونه از خویشتن خویش فاصله می گیرد.

آری چه بسیارند ناکسانی که مفهوم والای شهوت را با پلیدی روان خویش آلوده اند و نامی زشت از آن بر جا نهاده اند. چه بسیارند ناتوانانی که مفهوم والای قدرت را به منجلا ب تباهی خویش کشیده اند و بدنام کرده اند. و چه بسیارند فرومایگانی که با خودپسندی های بیجا، مفهوم والای خودخواهی و خودباوری را به سرایش سقوط انداخته اند. آری، چه بسیارند! بقول نیچه: «بس بسیاران، زندگی را تباه کرده اند.» اما...

اما مگر این انسانهای والاتر نیستند که باید مفاهیم والا را نجات دهند و برکشند و به اوج برسانند؟ مگر این جانهای آزاده نیستند که باید والاترین ارزشها را از اسارت توده ها برهانند و جانی دوباره به گزینه های نیم مرده ی خواری کشیده ی فرو داشته شده بدهند؟

[۶]



چرا زرتشت؟!

«از من پرسیده شده چنانچه باید پرسیده می شد که نام زرتشت در دهان من، در دهان اولین غیراخلاق گرا دقیقاً به چه معناست: چرا که آنچه بی همتایی عظیم آن ایرانی را در تاریخ می سازد، دقیقاً ضد این است. زرتشت نخستین فردی بود که چرخ موجود در طرز کار همه چیز را در مبارزه ی بین خیر و شر دید: برگرداندن اخلاق به قلمرو متافیزیک، به صورت نیرو، علت، هدف_در_خود، کار اوست. اما این پرسش، در نهایت، پاسخ خود نیز هست. زرتشت مرگبارترین اشتباه، یعنی اخلاق را آفرید: در نتیجه، او باید همچنین اولین فردی باشد که آن را بازشناخته است. در اینجا او نه تنها درازمدت ترین و مهمترین تجربه را نسبت به هر اندیشمند دیگری داشته است _ کل تاریخ به واقع، انکار تجربی پیش نهاده ی به اصطلاح «نظم جهانی اخلاقی» است _ که مهمتر از آن، او راستگوتر از هر اندیشمند دیگری است. تعالیم

او، و تنها او، راستگویی را به مثابه ی فضیلت برین در نظر دارد. به کلام دیگر، قطب مخالف بزدلی «ایده آلیسم» است که با دیدن واقعیت، پا به فرار می گذارد.

زرتشت از مجموع اندیشمندان، دلیرتر بود. گفتن حقیقت و پرتاب خوب تیر کمان! این است فضیلت پارسی. آیا فهمیده شده ام؟ از راه راستگویی، اخلاق به فراسوی خود می رود، اخلاق گرا به فراسوی خود پا می گذارد، به ضد خود _ به من _ تبدیل می شود، این است معنای نام زرتشت در دهان من.»

نیچه _ آنک انسان _ چرا من یک سرنوشتم _ بازگردان: رویا منجم

نیچه با این سخنان به روشنی، نشان می دهد که چرا از نام «زرتشت» در شاهکار خود «چنین گفت زرتشت» بهره برده است.

زرتشت (پیامبر ایران باستان)، بنیانگزار اخلاق بود و زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) بزرگترین اخلاق ناباور. آن زرتشت: خداپرست ترین مرد بود و این زرتشت: بی خداترین مرد در جهان که جسورانه فریاد می زند: «کیست بی خداتر از من تا من از آموزه هایش لذت برم؟» پس چرا نیچه، اندیشه های خود را که سرشار از خداستیزی و اخلاق شکنی است بر زبان کسی چون زرتشت می گذارد و در پایان هر سخنش سرسختانه گوشزد می کند: «چنین گفت زرتشت» که همواره بدانیم و از یاد نبریم که زرتشت دارد این سخنان را به ما می گوید؟!!

در کلام نیچه، زرتشتی که پایه های برپایی الاهیات را استوار کرد و پرچم اخلاق را در جهان برافراشت، تبدیل به ضد خود، یعنی بی خداترین و اخلاق ناباورترین مرد، گشته است! در سخن نیچه، زرتشتی که نیک و بد را امری مطلق و در انحصار خدا می دانست، در چرخشی شگفت انگیز، جای خود را به زرتشتی داده است که می گوید: «هیچکس نمی داند نیک و بد چیست، مگر آفریننده! و او آن کسی است که برای انسان، غایت می آفریند و به زمین، معنای آن را می بخشد و آینده اش را: چنین کسی نخست آفریننده ی آن است که چیزی نیک است یا بد.» زرتشت نیچه، نه خدا که انسان را آفریننده می داند.

اما باز هم این پرسش برجاست که چرا؟ چرا نیچه، نام زرتشت را بهترین گزینه برای شخصیت نمادین فلسفه ی خود شمرد؟ شاید هیچ سخنی بهتر از این کلام نیچه نتواند پاسخ این پرسش را بدهد که در جایی

می گوید: «باور دارم که به بدی ها همه توانایی، هم از این روست که از تو نیکی، چشم دارم.» این کلام بی نظیر نیچه، همه چیز را روشن می سازد. بدترین انسان است که میتواند نیک ترین انسان باشد و برعکس. انسانی که همه ی انسانها را با خود به گمراهی و تباهی کشانده، هم اوست که می تواند بشریت را نجات بخشد. تواناترین انسان است که می تواند برای انسانها کاری بکند. و تواناترین انسانها مگر نه اینکه همواره کسانی بوده اند که توانسته اند بشریت را به سراشیبی سقوط بیاورند و پوشالی ترین و بی دلیل ترین باورها را به احکامی قطعی و مطلق، بدل سازند؟!!

آری، از همین روست که نیچه، گاه خود را در تقابل و ضدیت با مسیح، خود مسیح می داند. اما مسیحی دگرگشته. مسیحی که مسیحیت خود را وانهاده و بی خدا شده است. چرا که تنها مسیح می تواند به ضد خود تبدیل شود. و نیچه همان مسیح دگرگشته است و کتاب چنین گفت زرتشت او نیز انجیلی دگرگشته به شمار می آید.

جالب است که بدانید نیچه باور داشت که مرگ مسیح، زود هنگام بود و اگر او چندی دیگر زنده می ماند، خودش آرمانی را که برپا کرده بود، رد می کرد. چرا که تنها او توانایی این کار را داشت که هموردی راستین برای خویشتن باشد و بر خود چیره شود.

سخن نیچه را در این باره بخوانیم: «به راستی چه زود مرد آن عبرانی... ای کاش در بیابان می زیست، دور از نیکان و عادلان! آنگاه ای بسا زندگی کردن می آموخت و به زمین عشق ورزیدن؛ و بنابراین _ خندیدن! باور کنید، برادران! او چه زود مرد! اگر چندان می زیست که من زیسته ام، خود آموزه هایش را رد می کرد. و چندان نجیب بود که رد کند! اما او هنوز ناپخته بود. عشق جوان، ناپخته است و نفرت اش از انسان و زمین، ناپخته. ذهن و بالهای جان اش هنوز بسته و سنگین اند.»

[۷]

یکی از دوستان در همین انجمن از من پرسیده اند که: «چرا خدمتگزار مردم بودن، بد است؟»

پرسش ایشان برگرفته از جستاری بود در چنین گفت زرتشت: «درباره ی فرزندگان نامدار»

نیچه همواره حاکمانی که خود را خدمتگزار مردم نامیده اند نکوهیده است. اما چرا؟ این پرسشی بجاست که پاسخی برازنده می خواهد.

نخست باید دانست آنچه که حاکمان با عنوان خدمتگزاری می کنند، نه خدمت کردن به مردم، که به خدمت مردم رسیدن است (بقول معروف).

کسانی که قدرت را در دست گرفته و بر سرنوشت ملتها چیره گشته اند، خود را از سرنیرنگبازی و وارونه‌نمایی و به دروغ، خدمتگزار می خوانند تا در پوشش امن خدمتگزاری و از طریق تحمیق توده‌ها، بنیاد خودکامگی و بیدادگری خود را هر چه استوارتر کنند. ملت ما در این زمینه، چندان که باید تجربه دارد (اگر که بداند).

وانگهی، مگر کسانی که بر کرسی هدایت و ارشاد مردم نشسته اند، چه می کنند جز اینکه خوراکی در خور عوامیت به آنها می دهند و در واقع، همان نسخه ای را برایشان می پیچند که خود از قبل برای خود پیچیده اند؟!

«فرزندگان نامدار» برای اینکه خوشایند مردم باشند و بقول معروف: کارشان بگیرد و دکانشان رونق داشته باشد، آنچه را که از خود مردم گرفته اند به خودشان باز پس می دهند. از همین روست که نیچه، آنها را جانورانی بارکش می داند که گاری عوامیت را می کشند و خدمتگزار خرافات مردم اند.

[۸]

« آیا نیچه، پوچ گرا بود؟ »

نیچه نه تنها پوچ گرا نبود، که همواره در ستیزی خستگی ناپذیر با نیهیلیسم به سر می برد. تنها دو ابرازدها در برابر ابرانسان او قرار داشت: نیهیلیسم و مسیحیت. نیچه، مسیحیت را نیز همان نیهیلیسم می دانست، چرا که سیستم مسیحیت بر پایه ی خوارداشت تن و زمین و دل بستن به ماورا یعنی به هیچ، استوار است. پس می توان در یک کلام گفت: نیچه، بزرگترین «هیچ انگاری ستیز» در جهان بود.

جای شگفتی نیست که نیچه ناشناسان، هیچ انگارش بپندارند و او را باژگونه ی آنچه که هست ببینند. ای بسا، گمراهی این گروه از آنجا سرچشمه می گیرد که نیچه در مقام یک نابودگر بزرگ، آنها را به اشتباه می اندازد. آفریننده، نخست باید ویرانگر و ارزش شکن باشد. اگر آفریننده، ریشه ی همه ی اخلاقیات و جزئیات را نخشکاند، برای نهال تازه ای که خواهد کاشت، مجال رشد و شکوفایی نمی ماند. آری، باید از همه ی آنچه که داریم تهی شویم تا جا برای پدیده های نو، باز شود. بقول حافظ: «عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی»

اما در این فرایند چه رخ می دهد؟ مردم، تنها نابودگری آفریننده را می بینند و هرگز گمان نمی برند که این ویران کردنها برای برپا داشتنهای آینده است. از همین رو، آفریننده ای که هیچ چیز این زندگی را نمی خواهد و پس می زند، پوچگرا می انگارند. حال آنکه او عاشق زندگی است و عشق بزرگش به زندگی، چیزی فراتر از این چیزهای کوچک و پست که اکنون هست می خواهد.

صادق هدایت، این ارزشمندترین نویسنده و مبارز ایرانی، این سراپا شور، این عاشق زندگی نیز قربانی کژفهمی های عوام شد. چه بسیارند ایرانیانی که خیال می کنند هدایت، هیچ انگار و زندگی ستیز بود! حال آن که ناامیدی شدید او از عشق بی پایان او به زندگی راستین، خبر می داد. او یک آفریننده بود. آفریننده ای که تنها مانده بود و بقول نیچه، یاران خود را نداشت.

او برای از نو ساختن و آفریدن، چاره ای نداشت جز آنکه ویرانگری بزرگ باشد و تنها از زشتی ها و پلشتی های این زندگی، سخن براند. چرا که زندگی دیگری می خواست. او زندگی را خوار می شمرد، آری، اما با همین خوارشماری بود که زندگی را پاس می داشت.

فراموش نکنیم سخن نیچه را که می گفت: «خواردارندگان بزرگ، پاس دارندگان بزرگانند.»

پی نوشت: درباره ی صادق هدایت، بیشتر خواهم نوشت. (درباره ی ابرانسان نیز خواهم گفت.)

[۹]



صادق هدایت : عاشق زندگی یا مرگ

بیش از نیم قرن از خودکشی هدایت می گذرد و با اینکه امروزه نه چون روزگار خودش، بسیاری از ایرانیان، او را می شناسد و دوست می دارند، اما او همچنان تنهاست. کمتر کسی او را چنان که باید در می یابد. در همین فیس بوک، صفحه ای به نام صادق هدایت هست که نزدیک به سیصد هزار بازدیدکننده دارد. گرداننده ی آن، هر بار جمله ای از هدایت را تایپ می کند و این همه ی کوشش او برای شناساندن

اندیشه های هدایت به مردم است! حال آنکه کتابهای هدایت را باید سطر به سطر خواند و نمی توان یک جمله را از دل یک داستان، بیرون کشید و به عنوان مظهر اندیشه های او در پیشگاه مردم نهاد.

حتا گزین گویم های نیچه را نباید _ چنان که مرسوم است _ بدون روشنگری، اینجا و آنجا بازگو کرد. این کار، سود که ندارد هیچ، زیانبار هم هست. نیچه خود می گوید: «از سرسری خوانان بیزارم» دیگر چه رسد به کسانی که فقط جمله های پراکنده ی او را می خوانند و دست به دست می دهند. این از سرسری خواندن هم بدتر است. نخواندن بهتر از اینگونه خواندن است. ندانستن بهتر از دانستن ناتمام است. به قول نیچه: «هیچ ندانی به از نیمه دانی بسیار!»

آری، سخن بر سر هدایت بود و تنهایی دیرینه ی او.

در همان صفحه ای که به نام هدایت در فیس بوک هست، بعضی از کامنتها را که می خوانیم، تنهایی هدایت را چنان که باید درک می کنیم. در زیر جمله ای از هدایت، مثلاً کامنت ذهن بیماری را می خوانیم که نوشته: «یک دیازپام ده و چهار ساعت خلاصی از دنیا» کم نیستند بدگویان تن و زمین (بقول نیچه) و تباهی زدگانی که پیرامون نوشته های هدایت، گرد آمده اند و با او همزادپنداری می کنند! نمی گویم نکنند. هنرمند بزرگ، آن است که هر کسی را به طریقی و حتا به توهمی، سوی هنر خود بکشاند. اما درد اینجاست که در میان آن همه بیماران و کژ و کوژانی که خود را به هدایت چسبانده اند، بانگ رسایی نیست که از اندیشه ی راستین هدایت، سخنی بگوید. بدگویی هدایت از زندگی کجا و بدگویی این فرومایگان از زندگی کجا! شاید کوتاه نظرانی که تنها ظاهر این بدگویی ها را می بینند، بگویند که اینان همه به یک راه می روند و آن: هیچ انگاری است. اما نه، نه و باز هم نه! هرگز چنین نیست!

هدایت، بدبین نبود. هدایت آنچه را که می دید می نوشت. اگر از زشتی و پلشتی این زندگی می گفت، انگ نمی زد. همان را که هست نشان می داد. اگر ما زندگی امروزمان را چون او تیره و تار نمی بینیم، برای این است که نگاه بسیار تیزبین و ژرفانگر هدایت را نداریم. اگر نهفت این زندگی، سیاه است گناه هدایت چیست؟!

نه گفتن به زندگی، همیشه نشانه‌ی دست شستن از زندگی و هیچ نخواستن نیست. نیچه، خود بزرگترین «نه گوی» در سراسر تاریخ بشریت بود، اما همچنین بزرگترین «آری گوی» نیز بود چرا که بنا بر گفته‌ی خودش: «خواردارندگان بزرگ، پاس دارندگان بزرگ اند.»

کسانی از جنس نیچه و هدایت (آری نام این دو را در کنار هم می‌گذارم) نه می‌گویند و ویران می‌کنند و سر به نومیدی می‌سپارند، اما اینها همه آغاز راه آفرینندگی است. برای ساختن، نخست باید خراب کرد. نمی‌توان بر پایه‌های سست و لرزان ارزشهای کهن، طرحی نو در انداخت. آفریننده باید نابودگری بزرگ باشد.

هدایت، جسورانه نه می‌گفت و زندگی را پس می‌زد. چرا که فراسوی این زندگی را می‌خواست. پس باید ویران می‌کرد و خوار می‌شمرد. او شادمان نبود از اینکه در این زندگی، شادمانی نیست. او در پی شادمانی راستین خود بود. کمتر کسی را در جهان می‌شناسم که چون او عاشق زندگی بوده باشد. کسی که همه چیز را هیچ می‌انگارد و پوچ می‌شمارد، دیگر سخنی برای گفتن و اندیشه‌ای برای گستردن و راهی برای پیمودن ندارد که پیش روی انسان بگذارد. اما هدایت، مدینه‌ی فاضله‌ای داشت که انسان امروز را بسیار دور از آن می‌دید و همه‌ی ناامیدی و دلسردی‌اش از زندگی، بخاطر همین فاصله بود. او گرفتار تهوع بزرگی بود که نیچه از آن سخن می‌گفت. تهوع بزرگ از وضع کنونی بشر. زرتشت نیچه از این مرحله‌ی سخت فرا می‌گذرد و شفا می‌یابد. آری، شفایافتگی او از سرگیجه‌ی «بازگشت جاودانه‌ی همان» است اما اندیشه‌ی بازگشت جاودانه چرا تا به این اندازه، تهوع آور و اعصاب‌شکن می‌تواند باشد؟ بخاطر بازگشت ابدی تمامی چیزهای پست و پلید و پلشت در چرخه‌ی زندگی.

زندگی بشر از گذشته‌های دور تا به امروز، چندان اسیر زشتی و تباهی بوده است که تصور بازگشت همه‌ی این سیاهیها و رویارویی جاودانه با آنها، انسانی از جنس زرتشت نیچه را دچار تهوعی بزرگ می‌کند. باید انسانی بس والا بود که به مرحله‌ی تهوع بزرگ رسید.

هدایت به این مرحله رسیده بود و دل آشوبه‌ای بی‌پایان داشت. اما زرتشت نیچه، از همان دل آشوبه‌ی خود بهر خویش بالی آفرید برای پرواز به بلندیهایی که هیچ فرومایه‌ای را بدان راه نباشد. ولی راوی بوف کور در سرتاسر داستان تلخ و روایت جانفرسایی که به تصویر می‌کشد، اسیر این تهوع بزرگ می‌ماند و

نمی داند چگونه باید جان آزاده ی خود را از شر رجاله ها و فرومایه ها برهاند. اما همه ی حس بیزاری و حالت تهوع راوی بوف کور، برآمده از عشق شدید او به زندگی است. او زندگی دیگری را می طلبد. اما در میان رجاله ها تنهاست و نمی تواند راهی به مدینه ی فاضله ی خود بگشاید.

نیچه شناس

[۱۰]

ابرانسان کیست؟!

بسیاری از پژوهندگان و اندیشمندان بر این باورند که «ابرانسان» در فلسفه ی نیچه به معنای «انسان کامل» است. اما از سخنان بی پرده و روشنگرانه ای که در چنین گفت زرتشت آمده است، اینگونه بر می آید که انسان کامل در زبان ما، همان نیست که نیچه به نام ابرانسان در پیشگاه بشریت فرا می نهد.

مراد از انسان کامل، انسانی است که به کمال معنوی رسیده و انسانیت خود را تکامل بخشیده باشد. اما نیچه، سخن از ابرانسان می گوید، چیزی فراتر از انسان، نه انسانی که بهتر شده و به کمال بشری، دست یافته باشد. از نظر نیچه در بهترین انسان نیز باز چیزی تهوع آور هست.

او از زبان زرتشت می گوید: «ابرانسان در دلم جای دارد. اوست نخستین و تنها دلبستگی ام، نه انسان، نه نزدیکترین کس، نه مسکین ترین کس، نه رنجدیده ترین کس، نه بهترین کس.»

پس مراد نیچه از ابرانسان، انسان کامل و یا بهترین انسان نیست. نیچه، فرزانه ترین و بزرگترین انسانها در سراسر تاریخ را نیز انسانهایی می بیند که نتوانسته اند از انسانیت خود گامی فراتر بگذارند. حال آن که در باور نیچه: «انسان چیزی است که بر او چیره می باید شد». این یعنی که باید از انسان، برگذشت و فراتر رفت. نه اینکه آن را بهبود بخشید. بزرگترین اندیشمندان همواره خواسته اند انسان را بهتر کنند، اما نیچه نخستین کسی است که می گوید: باید انسان را فرو نهاد و به فراسوی انسان، دست یافت. چرا که انسان هر اندازه هم که خود را بهتر و کاملتر کند، باز هم انسان است و انسان یعنی: «چیزی خنده آور و یا چیزی مایه ی شرم دردناک». انسان، تنها می تواند پلی باشد میان حیوان و ابرانسان. ارزش وجودی انسان در پل بودن اوست، نه در خود او. پل، وسیله ای برای عبور کردن و برگزشتن است. پل، جایی برای ماندن و درنگ کردن و زیستن نیست. پل، پیوندی میان دو سوی خود برقرار می کند و بس.

پل، فقط پل است.

برای اینکه فاصله ی عمیق میان انسان و ابرانسان را بهتر دریابیم، به کلام نیچه در این باره نگاه می کنیم:

«بوزینه در برابر انسان چیست؟ انسان در برابر ابرانسان، همین گونه خواهد بود. روزگاری بوزینه بودید و هنوز نیز انسان از هر بوزینه، بوزینه تر است.»

به راستی تصور کنید که بوزینه در برابر انسان چیست؟ بقول نیچه: چیزی شرم آور و خنده دار. چرا که انسان اصلاً قابل قیاس با بوزینه نیست! اکنون تصور کنید که انسان در برابر ابرانسان، همچون بوزینه در برابر انسان خواهد بود. یعنی چیزی شرم آور و خنده دار و غیر قابل قیاس.

انسان _ اگرچه روزگاری به قول نیچه «بوزینه» بوده است _ اما اکنون بوزینه ی بهتر شده یا بوزینه ی کامل نیست! پس ابرانسان نیز انسان بهتر شده یا انسان کامل نتواند بود. ابرانسان، چیزی بس فراتر از انسان است (چه بسا فراتر از انسان و ابرانسان شدن با دگرگونیهای فیزیولوژیک نیز همراه باشد).

نیچه باز هم در این باره مثالی می زند. او انسان را رودی آلوده می خواند و ابرانسان را دریایی که هزاران رود آلوده را پذیرا می شود اما ناپاکی نمی پذیرد، چرا که همه ی آلودگیها را در بزرگی خود می شوید و فرو می نشاند.

رود آلوده و دریا، هر دو از جنس آب اند. اما ماهیتی یکسان ندارند. نسبت میان انسان و ابرانسان نیز همین گونه خواهد بود. در واقع باید گفت: ابرانسان، انسان نیست و انسان هست. آری، انسان هست اما انسان نیست.

اما این شگفت آور که هم انسان هست و هم انسان نیست، این ابرانسان، به راستی کیست؟!

ابرانسان، آفریننده است. او کسی است که خود را از قید و بند تمامی پیشداوری های اخلاقی _ با وجدانی آسوده _ رهانیده و خود در مقام خالق، ارزیاب نیک و بد است. ابرانسان، کسی است که پس از مرگ خدا، جایگزین او شده و اراده ی خود را با چرخه ی عظیم هستی، همراه و هماهنگ کرده است. ابرانسان به هر باید و نباید و هر حکم مطلق که پیش از او در ذهن بشر، جای گرفته بوده است، نه می گوید و سپس به روند طبیعی جهان _ با هر آنچه که در خود دارد _ آری می گوید.

ابرانسان در فرایند پذیرش «بازگشت جاودانه ی همان» رجعت ابدی همه ی چیزهای تهوع آور و اعصاب شکن را با آری گویی دلیرانه اش خوشامد می گوید. چرا که سرچشمه ی لذت او در بلندایی است که هیچ فرومایه ای را بدان راه نیست. لذت او چندان بزرگ و بی پایان است که چون دریا می تواند هزاران

رود آلوده به رنج را در آغوش بگیرد اما هیچ لذت کم نشود. در باور نیچه: لذت راستین، همه چیز را جاودانه می‌خواهد، حتا رنجهای جهان را، چرا که همه ی رنجها و لذتها زنجیروار به هم پیوسته اند، و اگر بازگشت دوباره ی لذتی را بخواهیم این بدان معناست که بازگشت همه ی رنجهای متصل به آن را نیز خواسته ایم.

و ابرانسان که لذتی فراتر از همه ی لذت‌ها را چشیده است، بازگشت جاودانه را دوست می‌دارد و در برابر چرخه ی عظیم هستی، آری می‌گوید. او شادترین انسان است. کسی که بیش از هر کسی در اندیشه ی شاد کردن خویش است، چرا که می‌داند: شادی، آزادی بخش است. تنها شادی می‌تواند زنجیرهای اسارت او را بگسلد و دستهای او را برای آفریدن، باز بگذارد.

ابرانسان کسی است که به راستی می‌تواند بخندد.

کسی که «جان سنگینی» یا نیروهای فروکشنده و گرانبارکننده را از خود می‌راند و سبکبال می‌تواند پای بکوبد و دست بیافشاند. کسی که بار گناه و مسئولیت را از دوش انسان بر می‌دارد و «بیگناهی» را به «جهان شوند» باز می‌گرداند. کسی که فزونی قدرت بر او زور می‌آورد و از او سرریز می‌شود.

آری، چنین کسی حتا اگر بر انسانها رحم آورد، رحم او _ برخلاف ترحم ورزیدن رحیمان که از روانی مسکین بر می‌خیزد _ بسی ارزشمند و ستودنی است.

ابرانسان، اسیر هیچ بندی نیست و خود، گشاینده ی بندهاست.

اما اینها همه در توصیف ابرانسان، راستی که سخنانی کوچکنند.

در توصیف ابرانسان چه می‌توان گفت جز اینکه:

ابرانسان، ابرانسان است.

[۱۱]

«آیا زرتشت، همان ابرانسان است؟»

در نگاه نخست، پاسخ این پرسش، روشن است اما همین که کمی درنگ می کنیم، پهناوری و پیچیدگی این پرسش، ما را سخت در اندیشه فرو می برد.

پاسخ روشن این است که: زرتشت، ابرانسان نیست. او تنها یک بشارتگر است که به انسان، نوید آمدن ابرانسان را می دهد. رسالت زرتشت، بشارتگری است. او همچنین آموزگار «بازگشت جاودانه ی همان» نیز هست. زرتشت، همواره بشارت می دهد و اشاره به چیزی در آینده دارد. حتا خبر مرگ خدا را او به گوش انسان می رساند.

پس از این پاسخ روشن، پرسشی که فراروی ما سر بر می آورد این است که: زرتشت چگونه از آمدن ابرانسانی، خبر می دهد که هرگز در جهان نبوده است؟! زرتشت، خود می گوید من آنچه را که قرار است فردا بیاید امروز می بینم و اگر این زندگی و انسان کنونی را تاب می آورم بخاطر این است که از فردایی روشن، خبر دارم.

وانگهی، زرتشت در مسیر بشارتگری، روشنگری نیز می کند و می خواهد زمینه را برای نیمروز بزرگ و برخاستن ابرانسان، فراهم بیاورد. پس چه بسا می توان گفت که بشارتگری زرتشت و خبرهایی که دارد، از درون خود او سرچشمه می گیرد. در واقع او این نشانه ها را در خود می بیند. و گرنه هیچ نشانه ی دیگری در بیرون، برای او وجود ندارد. او آفریننده ای تنهاست که نخست، چشم به راه یاران خویش است و سپس در می یابد که برای داشتن یاران راستین خود، باید آنها را بیافریند. و اینگونه است که دیگر _ نه از یاران _ که از فرزندان، سخن می گوید. پس می توان گفت: این زرتشت است که دارد همه چیز را آماده می کند. او تنها یک خبررسان نیست. او خود در حال ساختن این خبر است که ابرانسان خواهد آمد.

این را باید بدانیم که ابرانسانی در میان نیست.

ابرانسان، قله ای دست نیافتنی برای انسان است. او چون یک نشانه است. یک انگیختار است. یک بهانه است برای اینکه انسان، راه بلندترین قله ی هستی را در پیش گیرد. و گرنه انسان به آن قله نخواهد رسید. چرا که با رسیدن به آن قله، دیگر انسان نیست و خود، ابرانسان گشته است. اما ابرانسان، قله ای

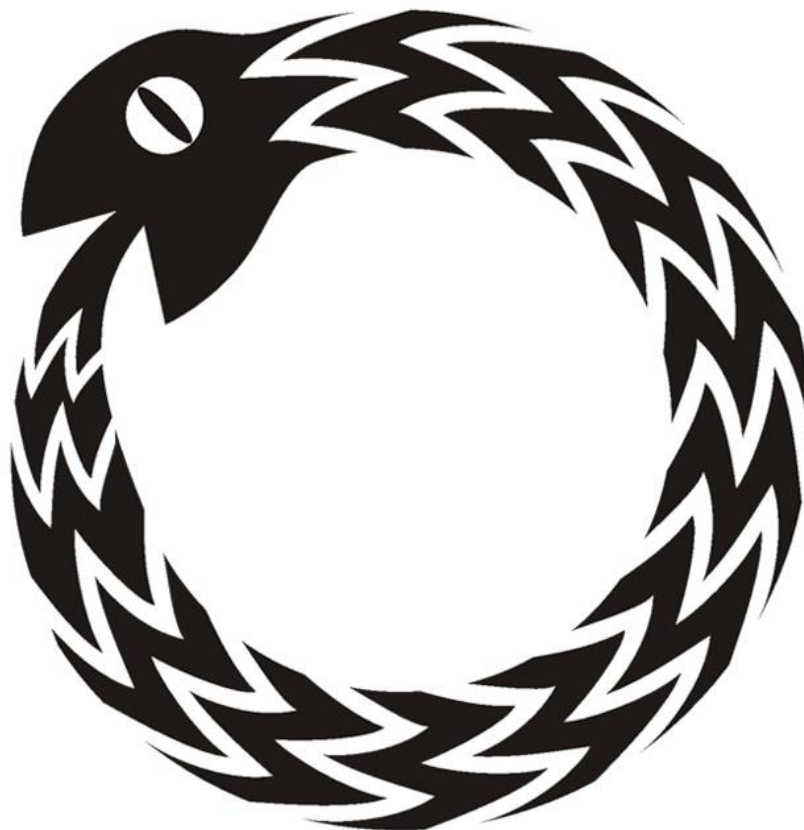
دست یافتنی نیست. چرا؟ برای اینکه اگر دست یافتنی باشد، آنگاه «ابرانسان» به معنای نقطه ی پایان هستی خواهد بود.

حال آن که انسان باید همیشه در راه باشد. مقصد، یک بهانه است برای رفتن. نیچه می گوید اگر به بلندترین قله رسیدی آنگاه از سر و دوش خودت بالا برو. یعنی که همیشه باید در راه بلندیها بود. بلندترین قله اگر در زیر پای ما باشد، انسان باید بنشیند و رخت اقامت بیافکند. و این تباه کننده است! ابرانسان، انگیزه ای ست برای در راه بودن و همیشه رفتن.

چرا که زندگی در همواره رفتن و پیمودن است که معنا می یابد، نه در رسیدن و انجام یافتن. زرتشت، کسی ست که این راه بی پایان را در خود آغاز کرده و بشارت از آن چیزی می دهد که چون بلندترین قله در پیش روی خویشان نهاده است.

انسانی که در آغاز راه خود، گامهایش را درست و استوار بر می دارد و اراده ی خود را با چرخه ی عظیم هستی، همراه می کند، می تواند پیشامدها را بقول نیچه _ قبل از آمدن _ در دیگ خود بپزد و چون خوراکی خوش برای خود آماده سازد.

[۱۲]



بازگشت جاودانه ی همان

Eternal recurrence of same thing

«بازگشت جاودانه ی همان» نظریه ای است که زمان را دایره وار و بازگردنده و در نتیجه: کل هستی را تا بی نهایت، بازگشت پذیر می داند. این نظریه، پیشینه ای دیرینه دارد و نیچه در واقع، آن را بازآفرینی می کند و در فلسفه ی خویش، به اوج می رساند.

در نمادهای اساطیر باستان، بازگشت جاودانه و نوزایش هستی به صورت ماری که دم خود را بلعیده و حلقه وار در خود چرخ زده و دایره ی زمان را پدید آورده، نشان داده شده است.

از نظر نیچه، نقطه ی آغاز و نقطه ی پایانی در کار نیست. جهان، جنبشی دایره وار دارد و هر لحظه در حال تحول و شدن می باشد. نه هستی و نه نیستی، هیچیک _ چنان که می شناسیم _ مفهومی در بر ندارند.

اگر قرار بود تعادل یا مرگی در میان باشد، می باید تاکنون اتفاق می افتاد، چرا که نمی توان قائل به چیزی بود که هرگز وجود نداشته است.

نیچه، نظریه ی بازگشت جاودانه را در اوج بیماری سختی که او را از پا انداخته بود، چون آزمون قدرت خویش برگزید. چون او بر این باور بود که هنگام ناتوانی، دست زدن به کارهای بزرگ و دشوار، روان را نیرومند و شاداب می سازد. او برای درمان خود، نظریه ی «بازگشت جاودانه ی همان» را _ که دل آشوبه آورترین و جانفرساترین باور بود _ جسورانه فراروی خویشتن نهاد.

راستی که چگونه می توان تصور کرد که وقایع زندگی ما با تمام جزئیات خود _ بی شمار بار _ تکرار خواهند شد و پس از چرخشی در دایره ی زمان، باز خواهند گشت و باز خواهند گشت؟! این باور برای کسی که سراسر جوانی خود را با افکار شوپنهاور سر کرده و در آستانه ی هیچ انگاری قرار گرفته بود، بس عذاب آور و اعصاب شکن بود.

شوپنهاور که نیچه سالها به اندیشه های او گرایش داشت، بر این عقیده بود که زندگی، سراسر جان کندن است. زندگی، مرگی است که دم به دم به تأخیر می افتد تا اینکه سرانجام فرا می رسد بی آنکه بهره ای از حیات برده باشیم. شوپنهاور می گفت که آسایش و خوشی، بسیار اندک و ناچیز است و رنج و درد، بی اندازه فراوان. و از همین روست که انسان به آسانی و به تفصیل می تواند وصف دوزخ را بکند اما توصیف بهشت، دشوار است و انسان قادر نیست در شرح لذتهای بهشتی، چندان چیزی بگوید. چرا که خوشی ها را به سختی می تواند در نظر بیاورد و دلیل این امر، آن است که لذت و شادی در زندگی بشر، نسبت به عذاب و مصیبتی که همواره می کشد، حکم کاه در برابر کوه را دارد. اکنون خود داوری کنید که نیچه با چنین اندیشه هایی چگونه می توانست، بازگشت جاودانه را تاب بیاورد؟! او از گذشته ی خود، سخت بیزار بود. چه لذتی می توانست برای او آنقدر ارزشمند و خواستنی باشد که برای تجدید آن، بازگشت تمام رنجهایش را نیز با آغوش گشاده بپذیرد؟!!

نیچه می کوشد که به چنین لذت سرشاری دست یابد و در این راه، کامیاب نیز می شود. تحمل بازگشت جاودانه در آغاز، چنان برای او تلخ و ناگوار بوده است که از آن با نام «تهوع بزرگ» یاد می کند. او از آزمون قدرت خویش، سربلند بیرون می آید و بر این تهوع بزرگ، چیره می گردد. او سعادت را به چنگ می آورد و خود را از دام بیماری و ناتوانی می رهاوند. سعادت می که برای خوشامدگویی به بازگشت بی پایان آن، با بازگشت تمامی گذشته ی دردناک و ناخوشایند خویش، کنار می آید. چرا که همه ی شادیهها و

غمها به هم زنجیر شده اند و همدیگر را از پی خویش می کشند. نیچه، فلسفه ی خود را بر پایه ی تندرستی و نیرومندی، استوار می سازد.

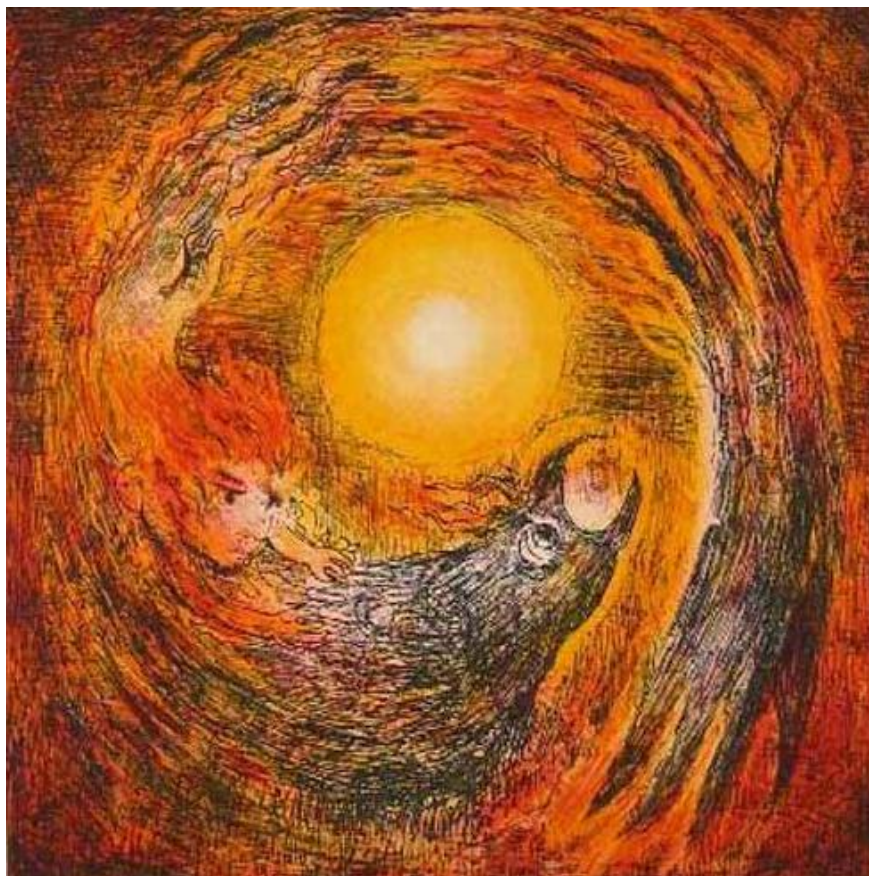
او مهمترین اثر خویش یعنی چنین گفت زرتشت را در حالی نوشته است که روزانه، نزدیک به هشت ساعت در ساحل دریا و در امتداد یک سربالایی تند که به فراز تپه ای می انجامیده، پیاده روی می کرده است. یک پیاده روی با گامهای بلند و شتابان، چنان که خود می گوید: «یک پیاده روی وحشیانه». او زرتشت را در این پیاده روی های سرشار از انرژی و نیرو و در ذهن خویش نگاشته است. او در این باره گفته است: «چابکی عضلانی من همواره زمانی در اوج است که قدرت آفرینندگی ام به فراوان ترین شکل در جریان باشد. تن، الهام می گیرد.»

شاید باور نکنید اما باید گفت که تهوع بزرگ نیچه در رویارویی با نظریه ی بازگشت جاودانه، برآمده از بیم سر کردن مجدد با خانواده ی خود بوده است. نیچه، ناگوارترین دوران زندگی خود را دورانی می دانسته که در کنار مادر و خواهر خود به سر می برده است.

چنان که در واپسین کتاب خود نوشته است: «هرگاه ژرف ترین ضد خود، یعنی بی مقداری محاسبه ناپذیر غرایز را جستجو می کنم، همواره مادر و خواهر خود را می یابم — اعتراف می کنم که ژرف ترین ضدیت با «بازگشت ابدی» و پنداشت واقعی من از مغاک، همواره مادرم و خواهرم بوده اند.» ...

درباره ی «بازگشت جاودانه ی همان» بیشتر خواهم نوشت.

[۱۳]



زرتشت : آموزگار بازگشت جاودانه

«من بازخواهم گشت، اما نه به یک زندگی نو یا زندگی بهتر یا زندگی همانند. من جاودانه به همین و همین زندگی، با بزرگترین و کوچکترین چیزهایش، بازخواهم گشت تا دیگر بار بازگشت جاودانه ی همه چیز را بیاموزانم.»

نیچه تأکید می کند که بازگشت جاودانه، نه برای نو شدن یا بهتر شدن یا تکامل چیزهاست. بلکه همه چیز _ بی شمار بار _ درست به همان چه که بوده است، باز خواهد گشت. تهوع بزرگی که زرتشت را فرا می گیرد، هم از این روست که او با پذیرش بازگشت جاودانه، هستی را بدون غایت می یابد و باور به بی غایت بودن هستی، دشوارترین و شکننده ترین کار برای انسان است.

تهوع بزرگ، گریبان انسانی را می گیرد که جهان را باژگونه ی هر آنچه که تاکنون انگاشته اند، بدون غایت و خالی از هدف می بیند. نیچه خود به روشنی در این باره می گوید: «این ماییم که هدف را اختراع کرده ایم: در حقیقت، هدفی [در عالم] در کار نیست.»

در جستاری از چنین گفت زرتشت به نام «درباره ی دیدار و معما»، زرتشت خود را چون یک شبان می بیند که ماری سنگین و سیاه در گلویش خزیده و چیزی نمانده که او را خفه کند. مار، نماد بازگشت جاودانه در اساطیر باستان است. زرتشت نمی تواند بپذیرد که جهان را هدف و غایتی نیست، چرا که آرمانی می اندیشد. او گرفتار تهوعی چنان گرانبار و بزرگ می گردد که نزدیک است مرگش را رقم بزند. اما سرانجام بر آن چیره می شود و بر می خیزد.

شبان، سر مار را که در گلویش فرو رفته است، گاز می گیرد و از دهان خود بیرون می اندازد و چنان که نیچه می نگارد: «دیگر نه شبان بود نه انسان، دگرگشته ای بود نورانی و خندان! و هرگز بر روی زمین، هیچ انسانی نخندیده است که او! ای برادران، خنده ای شنیدم که خنده ی انسان نبود.»

به راستی، چه رخ می دهد؟

زرتشت، با گاز گرفتن سر مار، از تهوع بزرگ خود نجات می یابد. یعنی می پذیرد که جهان را غایتی نیست. او جهان را همان گونه که هست، پذیرا می شود. و اینچنین به زندگی، آری می گوید. او در می یابد که همه ی چیزها زنجیروار به هم پیوسته اند و در چرخه ی زمان، در گردش جاودانه اند. و این لحظه نیز پیش از این، بی شمار بار بوده است. اصلاً پس و پیشی در کار نیست. دایره، آغاز و پایان ندارد. دایره، همواره در خود می چرخد و به خود باز می گردد.

زرتشت، واقعیت هستی را می بیند و پیامدهای بازگشت جاودانه را می پذیرد. او دوستار راستین زندگی است. چرا که زندگی را همان گونه که هست می خواهد. این است معنای آری گویی نزد نیچه.

شبان با چیرگی بر تهوع بزرگ بازگشت جاودانه، آنگاه که از جای خویش بر می خیزد، دیگر انسان نیست. بلکه موجودی دگرگشته است. در وصف او بقول نیچه باید گفت: «این هم نهاد ناسان و ابرانسان.» آن که می تواند بازگشت جاودانه را بپذیرد و به زندگی آری بگوید، به راستی کیست جز ابرانسان؟! اینگونه است که زرتشت با شفا یافتن از تهوع بزرگ، به اوج سبکبالی و شادمانی خویش دست می یابد. او چون آموزگار بازگشت جاودانه، سرنوشتی جز این ندارد که بی شمار بار بیاید و به انسان پیاموراند و او را بشارت دهد از آنچه که در راه است.

اکنون می شود دریافت که «بازگشت جاودانه ی همان» چگونه چیزی تواند بود. این لحظه، همین لحظه که این نوشته ها را می خوانید، بی شمار بار بازخواهد گشت اما همچنین باید دانست که این لحظه، بی شمار بار بازگشته است. آری، شما پیش از این، این لحظه را آزموده بودید و پس از این نیز همان خواهد بود. «فراپشت ما ابدیتی هست.»

در این باره اگر دوستان بخواهند باز هم خواهیم نوشت.

نیچه شناس

[۱۴]

بازگشت جاودانه ی همان (۳)

نکته ی بنیادین در فهم نظریه ی بازگشت جاودانه، این است که بدانیم در این رجعت، پدیده ها به گمان ما کامل تر یا متعالی تر نمی شود. هیچگونه حذف و اصلاح و یا گزینشی در کار نیست. چرا که اراده و هدفی وجود ندارد تا به هستی، جهت بدهد و جهان را بر طبق برنامه، پیش براند. جهان هستی را اراده ای بیرونی، مدیریت و هدایت نمی کند که بخواهد به آن معنا ببخشد و هدفی از خلقت داشته باشد. همه چیز دقیقاً به همان که بوده است و باید باشد، باز می گردد.

نیچه این نظریه را برپا می دارد تا انسان را از بردگی غایت برهاند، نه اینکه او را از راهی دیگر دوباره به دام غایت باوری بیاندازد.

چه بسا مفهوم بازگشت جاودانه و این نکته که تغییر و تحولی _ به معنای تکامل و به منظور هدفمندی _ در چرخه ی هستی رخ نمی دهد، موجب این گمان غلط گردد که «بازگشت به همان» با آنچه که نیچه درباره ی دگرگونی پیوسته ی جهان و «شدن» چون بنیادی ترین نگرش خود به هستی می گوید، در تناقض است. اما چنین نیست.

دایره ی عظیم هستی در خود چرخشی بی پایان دارد و در این گردش، همواره دگرگون می شود اما سرانجام به خود باز می گردد و شدن را باز از سر می گیرد. جهان، جاودانه در تغییر و تحول می باشد ولی باید دانست که همه چیز در اوست و خارج از این دایره، فضایی نیست که او مدار بگسلد و خود را از بنیاد، دگرگون سازد.

دگرگونی جهان، درونی و دورانی (چرخشی) است و بیرون از او هیچ نیست. بقول نیچه: «جهان، فقط خود را دگرگون می سازد و در کل، اندازه ای دگرگونی ناپذیر دارد.»

اما این دگرگون سازی در یک خط مستقیم، پیش نمی رود و گذشته را برای همیشه پشت سر نمی گذارد. این صیوررت در مسیری دایره وار حرکت می کند و بی شمار بار خود را باز می یابد و می آغازد.

«این است آنچه من فراسوی نیک و بد میخوانم: بی هدف، مگر اینکه لذت دوران، خود یک هدف باشد.»

بدون اراده، مگر اینکه یک حلقه این اراده ی نیک را داشته باشد که تا ابد، در مدار خودش، گرد خویش
بچرخد.» (اراده ی قدرت)

نیچه شناس

[۱۵]



خدا مُرده است !

«ای انسان های والاتر، این خدا بزرگ ترین خطر برای شما بود. تنها از آن زمان که او در گور، جای گرفته است شما دیگر بار رستاخیز کرده اید.»

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) آنگاه که پس از سالها غارنشینی و خلوت گزینی و خودسازی، از بلندای خویش به سوی انسانها فرو می آید، نخستین پیامی که با خود به همراه می آورد، خبر مرگ خداست: «خدا مرده است!».

این به چه معناست!؟

زرتشت در اصل می خواهد با انسان از ابرانسان، سخن بگوید. اما اگر خدا هنوز در میان آدمیان، برترین جایگاه را داشته باشد، ابرانسان هرگز بر نخواهد خاست. اگر مردم هنوز خداپرست و خداباور باشند، سفر شگرف درونی خود را از انسان به فراسوی خویش _ یعنی ابرانسان _ هرگز نتوانند آغازید.

همین که اندیشه‌ی ظهور ابرانسان در ذهن زرتشت درخشیده، نشان می‌دهد که ایمان به خدا در میان بشر، دیگر کارکرد چند هزار ساله‌ی خود را از دست داده و زمینه برای برخاستن ابرانسان فراهم شده است. اما مردم هنوز با جنازه‌ی خدا سرخوش‌اند و نمی‌دانند که او دیگر نیست. پس به بشارتگری چون زرتشت، نیاز دارند که به آنها بگویند: «خدا مرده است!» البته این درست که زمینه‌ی مرگ خدا در میان بشر آماده بوده است، اما همین خبر تکان‌دهنده و باورنکردنی، خود، فرایند مرگ خدا را شتاب می‌بخشد و به انجام می‌رساند.

مرگ خدا لازمه‌ی زندگی ابرانسان است.

چرا که با وجود خدا، آفریدگار، تنها یکی خواهد بود. حال آنکه مهمترین ویژگی ابرانسان، آفرینندگی اوست. آنگاه که آفریدن، فقط در انحصار خدا باشد، ابرانسانی در میان نخواهد بود. (و انسان، هیچکاره خواهد شد.)

انسان تاکنون همه‌ی امیدها و آرزوهای خود را در خدا متجلی دیده است. خدا برای انسان، هزاران سال، مظهر قدرت و عظمت و زیبایی بوده است. اما زرتشت از راه می‌رسد و می‌خواهد این نگاه به بیراهه رفته‌ی انسان را به سوی ابرانسان بازگرداند:

«روزگاری چون به دریاها دور فرا می‌نگریستند، می‌گفتند: خدا. اما اکنون شما را آموزانده ام که بگویید: ابرانسان.»

خدا برای انسان، پنداری بیش نیست.

انسان با تصور وجود خدا، خدا را نیافرید، بلکه تنها خیالپردازی کرد. این آفرینش نیست! اما ابرانسانی که زرتشت، فراروی بشریت می‌نهد، تصویری است که می‌تواند به حقیقت پیوندد، موجودی است که می‌تواند آفریده شود. حال آن که خدا همیشه در حد یک پندار، باقی خواهد ماند و موجودیت نخواهد یافت. نیچه در این باره چه زیبا می‌نویسد: «خدایی توانید آفرید؟ پس، از خدایان هیچ مگویید! اما ابرانسان را چه نیک توانید آفرید! برادران، ای بسا خود نتوانید؛ اما توانید خود را چنان بازآفرید که پدران و نیاکان ابرانسان باشید. و این باد بهین آفرینش شما!»

پس به روشنی می‌توان دریافت که تصور وجود خدا، انسان را از کار آفرینندگی، باز می‌دارد. و اگر انسان، آفریننده نباشد هرگز ابرانسانی پدید نخواهد آمد و انسان در سراسیمی تباهی، فرو خواهد غلتید.

خدا اندیشه ای است که انسان را فراتر از انسان نمی برد. اما زرتشت می خواهد انسان را به فراسوی ببرد که ابرانسان شود. نیچه در جایی دیگر می نویسد:

«خداوند پاسخی ابتدایی است، بی نزاکتی علیه ما متفکران است _ اساساً حتی یک ممنوعیت ابتدایی برای ما [که به ما می گوید]: نباید بیاندهی!»

آری، خدا مُرده است که ابرانسان، جایگزین او شود. که انسان، جایگاه راستین خود را دریابد. که انسان از درون خود، پلی به فراسوی خود بزند. که انسان، همین تن و زمین را دوست بدارد و امید به پندارهای ابرزمینی نبندد. که انسان، خود، آفریننده و ارزشگذار باشد.

نیچه شناس

[۱۶]



«انسان باید بهتر و شریرتر شود.»

به شریرانه ترین چیز در انسان برای بهترین چیز در ابرانسان نیاز است.

نیچه بارها در «چنین گفت زرتشت» بهتر شدن انسان را در گرو شریرتر شدن او می داند. در باور نیچه، بهبود بشریت، تنها از راه شرارت ورزیدن، امکان می یابد. برای درک این نکته، نخست باید دانست هر آنچه که «شر» نامیده می شود، در واقع، انگیزتارها و نیروهای پیش برنده ی زندگی اند که در زبان «نیکان و عادلان» _ این شورچشمان و بدگویان تن و زمین _ همچون مظاهر تباهی و گمراهی، بازنمایانده شده اند.

هر شری، شوری در خود نهفته دارد. و چه بسا باید بی پرده گفت: شرها همان شورها هستند. چنانکه در زبان فارسی، ما این دو واژه را بسیار در کنار هم می‌نشانیم و می‌گوییم: «شر و شور». مراد نیچه نیز همین شری است که شور می‌انگیزد و دریچه‌ای تاره به روی انسان می‌گشاید. انسانی که اسیر بایدها و نبایدها و سرسپرده‌ی احکامی مطلق است، چه از دستش بر می‌آید؟! انسانی که غرایز و شورها و نیروهای درونی خود را به بند می‌کشد و انگ «نفس اماره» به آنها می‌زند، چگونه می‌تواند ارزشهای نو بیافریند و به فراسوی خود دست یابد؟! انسانی که شور خویش را شر می‌خواند و نفس اماره می‌نامد و اینگونه به کشتن شورهای خود کمر می‌بندد، دیگر با چه نیرویی می‌خواهد زندگی را پیش برد و معنا ببخشد؟! «

اگر انسان، عنان خود را به دست نیکان و عادلان (کسانی که به دروغ و از سر ریا، خود را اینگونه می‌نامند و می‌نمایند) بسپارد، هیچ نصیبی جز جهل نمی‌برد. چرا که بقول نیچه: «دانایی تاکنون همه در جوار وجدان شریر رویده است!»

نیکان و عادلان، هر آنچه شور در انسان بوده را شر نامیده‌اند و محکوم کرده‌اند. حال آنکه انسان باید اهل خطر باشد. اهل گناه باشد. اهل آزمون باشد. اهل جستجو باشد. اهل نه گفتن به احکام بی‌چون و چرا باشد. و اینها همه، دکان نیکان و عادلان را تخته می‌کند و بساط دروغزنی و وارونه‌نمایی شان را بر می‌چیند. آنها نمی‌خواهند انسان به دانایی برسد و چشم بگشاید و زندگی را چنان که هست دریابد. نیکان و عادلان، دشمنان حقیقت‌اند. هم از این روست که نیچه در گزین‌گویی‌ای که از شاهکارهای اوست می‌گوید:

«هر آنچه که نیکان، شر می‌نامند جمله باید گرد هم آید تا حقیقتی زاده شود.»

نیچه در فرازی از چنین گفت‌زرتشت، در جستار «درباره‌ی سه شر»، بدنام‌ترین شرها را از نو می‌سنجد و ارزیابی می‌کند. سه شر بزرگ، یعنی: شهوت و قدرت و خودخواهی را که همواره بدنامی کشیده و ناسزا شنیده‌اند، چون ارزشمندترین سرمایه‌های انسان، از ورطه‌ی بدگویی‌ها و شورچشمی‌ها فرا می‌کشاند و معنایشان را باز می‌آفریند.

نیچه به روشنی، نشان می دهد آنچه که امروزه برای انسان، شریانه ترین چیز خوانده می شود، روزگاری برای ابرانسان، بهترین چیز دانسته خواهد شد. و در واقع، انسان با به کار گرفتن نیروهای شر و گام نهادن در مسیرهای ممنوعه و گناه کردن می تواند راهی به ابرانسان بگشاید.

اما در این نکته، ظرایفی هست که می تواند مایه ی کژفهمی های بسیار شود. منظور نیچه، غرق شدن و فرو ماندن و خود را و نهادن در آنچه که اکنون شر می نامیم، نیست. شریر بودن در زبان نیچه، شاهرهی به آفرینندگی است. «شریرانه ترین چیز انسان، بهین نیروی اوست و سخت ترین سنگ برای والاترین آفریننده». سخت ترین سنگی که تواناترین آفریننده باید آن را بتراشد و شکل بدهد و ارزش ببخشد. وگرنه چه سود از سنگی که به آن بچسبیم و از آن هیچ نتوانیم ساخت؟! شهوت و قدرت و خودخواهی نیز سخت ترین سنگهایی هستند که تنها والاترین آفرینندگان می توانند آنها را _ چنان که باید _ زیبا کنند و برپا دارند و جاودان سازند.

از همین روی، نیچه، نگران برداشت های غلط از سخنان خویش در این باره است و می داند که چه بسیارند خران و خوکان و گوسفندانی که بر سطح نوشته های او خواهند چرید و هیچ از جان کلامش درنخواهند یافت: «چنین سخنان را بهر گوشهای دراز نمی گویند، این سخنان چیزهایی ظریف و کمیاب اند: سم گوسپندان بدانها مرساد!»

و درست آنگاه که شهوت رانی را می خواهد خوب و انسانی بسنجد، ناگهان هشدار می دهد: «اما می خواهم گرد اندیشه هایم پرچین کشم و گرد واژه هایم نیز، تا خوکان و خوشگذرانان به بوستانهایم نتازند!»

آری، این نکته ای بسیار درخور درنگ است و هیچگاه نیچه، انسان را _ تا به این اندازه _ از خطری، هشدار نداده است!

[۱۷]

برخیز که اندیشه ی راهی بکنیم
چشمی بگشاییم و نگاهی بکنیم
پژمردگی ما همه از پرهیز است
باید که بجنییم و گناهی بکنیم

رباعی: سروده ی نیچه شناس

[۱۸]

نیچه، تاریخ را برای یافتن خاستگاه نظام های اخلاقی می پژوهد. او ژرفنای تاریخ را می کاود تا آشکار کند که: «چیزی به نام پدیده ی اخلاقی وجود ندارد، آنچه که هست تفسیر اخلاقی پدیده هاست.»

پژوهیدن تاریخ می تواند انسان را در شناخت دگرگونیهای نظام های اخلاقی و سیر تحول ارزشها یاری کند. با بررسی تاریخ می توان دریافت که نیک و بد، خیر و شر و باید و نباید در هر زمانی بنابر شرایط و نیازهای مردم زمانه، معناهای مختلف و متضادی داشته اند.

شناخت تاریخ و فرو رفتن در لایه های زیرین آن، انسان گرانبار از جزمگرایی و مطلق باوری را از غل و زنجیرهایی که بر روان و اندیشه ی او سنگینی می کنند، خواهد رهانید.

اما بیشتر فیلسوفان و اندیشمندان برای بزرگداشت حقایق خویش، همواره کوشیده اند که با نقب زدن در تاریخ، قدمت و پیشینه ای برای آنها بتراشند. این دسته از فیلسوفان می پندارند که کهن بودن یک اخلاق، دلیلی برای حقانیت آن اخلاق تواند بود!

نیچه این ساده انگاران را به سخره می گیرد و می گوید:
«کپک زدگی هم تقدس می آفریند!».

او تاریخ را نمی پژوهد که چون دیگران علتی نخستین بیابد و به اصطلاح: گوهر حقیقت را به دست آورد! بلکه او حقیقت را نیز می شکافد و به بوته ی نقد می گذارد. او نخستین کسی ست که بقول خود جسارت می ورزد و خطر می کند و مسأله ی «ارزش حقیقت» را پیش می کشد. بنابراین واژه ی حقیقت برای او به معنای چیزی بی چون و چرا و ثابت و فی نفسه نیست.

یکی دیگر از چیزهایی که مردم، آن را نشان حقیقت می دانند، همانا «خون» است، آری «خون». اگر کسی حاضر باشد در راه باورهای خود جانش را فدا کند، برای بسیاری، این نشانه ی حقیقت داشتن باورهای آن کس است!

نیچه این را نمی پذیرد. از نظر او خون نمی تواند نشان حقیقت باشد. ولی ما همواره آموخته ایم که ایمان استوار و باور مطلق را دلیلی بر وجود حقیقت بدانیم. اگر بینیم کسی یا کسانی برای اثبات عقیده ی خود، از خون خویش به آسانی می گذرند و هر بهایی را می پردازند، حتا اگر باوری باژگونه ی آنان داشته

باشیم، ناخودآگاه در باورمان دچار تردید و تزلزل می شویم و احساس می کنیم: حق باید با کسی باشد که در راه خود، خون می دهد و از جان خویشتن مایه می گذارد! نیچه در این باره سخنی شگرف دارد:

«بر راهشان نشانه های خونین می نگاشتند و نادانی شان ایشان را آموزانده بود که خون، گواه حقیقت است. اما خون بدترین گواه حقیقت است. خون با زهر آلود کردن پاک ترین آموزه ها، آنها را به سودا و نفرتِ دل بدل می کند.

گیرم کسی در راه آموزه هایش از آتش بگذرد. این چه چیز را گواه است؟ به راستی همان به که آموزه هاما از دل آتشان برآیند.»

آری، دیرینگی و خون، نشان حقیقت نیستند و نخواهند بود. بنابراین می توان فهمید که شهیدان و فداییان هرگز نمی توانند، تقدس و حقانیت آرمانی را رقم بزنند.

[۱۹]

برای آن که «نژادگی» در کار باشد، نژادگان بسیار می باید در میان باشند و نژادگان گوناگون. و یا چنانکه من روزی به کنایه گفته ام:

«خدایی همانا آن است که خدایان باشند، نه خدا!» [نیچه]

نیچه، سخن از یک نژادگی نو، می گوید. این نژادگی نو، ویژگی اش آن است که می خواهد آفریننده باشد و زمینه را برای خیزش ابرانسان، فراهم سازد. این نژادگی نو، به هیچ پشتوانه ای، دلگرم نیست و معنای امروز خود را از یادبودهای نیاکان و درگذشتگان خویش، وام نمی ستاند. این نژادگی نو، پلهای پشت سر را در هم شکسته و به فراموشی سپرده است و اکنون تنها به فراروی خویش می نگرد و به سرزمین فرزندانش عشق می ورزد.

اما نکته ی مهم در اینجاست که نیچه _ برخلاف تمام سیستم سازان و آرمانگرایان _ راه رسیدن به این نژادگی نو را نه تنها حذف دیگر نژادگان نمی داند، که به انسان هشدار می دهد که باید نژادگان بسیار و گوناگونی در کار باشند تا آن نژادگی نو بتواند روزی از میان این نژادگان، بپا خیزد.

هر اجتماعی برای بالندگی، نیاز به گوناگونی دارد.

در چارچوب یک ایدئولوژی بسته، نمی توان به هیچ دستاوردی _ حتا دستاوردهای مورد نظر همان ایدئولوژی _ رسید.

«تکصدایی» با طبیعت زندگی، ناسازگار است. همه چیز را در یک چیز خلاصه کردن، نشانه ی جهل و بیگانگی با چرخه ی هستی است و بس. چرا که همان یک چیز هم نمی تواند بدون پیوند دائمی با تمامی چیزهای دیگر، معنا و موجودیتی داشته باشد.

نیچه در مقام دشمن کلیسا، به سود خود می داند که کلیسا هست. او دشمن بزرگ را دوست می دارد و از داشتن چنین دشمنی به خود می بالد. اما کلیسا _ بدون تردید _ دشمنی نابودگر و ساختارشکن چون او را بر نمی تابد. اصولاً اهل دین نمی خواهند سر به تن دشمنانشان باشد و بزرگترین اشتباه محاسباتی آنها نیز

در همین است. برای برپا ماندن یک چیز، نمی توان همه چیز را از میان برداشت. از همین روست که نیچه درباره ی ارزش و اهمیت دشمن، سخنان بسیار دارد.

کسی که دشمن خود را سر به نیست می خواهد، هیچ از زندگی نمی داند و در واقع به خود ضربه می زند. نیچه می گوید: «در عالم سیاست، کم و بیش هر طرفی، شرط ماندگاری خود را در آن می بیند که طرف دیگر از پا نیفتد.»

اما چرا؟!!

انسان، تنها در ستیز همیشگی با دشمنان است که نیرویش فزونی می یابد. چرا که دشمنان به عوامل بازدارنده ای می مانند که راهش را سد کرده اند و او می کوشد که در برابر اینهمه مانع، قدرت خود را به کار گیرد و همچنان مسیر خویش را ادامه دهد و اندیشه اش را پیش ببرد. اگر هیچ بازدارنده ای بر سر راه انسان نباشد، او راه خود را گم خواهد کرد. اگر انسان در نبرد با نیرویی بازدارنده نباشد، توانایی های درونی اش شکفته نخواهد شد.

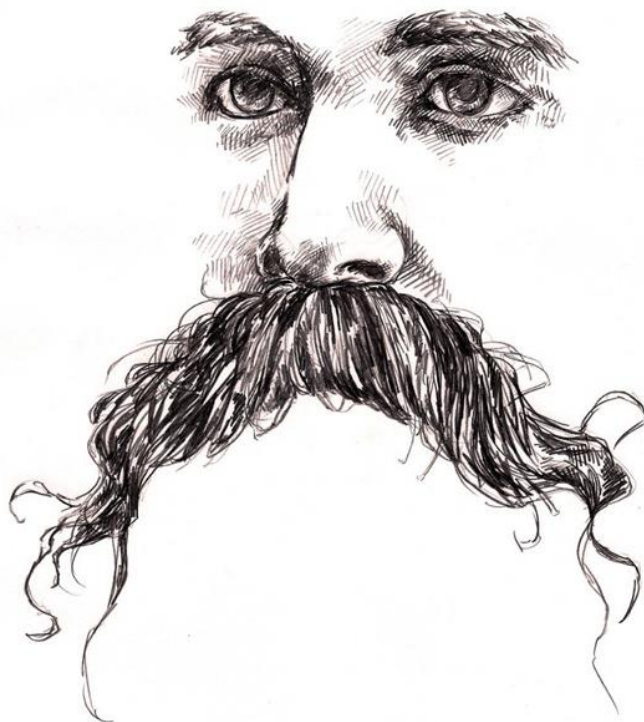
هم از این روست که نیچه، وجود ابرانسان را آنگاه ممکن می داند که ابرازدهایانی برای آزمون قدرت او، پا به عرصه ی هستی گذاشته باشند.

آری، ما نیازمند یک نژادگی نو هستیم که پدران و نیاکان ابرانسان باشند. اما برای دستیابی به آن نژادگی نو، باید نژادگان بسیار و گوناگونی روی زمین داشته باشیم تا عرصه برای ستیز و رویارویی و خیزش و بالندگی نژادها و اندیشه ها فراهم باشد.

راستی که چه کوه فکری که از این ستیزها و رویارویی ها گریزان اند و تنها یک رنگ و یک صدا و یک راه و یک شیوه و یک منش را درخور زیستن می دانند! غافل از اینکه زندگی را باید یکپارچه خواست و یک چیز در کنار همه چیز، معنا می یابد و ضروری می شود.

نیچه شناس

[۲۰]



نیچه و اخلاق ناباوری!

نیچه بارها خود را «اخلاق ناباور» خوانده و بر این ویژگی بنیادین خویش، پای فشرده است. اما این پرسشنامه بزرگ، همواره در پیش روی ما سر بر می آورد که: اخلاق ناباوری نیچه به چه معناست؟! آیا چنان که گروهی می پندارند او فیلسوفی بی ایمان و بی اخلاق و بی خدا بوده است؟!

پاسخ این است: «هم آری، هم نه.» اما چرا آری و چرا نه؟

آری: چون آنچه که از ایمان و اخلاق و خدا می شناسیم _ و هزاران سال بر سر زندگی انسان، سایه افکنده _ مفاهیمی سراسر گرانبارکننده و فروکشنده بوده اند.

نه: چرا که انسان، خود می تواند خدای خود باشد و ارزشگذاری کند و ایمان و اخلاق راستین خویش را برپا دارد.

اخلاق ناباوری نیچه به معنای بی اخلاقی او نیست. بلکه او به اخلاقیاتی باور ندارد که تاکنون بر روی زمین بوده و توسط عوام، بزرگ داشته شده است. او همه ی آنچه را که نیکان و عادلان به نام اخلاق و فضیلت، تقدیس می کنند و پاس می دارند، دروغین و ناراست و کژ و کوژ می بیند.

«رحم» که بعنوان یک فضیلت و اخلاق بزرگ از سوی نیکان به انسان، سفارش می شود را در نظر بگیرید. مگر نه اینکه نیچه، بزرگترین بازدارنده در راه رسیدن به ابرانسان را رحم انسان می داند؟ حتا زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) که جایگاهی فراتر از هر انسان دارد، سخت ترین آزمون و خطرناکترین گذرگاه خود را چیرگی بر رحم خویش می شمارد؟ مگر نه اینکه او خود می گوید: «وه که در جهان، کدام ابلهی به پایه ی ابلهی رحیمان رسیده است و در جهان چه چیز به اندازه ی ابلهی رحیمان، مایه ی رنج فراهم کرده است!»

اما آیا این رویکرد، به معنای کنار گذاشتن رحم است؟!

آیا دیگر نباید هیچکس بر هیچکس رحم بیاورد؟!

آیا چون فرومایگان، مفهوم رحم را به مسکینی روان خود آلوده اند، رحم باید مطلقاً حذف شود؟!

نیچه در تبارشناسی اخلاق، بهترین پاسخ را به ما می دهد:

«رحم آوردن، چنان که از نام اش پیداست، امتیاز قدرتمندترین کس است، یا بهتر از آن، در فراسوی قانون بودن اش.»

چه شد؟!

رحم که بر پایه ی برداشت ما از کلام نیچه، بد بود و نکوهیده!

اخلاقی بود که باید مطلقاً کنار زده می شد!

اما بزرگترین اخلاق ناباور در جهان به ما می گوید که می توان رحم آورد، اما رحم آوردن راستین، تنها از قدرتمندترین کسان بر می آید و بس. هر کسی را حق آن نیست که بخواهد رحم بورزد. چرا که رحم، فقط امتیاز کسی است که فزونی قدرت بر او زور می آورد و رحم آوردنش زمینه ساز منت های بزرگ و شرمسار کردن و فرو افکندن انسان نیست.

نیچه در فراسوی نیک و بد در توصیف انسان والا می نویسد:

مردی که می گوید: «این را می پسندم و بهر خویش بر می گیرم و خواهمش پایید و در برابر هر کس از آن دفاع خواهم کرد»؛ مردی که از او کاری برتواند آمد، تصمیمی را به انجام تواند رساند و به اندیشه ای وفادار تواند ماند و زنی را نگاه تواند داشت و گستاخی را کیفر تواند داد و پوزه اش را به خاک تواند مالید؛ مردی که خشم خویش را دارد و شمشیر خویش را و ناتوانان و رنجوران و ستمدیدگان، و نیز جانوران، بدو می پناهند و به طبع در سایه ی او می آرند؛ کوتاه سخن، مردی که به سرشت، سرور است _ آری، آنگاه که چنین مردی رحم آورد، همانا که چنین رحم، ارزشمند است. اما چه سود از رحم رنجوران! یا رحم آنان که کارشان موعظه کردن رحم است!

پس به روشنی پیداست که نیچه اگر رحم را عاملی تباه کننده و ویرانگر می داند، از منظر عام به این مفهوم می نگرد، نه از منظر خاص. او از رحمی که عمومیت دارد و در میان انسانها رایج است، سخن می گوید و آن گونه رحم را می نکوهد، نه رحمی که انسان والا و نیرومند چون لازمه ی قدرتش به دیگران ارزانی می دارد.

نکته ی دیگر اینکه: نیچه، رحم را دلیل مرگ خدا می خواند. شاید بگویید خدا که از موضع قادر مطلق، رحم می آورد پس چرا رحم او باید نابودگر خودش باشد؟! نیچه می گوید خدای مشرقی (چرا که تصور وجود خدای یگانه، نخست در مشرق زمین ایجاد شد) در آغاز خدایی اش اقتدار داشت اما: «سرانجام، پیر و نرم و حلیم و رحیم شد و بیشتر به پدر بزرگ می مانست، و از همه بیش به مادر بزرگی پیر و لرزان. آنگاه چروکیده، کنج بخاری اش نشست، رنجور از ضعف پا، خسته از جهان، خسته از خواستن. و یک روز از رحم بی اندازه بزرگ خویش، خفه شد.»

بنابراین خدا نیز به این دلیل که از سر پیری و ناتوانی به رحم روی آورد، رحم اش زمینه ی نابودی اش را فراهم ساخت. البته اینها همه تمثیل است، اما از این سخنان می توان به خوبی دریافت که خاستگاه رحم اگر قدرت نباشد، تباهی به بار خواهد آورد. رحم _ به خودی خود _ چیزی خوب یا بد نیست. بستگی دارد که رحیم، چه کسی باشد. یا بقول نیچه باید پرسید: «کدام جان؟» اگر جانی آزاده و قدرتمند باشد، با خود همه چیز را بر می کشد و معنا می بخشد و ارزشمند می سازد. و اگر جانی سنگین و فرومایه باشد، همه چیز را با خود فرو می کشد و تباه می کند.

آری، سرشاری قدرت در انسان قدرتمند، خودبخود و بسته به شرایط، رحم را نیز روا می‌شمارد و ارج می‌نهد. و چون این رحم از سرچشمه‌ی قدرت، برخاسته است آلوده به خوارمایگی و ریاکاری و عقده‌گشایی و وارونه‌نمایی و ناراستی نیست و نتیجه‌ای تباه‌کننده ندارد.

اما نیکان می‌خواهند این اخلاق کمیاب و این امتیاز ویژه‌ی والایان و انگشت‌شماران را عمومیت ببخشند و رحم را بر سر بازار جار بزنند و در هر مجلسی موعظه کنند! حال آن که حتا قدرتمندترین کس نیز اگر بخواهد رحم را سرلوحه‌ی کار خویش قرار دهد و چون هدفی در برنامه‌ی زندگی اش به آن بیانده‌شد، همین، دام او خواهد شد و او را از بلندا فرو خواهد کشاند. رحم باید در بستر طبیعی خود جریان داشته باشد و هیچکس نباید آن را به عنوان ابزاری برای فضیلتمند شدن به کار گیرد.

بر همین پایه، اخلاقیات و فضایی را که نیچه می‌نکوهد و می‌شکند از آن روست که راستی و اصالتی در به کار بستن آنها نمی‌بیند. او در ارزشهای همگانی، جز دروغ و فریب و ریا و فساد، هیچ نمی‌یابد. همان گونه که شهوت رانی می‌تواند برای یکی مایه‌ی تباهی و پلشتی باشد و برای یکی دیگر مایه‌ی شکوفایی و بالندگی، هر فضیلت و اخلاقی نیز در هر کسی، کارکرد متفاوتی دارد.

درباره‌ی ایمان نیز چنین است.

نخست باید پرسید: ایمان به چه؟ ایمان برای چه؟ و اصلاً از ایمان چه کسی سخن می‌گوییم؟ نه اینکه بپنداریم که نیچه هر گونه ایمانی را رد کرده است!

نیچه، تنها ایمان کم‌بهای مؤمنانی را می‌نکوهد که پیش از یافتن و شناختن خود _ چشم و گوش بسته _ دل به راهی و آرمانی و پیامبری می‌بندند و ایمان می‌آورند. نیچه از باورهای بی‌دلیل فرومایگانی سخن می‌گوید که کورکورانه، سرسپرده می‌شوند و جهل خود را چون چیزی مطلق می‌پرستند. و گرنه زرتشت نیچه، خود باایمان‌ترین انسان بر روی زمین است. اما ایمان او به آموزه‌های گرانبارکننده‌ی دین نیست. ایمان او به سبکبالی و رقص و پرواز است.

و اما درباره‌ی خدا:

زرتشت نیچه، چنان که خود می گوید بی خداترین انسانی است که هیچکس را بی خداتر از خویش نمی بیند. اما بسیار درخور درنگ می باشد که هنگام رویارویی با پاپ بازنشسته که عمری را با خداباوری و خداپرستی سر کرده و اکنون یکی از انسانهای والاتر است، یکی از کلیدی ترین رمزگشایی های چنین گفت زرتشت، در توصیف زرتشت از زبان پاپ، رقم می خورد:

«چه ها می شنوم! زرتشت، تو با چنین بی ایمانی، با ایمان تر از آنی که می پنداری! خدایی در تو می باید تو را به بی خدایی ات کشانده باشد.

مگر با ایمانی تو نیست که دیگر نمی گذارد به خدایی ایمان داشته باشی؟ و مگر راستی بی اندازه ی تو نیست که تو را به فراسوی نیک و بد نیز رهنمون می شود؟»

حال آن که کوه فکran خیال می کنند نیچه از هر گونه خدا و ایمانی، تهی است! اما به راستی که خدایی بزرگتر از هر خدا، او را به بی خدایی اش کشانده است. اراده ی او خدای اوست.

و جالب است بدانیم که زرتشت از میان همین خداباوری های رایج، به خدای درونی خود راه می برد و این اندیشه در او می درخشد که چرا خودش خدای خودش نباشد. پس اندیشه ی خدا، چیزی سراسر باطل نیست. بلکه اگر در این خدا، توقف کنیم و به فراسوی آن نرویم، خود را باطل کرده ایم. از زبان خود زرتشت بشنویم:

در خداپرستی نیز خوش ذوقی هست. و همین بود که سرانجام گفت: «دور باد چنین خدا! نبودن خدا به! خود سرنوشت خویش را آفریدن به! دیوانه بودن به! خود، خدا بودن به!»

آری، همین خداپرستی انسان بود که راهی به ابرانسان گشود و این بشارت را به انسان داد که می توان به آن بلند رسید.

و برای حسن ختام این مقاله، نوشته ی زیر را از قلم نیچه بخوانید و خود داوری کنید که بی اخلاق کیست:

«لطف و صفا، والایی و بزرگی جان، زمانی حقیقت دارند که از وفور و سرشاری مایه بگیرند؛ ندهند برای این که بگیرند؛ نکوشند تا با لطف و بخشندگی، خود را بزرگ دارند و بالا ببرند؛ دست و دلبازی همچون نمونه ای از لطف و صفای راستین، سرشاری شخصیت همچون پیش فرض آن.»

نیچه شناس

[۲۱]



نیچه و تبارشناسی اخلاق

نیچه در این کتاب (که از مهمترین کتابهای اوست)، نشان می دهد که رویکردی تبارشناسانه به موضوع اخلاق دارد. به بیان دیگر: نیچه، اخلاق را _ چنان که تاکنون بوده است _ حقیقتی مطلق که از فراسوی جهان به ما رسیده باشد نمی داند! بلکه بر این باور است که اخلاق یا هر آنچه که به نام ارزش و فضیلت می شناسیم را ما خودمان ساخته ایم و همین اخلاق نیز بر پایه ی نیازهای ما در طول تاریخ، بارها دچار دگردیی و دستخوش دگرگونی شده و در تمام دورانها ماهیتی یکسان نداشته است.

این بدان معناست که سیر تحول اخلاق را می توان با پژوهیدن تاریخ، به تماشا نشست. و اینکه: هرگز چیزی به نام «اخلاق در ذات خویش» وجود ندارد و این انسانها بوده اند که هر بار پرچم یک اخلاق را برافراشته اند و نظام اخلاقی خود را به فراخور خواسته هایشان پیا داشته اند. پس به روشنی پیداست که نظامهای اخلاقی گوناگونی بر روی زمین بوده اند و همین گوناگونی، پرده از این واقعیت بر می دارد که حقیقت مطلق در میان نیست و اخلاق، چون اصلی ثابت از دنیایی دیگر بر ما فرود نیامده است.

نیچه در این شاهکار خود، اخلاق «والاتباران» و اخلاق «بردگان» را رویاروی هم می نهد و ضمن بررسی تاریخ، مسأله را استادانه می شکافد و روانکاوی می کند. (نیچه، پیش از آن که خود را فیلسوف بنامد، روان شناس می داند).

اما این والاتباران و بردگان کیستند؟!

منظور از والاتباران در این اثر: بزرگان و سروران و اشراف زادگان اند در دوران روم باستان. منظور از بردگان: قوم یهود یا بنی اسرائیل هستند که زیر سلطه ی والاتباران رومی، در فلسطین به سر می بردند.

همین جا _ یکبار برای همیشه _ این نکته را روشن کنیم که نیچه در جستار یکم از تبارشناسی اخلاق، رویدادی را که میان والاتباران رومی و بردگان یهودی در دوران باستان، در تاریخ به ثبت رسیده است، می پژوهد و هرگز چنین نیست که او خواسته باشد انسانها را از نظر شخصیتی در تمامی دورانها به دو طبقه ی «والاتبار» و «برده»، تقسیم کند!

توهم این تقسیم بندی، تنها در آن ذهنی می تواند رسوخ کند که با اندیشه های نیچه، سخت بیگانه باشد و از دنیای او بسیار دور.

امروزه اصلاً انسان والاتباری در کار نیست!

بقول نیچه: «امروز روزگار غوغاست» (غوغا در ترجمه ی داریوش آشوری، واژه ای است جایگزین اوباش و انبوه مردم فرومایه و پست). روزگار نخستان و سروران به سر آمده است. در روزگار برابری خواه ما اگر کسی به نژاد و تبار والای خویش ببالد، او را فاشیست و نژادپرست و ضدبشر و یا حتا دیوانه می خوانند. چرا که: «امروز مردم کوچک، سروری یافته اند» و زرتشت از انسانهای والاتر می خواهد که:

«بر این سرورانِ امروز چیره شوید؛ بر این مردم کوچک! اینان بزرگترین خطر برای ابرانسان اند.» ناگفته پیداست که نیچه، سرورانِ امروز را آدمهایی کوچک می داند و قدرت را در دست فرومایگانی می بیند که به راستی سزاوار قدرت نیستند و هرگز سرور و سالارشان نمی توان شمرد. و چه نیک می گوید: «در همه سرگذشت بشر، نگون بختی از زمانی بیش نیست که قدرتمندان زمین، دیگر، نخستان (انسانهای طراز اول) نباشند. آنگاه همه چیز دروغین و کژ و هولناک می گردد.»

و ما مردمان نگونبختِ همان روزگار شومی هستیم که نیچه از آن سخن می گفت. در روزگار ما فرودستان، فرادست شده اند و «قیام اخلاقی بردگان» به پیروزی نهایی خود رسیده است. و نیچه راستی که چه تلخ و جانگداز، این سخنان را بر زبان می راند:

«بگذار در جایی که دیگر، تنها چیز درخشان، زر دکانداران است دکانداران سروری کنند! امروز دیگر روزگار شهریاران نیست! آنچه که امروز، خود را ملت می نامد شایسته ی هیچ شهریاری نیست.»

اکنون با اشکی که در دیدگانمان می غلتد، باز می گردیم به آنچه که نیچه ی بزرگ در جستار یکم از تبارشناسی اخلاق، درباره ی والاتبارن و بردگان می گوید.

بردگان یهودی، به این دلیل که زورشان نمی رسیده و قدرتش را نداشته اند تا خود را از زیر سلطه و سیطره ی والاتباران رومی برهانند و ایشان را از اریکه ی قدرت فرو کشانند، به «قیام اخلاقی» روی می آورند.

«قیام اخلاقی بردگان» چیست؟!

بردگان، زیرکی می ورزند و به روشی موزیانه ارزشگذاری می کنند، چرا که بقول نیچه: «ترسویان، زیرک اند.» آنان از ناتوانی خود، فضیلت می سازند! مثلاً چون نمی توانند انتقام بستانند، نفس انتقامجویی را می نکوهند و خود را در مقام بخشندگان و رحیمانی که اهل کینه و انتقام نیستند، ارج می نهند! همواره توسری می خورند و چون راه گریز یا قدرت مقابله ندارند، این را نه توسری خوری که فروتنی خود می نامند! به دست روی دست گذاشتن خود که از سر اجبار و ترس و ضعف است، نام صبر و سعه ی صدر می گذارند! نمی گویند نمی توانیم با والاتباران دربیفتیم، بلکه می گویند نمی خواهیم و این از خوش قلبی و بزرگواری ماست! می گویند: «نگونبختی، نشانه ی برگزیدگی از سوی خداست!» حتا امروزه بسیاری از آن ارزشگذاریهی حقارت آمیز و نکبت بار و دروغین، هنوز در فرهنگ و آیین ما

پابرجاست؛ چنان که برای تسلای خاطر خودمان _ وقتی که هیچ چاره ای جز رنج بردن و زجر کشیدن نداریم _ می گوئیم: «خدا در دل‌های شکسته، جا دارد.»!

آری، بردگان یهودی با قیام اخلاقی خود، همه چیز را چنان وارونه جلوه می دهند که اخلاقیاتشان فراگیر می شود و ادیان الاهی را پایه گذاری می کند. یهودیت و مسیحیت و اسلام از درون همین قیام اخلاقی بردگان برخاسته اند. قیام اخلاقی بردگان، خاستگاه و آبشخور تمامی این ادیان بوده است.

اما ذکر این نکته نیز ضرورت دارد که آنچه این بردگان فرومانده را به قیام اخلاقی شان رهنمون شد، آتش انتقامی بود که از درونشان زبانه می کشید و دیگ نفرت و کینه را در وجودشان به جوش می آورد. یهودیان چون کنشگر نبودند و اراده ای از خود نداشتند و فرمانبردار اراده ی سروران بودند، نمی توانستند در دنیای واقعی، عرض اندام کنند و کارهایشان را با راستی و درستی، و با به کار گرفتن قدرت خود، پیش ببرند.

پس به یک جهان مخفیانه ی دسیسه آلود و فتنه آمیز در درون خویش نیاز داشتند که قیام اخلاقی خود را برنامه ریزی کنند. چنین بود که دنیای درون، وسعت یافت.

اما والاتباران، انسانهایی بودند خویگر به طبیعت و غریزه های خویشتن. کنشگرانی که خوب و بدشان، چندان ژرفا و گستره ای نداشت. خوب برایشان خوب بود و بد نیز برایشان بد، به همین سادگی. خوبشان را به هزاران زیب و زیور نمی آراستند و زور نمی زدند که آن را بزرگ جلوه دهند، چرا که خودبخود برایشان بزرگ بود و باورش داشتند. تنها آن کس که به خوب خود، باور ندارد، بزرگش می کند و زور می زند و عرق می ریزد که شاید خودش باورش شود و دیگران نیز باورش کنند. درباره ی بد نیز داستان از همین قرار است.

بد برای والاتبار، چیزی پیش پا افتاده و ساده و کوچک است؛ بی ارزش و فراموش شدنی. اما بد در اخلاق بردگان، بار معنایی عمیق و بسیار بغرنج و پیچیده ای دارد. هم از این روست که در اخلاق بردگان «خیر و شر»، جایگزین «خوب و بد» در اخلاق والاتباران می شود. خیر و شر، دارای دامنه ی معنایی وسیعی است و پلشتی های فراوان در اندرونه ی پر پیچ و خم خود دارد و مثل خوب و بد، ساده و بی آرایش و سراسر نیست.

اصلاً خاستگاه خیر و شر چیست؟!

بردگان که می خواستند برای خود حقانیتی بتراشند، نیاز به دشمنی بیرونی داشتند که او را بی اندازه شریر و پلید و زشت بشمارند. آنها انسان و الاتبار را به صورت این دشمن هیولایوار اهریمنی، ترسیم کردند. اما برای چه؟ برای اینکه خودشان نقطه ی مقابل این دشمن (یا این شر) بودند و بر طبق فرمول آنها: نقطه ی مقابل شر، قاعدتاً باید خیر می شد. یعنی اگر دشمن شما شر باشد، شما چون در نقطه ی مقابل سپاه شر قرار دارید، بنابراین جزو سپاهیان خیر به شمار خواهید آمد!

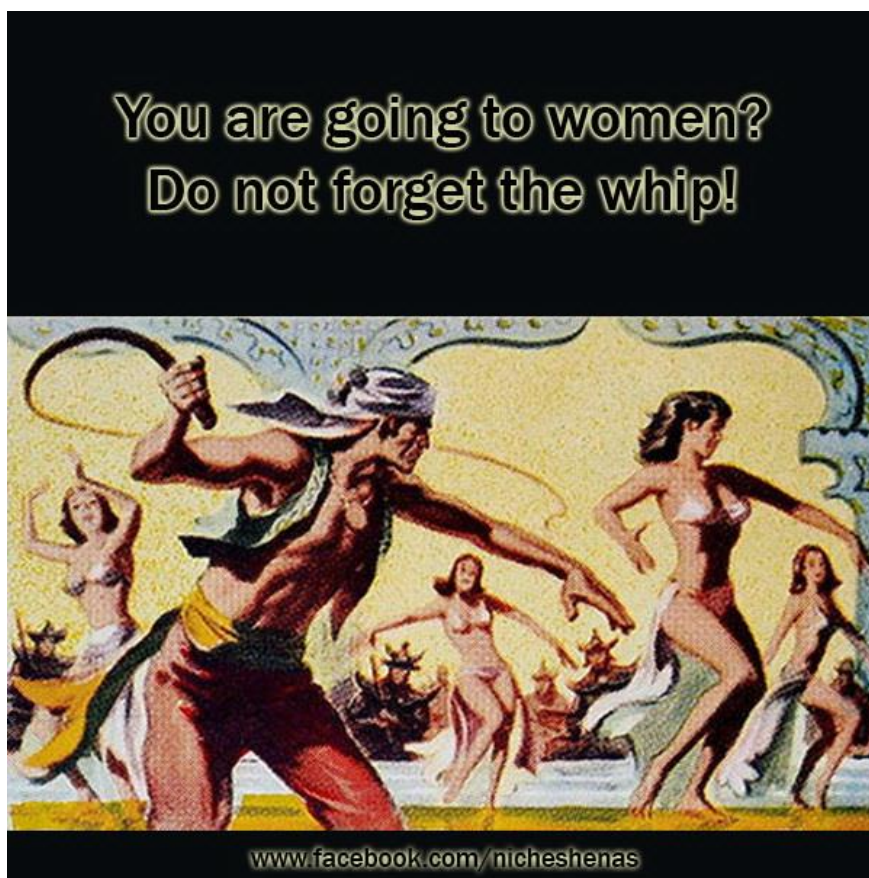
آری، ذهن بیمار و علیل و انتقامجوی ناتوانان و کژزادان و سرخوردگان بود که مقابله ی نیروهای خیر و شر را ساخت.. جنگ حق علیه باطل را ساخت. سالیان سال است که همین ذهن بیمار و علیل، به پیروزی رسیده و بر جهان، سروری یافته است.

این خواست قدرت در ناتوانان بود که قیام اخلاقی بردگان را رقم زد. آنان برای به قدرت رسیدن و بالا کشیدن خود، بقول نیچه، زمین را کارگاه آرمان سازی کردند؛ کارگاهی تهوع آور که آن را بوی گند دروغ، برداشته است.

اینک فرومایگان، فرادست شده اند و نخستان، فرودست.

و این باژگونگی، بشریت را هر روز از روز پیش، فروتر می کشاند.

[۲۲]



« به سراغ زنان می روی؟ تازیانه را فراموش مکن! »

شماری بسیار از ساده اندیشان و ظاهرینان می انگارند منظور نیچه از این گزین گویه، آن بوده است که زنها را باید شلاق زد! در پاسخ به اینان که همگی در سطح نوشته های بزرگان می چرند و خوراکی برای ذهن بیمار خود جستجو می کنند، نخست باید گفت: هرگز چنین استنباط غلطی با اندیشه های نیچه، سازگار نیست. اگر نیچه می خواست چنین حکمی صادر کند، چرا سرراست نگفت که زنها را باید زد؟! نیچه که با تمامی فیلسوفان و پیامبران و فرزندان جهان در افتاده بود، مگر واهمه ای داشت که یک سخن ساده را اینگونه بیچاند و در هاله ای از ابهام بپوشاند؟!

وانگهی، این سخن از زبان زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) نیست. بلکه سخنی از زبان زنان درباره ی زنان است. و تازه، آن هم به کنایه گفته شده است. زنی پیر که برای رسیدن به این حقیقت، موی

خود را سپید کرده، این گزین گویه را به زرتشت، هدیه می کند. پیرزن در آغاز گفتگو، از زرتشت می خواهد که با او درباره ی زنان، سخن بگوید و زرتشت به درخواست او سخنانی بسیار می گوید و سرانجام، پیرزن، تنها همین یک جمله را _ بعنوان حقیقتی کوچک _ در پاسخ به زرتشت بر زبان می آورد. اما پیش از گفتن آن، هشدار می دهد که:

«نهان اش کن و دهان اش بگیر! و گرنه به بانگ بلند فریاد خواهد کرد، این حقیقت کوچک!»

یاران و شاگردان زرتشت _ پس از دیدارش با پیرزن _ او را می بینند که هراسان، چیزی را زیر خرقه اش پنهان کرده است و آهسته می گذرد. چرا زرتشت، چنین می کند؟! او که عاشق حقیقت است و اکنون که حقیقتی را به چنگ آورده، باید با سینه ای افراخته و گامهایی استوار و محکم، از نزد پیرزن بازگردد. پس چرا اینگونه نیست؟! چرا زرتشت هنگام بردن این حقیقت با خود بقول یاراناش: می خزد؟! چرا با اینکه شبانگاه است و زمین را سرتاسر، پرده ای سیاه در بر گرفته، زرتشت با نگرانی، حقیقت خود را زیر جامه اش سخت پنهان کرده و از اینکه دیگران، آن را ببینند و صدایش را بشنوند در هراس است؟! چرا باید دهان این حقیقت را گرفت؟! چرا این حقیقت اگر دهانش باز باشد، به بانگ بلند فریاد خواهد کرد؟! چرا دانستن این سخن، هر کسی را سزاوار نیست؟!

پاسخ اش پیش روی ماست.

مگر نه اینکه نیچه با ثبت این گزین گویه در شاهکارش، دهان این حقیقت را گشود و این حقیقت، چنان فریاد بلندی کشید که مردم دنیا همگی از میان تمامی گزین گویه هایش، تنها همین یک سخن را شنیدند و دودستی به آن چسبیدند؟ و به راستی هم کسانی که هیچ از نیچه نخوانده اند و نمی دانند، این یک سخن را اما شنیده اند. حتا خبر مرگ خدا _ حقیقتی به آن بزرگی _ در برابر این حقیقت کوچک، چندان میان انسانها پرطین و آشوبگر نبوده است!

زرتشت، این حقیقت را در زیر خرقه اش نهان کرده بود و می هراسید، چرا که می دانست، این حقیقت که برای او حقیقتی ساده و دریافتنی و کوچک است، نزد مردم هرگز چنان که باید دریافته نخواهد شد و چه هیولاهای هولناک که از درون آن سر بر نخواهد کشید!

مردم، خوشتر دارند که از ریسمان آسان ترین تصویری که به ذهنشان رسوخ می کند، بیاویزند و خود را به دست ابتدایی ترین برداشتهای خویش بسپارند. برای همین است که باید دهان این حقیقت را گرفت تا

صدایش به گوش مردم نرسد. آری، اما اکنون این حقیقت بر زبان همگان جاری است، بی آنکه ذره ای به نهفت آن، راه برده باشند.

این حقیقت چیست؟!

نیچه در جستاری دیگر از چنین گفت زرتشت با نام «سرود رقصی دیگر» زندگی را چون بانویی دلربا به تصویر می کشد که زرتشت می خواهد او را با ضرب تازیانه اش به شور آورد و برقصاند. هنگامی که زرتشت با زندگی _ که یک زن است _ سخن می گوید، پرده از معمای این گزین گویند واپس می زند:

« باید با ضرب تازیانه ام برقصی و فریاد بزنی! تازیانه را فراموش نکرده ام؟ نه! »

در اینجا باید چند نکته را روشن کرد.

نخست باید بدانیم که چرا زندگی، بصورت یک زن در برابر زرتشت، ظاهر می شود؟ نیچه بسیاری از واژگانی را که در زبان آلمانی _ از نظر دستوری _ مؤنث می باشند، در نوشته های خود به بازی می گیرد و آنها را زن و دارای خصلتهای زنانه می شمارد، از جمله مفاهیمی چون: حقیقت، فرزاندگی، عقل، ایده و...

زندگی را نیز بر پایه ی همین بازی زبانی، زن می خواند.

نکته ی دیگری که برای درک این سخن رمزگشایانه باید بدانیم، معنای «رقص» در فلسفه ی نیچه است. نیچه، رقص را نشانه ی سبک پای و سبکبالی انسان می داند و از رقص، چون مهمترین ویژگی انسانی برای رسیدن به فراسوی خود یعنی جایگاه ابرانسان، یاد می کند:

«سبکپایی، نخستین صفت خدایگانی است.»

و سبکپایی و رقص را چنان ارج می نهد که آشکارا می گوید الف تا یای فلسفه ی من این است و بس:

«الف تا یای من این است که هر آنچه سنگین است سبک شود

و تن ها همه رقص و جان ها همه پرند.»

و در جایی دیگر اهمیت رقص را اینگونه رقم می زند:

«آموزش رقص را هر گونه که باشد، از آموزش و پرورش والا نمی توان برداشت. توانایی رقصیدن با پاها، با مفهوم ها، با واژه ها؛ آیا باز هم نیازی به گفتن آن هست که رقص با قلم را نیز می باید دانست؛ که نوشتن را نیز می باید آموخت؟»

همچنین زرتشت به انسانهای والاتر، یادآوری می کند که:

«برادران، برکشید دل های خویش را، بالا و بالاتر! و پاهای خویش را نیز از یاد مبرید! برکشید پاهای خویش را نیز، ای رقصان خوب»
و باز می گوید:

«از این مطلق خواهان، دوری کنید! آنان را پاهایی سنگین و دل هایی دمناک است. آنان رقص نمی دانند. زمین چگونه تواند برای چنین کسانی سبک باشد!»
آری، نمونه ها بسیارند.

اکنون به روشنی می توان دریافت که نیچه، رقص را که نماد شور و شادی و سبکبالی است، چون ارزنده ترین کار، فراروی انسان می نهد. انسان باید در همه ی کارهایش بر قصد و یک رقصنده باشد. حتا هنگامی که می اندیشد و می نویسد، باید اندیشه ها و نوشته هایش به رقص در آیند و رقصان، پدیدار شوند. این یکی از مهمترین ویژگی های فلسفه ی نیچه است که با رقص، گام در جدی ترین عرصه، یعنی عرصه ی اندیشه می گذارد؛ درست باز گونه ی آنچه که در قلمرو فلسفه می بینیم که چگونه سرد و سنگین و خشک و رسمی به بیان اندیشه ها می پردازند. حال آنکه واژه ها در زبان نیچه، دست در دست هم می رقصند و آواز می خوانند و شور می انگیزند.

پس باید رقصید.

زرتشت نیز تازیانه را بر زمین فرو می کوبد تا با ضرباهنگ تازیانه اش، بانوی زندگی به دست افشانی و پایکوبی برخیزد و همه ی قید و بندهای گرانبار کننده را از دستها و پاهای خویش بگسلد. فرو کوفتن تازیانه بر زمین، ضرباهنگی است برای دعوت به این رقص. انگیزتاری است برای شورهای خفته. فراخوانی است برای سبکبال بودن و آزاده زیستن.

نه اینکه زرتشت با شلاق به جان بانوی زندگی بیفتد!

تصوری از این ابلهانه تر نمی توان کرد!

در همان صحنه، بانوی زندگی، که اندیشه ای ظریف بر او فرا رسیده است و به آرامش نیاز دارد، از زرتشت می خواهد که با ضرباهنگ تازیانه اش هیاهو برپا نکند و آرام باشد. زرتشت نیز به او گوش می سپارد و سپس در گوش هم نجوای رازآمیز می کنند و در کنار یکدیگر عاشقانه می گریند. (واژه ی «هیاهو» نشان می دهد که کاربرد تازیانه در اینجا تولید صدا و ایجاد شور و هیجان برای رقصیدن است).

«تازیانه را فراموش مکن!» نه بدان معناست که مردان، تازیانه بردارند و زنان را بزند و عقده گشایی کنند! نه، نه، و باز هم نه! این دیگر چه یاهو ای است!

تازیانه را مردان باید همیشه به همراه داشته باشند تا با ضرباهنگ فروکوفتنش بر صحنه ی رقص _ که همین عرصه ی زندگی است _ زنان را که بهترین رقصندگان اند، به شور بیاورند و برقصانند. تازیانه برای تولید صداست. صدایی که آغازگر رقص است. چنانکه بانوی زندگی نیز بقول نیچه با دوبار کوفتن زنگکهایی که در دست دارد، زرتشت را شیدای رقص می کند.

برای رقص، صداها ی گوناگونی می توانند در کنار سازها الهام بخش باشند. گاه رقصندگان، پاشنه ی کفشهایشان را بر زمین می کوبند و به حس و حال رقص، دامن می زنند و چون رقص فلامنکو، کف دستها را محکم به هم می زنند و تولید صدا می کنند. نوای فروکوفتن تازیانه نیز می تواند شورانگیز و رقصاننده باشد. پیچ و تاب تازیانه، هنگام نواختن، خود به رقص می ماند و رقص آور است. تازیانه، فرمان رقص می دهد.

و کیست که نداند اینها همه تمثیل است!

نیچه بر این باور است که: «مرد را برای جنگ باید پرورد و زن را برای دوباره نیرو گرفتن جنگاوران. دیگر کارها ابلهی است!»

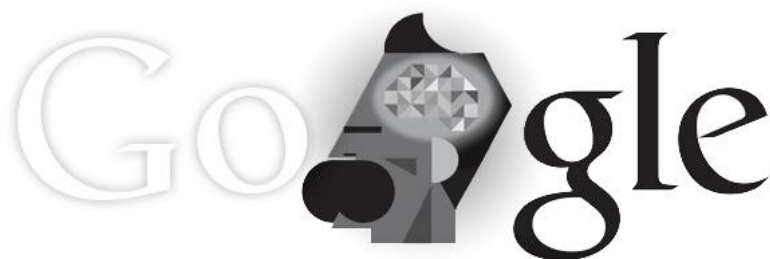
اما مرد چگونه نیروی از دست رفته را باز می یابد؟ مگر نه اینکه او باید از سنگینی ها سبک شود و شانه هایش را بتکاند؟ پس همنشینی باید داشته باشد که او را سبک کند. و مگر همنشین گرانبار می تواند او را سبکالی دهد؟! آن کس که می خواهد دیگری را سبکبال سازد، خود باید سبکبال باشد. و همین سبکالی _ این نیروی نهفته در زن _ را مرد باید در زن، بیدار کند و سپس خود از آن بهره مند گردد.

«تازیانه» یا بهتر بگوییم «نهیب فرو کوفتن تازیانه» برای این است که مبادا زن _ در زیر بار زندگی _ مهمترین صفت خود یعنی سبکپایی را به فراموشی بسپارد و در سرایشب گرانجانی فرو بغلند. اما کدام مرد می تواند این کار سترگ را عهده دار شود؟!»

«اینجا مردانگی کم است. از این رو زنان شان خود را مردوار می آریند. زیرا تنها آن کس، زنانگی را در زن، آزاد می کند که چندان که باید از مردی، بهره ور باشد.»

نیچه شناس

[۲۳]



Google Search

I'm Feeling Lucky

زادروز نیچه ی بزرگ گرامی باد.
 ابرمردی که با پتک فلسفه اش بت های نو و کهن، همه را در هم شکست و خود به
 ارزیابی دوباره ی تمام ارزشها نشست.

خواستِ پرشور آفرینندگی ام هر زمان مرا به سوی انسان می کشاند.
 تیشه، این سان به سوی سنگ کشانده می شود.
 ای انسانها، در سنگ، پیکره ای خفته است؛ پیکره ی پندارهایم!
 وه که او چرا می باید در سخت ترین و زشت ترین سنگ خفته باشد؟
 اکنون تیشه ام بی امان بر زندان او می تازد.
 از تخت سنگ پاره ها می پرند: مرا با این چه کار!

چنین گفت زرتشت

در گزین گویه ی بالا به روشنی می توان دریافت مهری که زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) به انسانها دارد، بخاطر خمیرمایه ای است که در آنها وجود دارد. عشق زرتشت به انسان، نه از آن روست که انسان را همین گونه که هست می پسندد و می خواهد. انسان در باور نیچه، چون قطعه سنگی است که باید هنرمندانه تراشیده شود تا آنگاه زیبایی و برازندگی اش نمایان گردد.

نیچه، وجود انسان را چون زندانی از سنگ می بیند که زیباترین تندیس را در خود مدفون کرده است. او تیشه بر می دارد و به جان این سنگ می افتد تا تندیس آرزوهایش را بیرون بکشد. اما هنگام تیشه زدن و تراشیدن، پاره هایی از سنگ، کنده و به دور افکنده می شوند. این بدان معناست که نیچه با تراشیدن سنگ و شکل دادن به انسان، بسا چیزها را از وجود او بر می کند و به دور می اندازد. او باید در این باره سختکوش و بی رحم باشد.

خرده سنگهایی که به هوا می پرند و از بدنه ی اصلی جدا می شوند، همان باورها و اخلاقیات انسان هستند که باید برای همیشه از او جدا شوند. برای شکل دادن و برپا داشتن یک تندیس و آفریدن یک شاهکار، باید بخشهای بسیاری از یک قطعه سنگ را تراشید و به دور انداخت.

و چه بسا پاره سنگهایی که در فرایند این زایش، به هوا می پرند و بر خاک فرو می ریزند، می توانند توده ی عظیمی از انسانها باشند که در راه ابرانسان، فدا می شوند. چرا که بقول نیچه: «نه نوع بشر، که ابرانسان هدف است.»

[۲۴]



زن در اندیشه ی نیچه

زن ستیزی نیچه، یک تصور باطل و استنباط غلط است!
 آنانی که نیچه را زن ستیز می انگارند، برای اثبات پریشان بافی های خود از دامان سخنان پراکنده ی نیچه می آویزند؛ سخنانی همچون: «به سراغ زنان می روی؟ تازیانه را فراموش مکن!» و نوشتارهایی از این دست. اما با معناگشایی این گزین گوئی در گفتارهای پیشین، به روشنی دیدیم که آنچه در نهفت سخن می توان یافت، در سطح، به دست نمی آید.
 بسیاری از سخنان نیچه، گزین گوئی اند. هنگام خواندن یک گزین گوئی، خود را نباید به دست نخستین احساسی سپرد که در ما پدیدار می شود. اگر ذهن ما همه برای دانستن و ره یافتن به درون هر معنای ژرف و شگرفی در عالم، ابزارهای سنجشگری را تمام در اختیار داشت، دیگر گزین گوئی به چه کار می آمد و اصلاً چه جای فلسفه، آنجا که همه خود، فیلسوف بودند!!؟

نیچه خود به درستی در این باره _ آنچه را که باید بگوید _ گفته است:

«یک گزین گویه ی به درستی مُهر و قالب خورده را همان گاه خواندن «رمز خوانی» نمی باید کرد، بلکه معناگشایی آن را می باید سر گرفت؛ کاری که برای آن، هنر معناگشایی می باید.»

و در ادامه توضیح می دهد که خود چگونه در جستار سوم از تبارشناسی اخلاق، گزین گویه ای از خویش را در بیش از هشتاد صفحه، معناگشایی کرده است. (که اگر این جستار را بخوانید خواهید دید که همان هشتاد صفحه نیز نیاز به هشت هزار صفحه معناگشایی دارد!)

راستی که چه خنده آورند کژاندیشانی که با ذره بین در کتابهای نیچه _ کورمال کورمال _ به راه می افتند و گزین گویه ای از او را به دندان می گیرند و در پیشگاه ساده دلان و سطحی نگران به نمایش می گذارند!

اینان از نیچه، هیچ نمی دانند و نمی توانند که بدانند.

هشیار باشید و فریب این شکارچیان که دام می گسترند و گزین گویه را طعمه می کنند، نخورید! بقول نیچه: «مگذارید در گوش تان افسانه بخوانند و افسون تان کنند!»

نیچه، هرگز زن ستیز یا ضد زن نبوده است! آنچه که نیچه، سرسختانه می کوبید و می نکوهید، نه خود زن، که دور افتادن و بیگانه شدن زن با غریزه و طبیعت و خاصیت زنانه ی خویشتن بود. نیچه، نه زنانگی را، که زنانگی ای را خوار می شمرد که دستخوش آشوب در غرایز خود شده و بیمار گشته و به طلب مردانگی، برخاسته باشد!

در باور نیچه، هر جنسیتی و هر گروهی و هر طبقه ای و حتا هر کسی، حقوق خاص خود را دارد. بنابراین طلب حقوق یکسان و خواست برابری در میان همه ی انسانها را نشانه ی تباهی و گمراهی و ساده انگاری روزگار مدرن می دانست. اینکه زن بکوشد از خود چیزی مردوار بسازد، نه تنها جایگاه او را بلند نخواهد کرد که در سرایش تباهی اش فرو خواهد غلتاند. بقول نیچه: «زن در راه آقایی می کوشد و عَلم و بیرق پیشرفت زن را بر می دارد، اما با آشکارگی هولناکی، عکس قضیه روی می دهد: زن، پس می رود.»

نیچه بر این باور بود که زن باید زن، و مرد باید مرد باشد.

اگر زن و مرد، هر کدام جایگاه و سرشت خود را بشناسند و آن را پاس بدارند، زندگی را نیرومندانه پیش خواهند برد. زن و مرد باید زمینه ساز پیدایش ابرانسان باشند. نیاکان و آفرینندگان ابرانسان از میان همین مردان و زنان برخوانند خاست.

زن ستیزی، دیگر چیست؟! نیچه با زن بستیزد که چه کند؟! که زن را از میان بردارد؟! سنجیده باید سخن گفت! نیچه که خود را بزرگترین مسیحاستیز در جهان می شناسد و چنین گفت زرتشت خود را سراسر در ضدیت و مقابله با انجیل مسیح نگاشته، به سود خود می داند که کلیسا هست. کلیسا برای نیچه، بزرگترین دشمن است و او این دشمن را سر به نیست نمی خواهد.

ما نیچه را به آری گویی دلیرانه اش در پیشگاه زندگی می شناسیم. چگونه امکان دارد بزرگمردی که به تمامی زندگی، آری گفته است، در برابر زن که از مهمترین ارکان همین زندگی است، نه بگوید؟! زن ستیزی، ستیز با زندگی است؛ ستیز با خویشتن است. نیچه را باید درست شناخت.

نیچه را با موضوع زن اگر ستیزی باشد، آن ستیز نه با طبیعت و سرشت زنانه، که با از خودبیگانگی زن است. اگر زن از طبیعت خود به دور افتد، این گمراهی، تنها گریبانگیر زن نیست. زن و مرد به هم پیوسته اند و سرنوشتشان به هم گره خورده است. با حذف زن، دیگر بشریت در میان نیست.

زن، نقشی چه بسا مهمتر از مرد در هدایت انسان به سوی ابرانسان دارد. همه ی تاخت و تاز نیچه به زن امروز، برای همین است که او حساسیت و ظرافت بی اندازه ی نقش زن را در تعیین سرنوشت بشر می شناسد و نمی تواند آسان از کنارش بگذرد.

نیچه به ابرانسان می اندیشد، اما از کدام راه می تواند به آرزوی خود دست یابد؟ مگر نه اینکه انسان باید پلی شود برای رفتن به فراسوی خویشتن؟ مگر نه اینکه از انسان باید به ابرانسان رسید؟ و مگر سخن از انسان می توان گفت با کنار نهادن زن و جدا کردن مرد؟! این زنان و مردان هستند که باید روزگاری مادران و پدران ابرانسان باشند، چنان که نیچه می گوید: «من خواست دو تنی را زناشویی می خوانم که کسی را می آفرینند از آفرینندگان خود بیش. آن چه من زناشویی می خوانم، احترام این دو تن است به یکدیگر در مقام خواستاران چنین خواست.»

نیچه بر این باور است که: «مرد را برای جنگ باید پرورد و زن را برای دوباره نیرو گرفتن جنگاوران» همان گونه که در نوشته های پیشین یادآور شدم، زن برای جبران نیروی از دست رفته ی مرد باید او را از سنگینی ها سبک کند و سبکبالی بخشد. جدیت و گرانباری مرد باید در آسانگیری ها و سبکپایی های زنانه، فرو نشیند.

کودک در فلسفه ی نیچه، نماد آفرینندگی است و مرد در درون خود، کودکی دارد که می خواهد چیزها را همه به بازی بگیرد و آسان کند و از نو بیافریند. کودک درونی مرد، نیازمند بازی است و تنها زن می تواند امکان بازی او را فراهم آورد. هم از این روست که نیچه می گوید:

«در مرد راستین، کودکی پنهان است که خوش دارد بازی کند. بیاید ای زنان و کودک را در مرد بیابید! زن، بازیچه ای باد پاک و ظریف، همچون گوهری، رخشان از فضیلت های جهانی که هنوز در کار نیست.» در این سخن، «بازیچه» نه به معنای رایج و مصطلحی است که امروزه می شناسیم. بازیچه یعنی آنچه که با آن می توان بازی کرد. و بازی کردن نیز در کلام نیچه، بار معنایی منفی ندارد. نیچه، زندگی را چون میز بزرگی می داند که همه گرد آن نشسته اند و بازی می کنند. زندگی، سراسر بازی است. جدیت، اگر که انسان نتواند گاه خود را از آن بتکاند، گرانبارکننده و فروکشاننده است. زن این ویژگی و امتیاز را دارد که گرانی این جدیت را از مرد بستاند و او را سبک سازد. چرا که بقول نیچه: «طبع زن از طبع مرد، طبیعی تر است» و همنشینی با زن، مرد را به طبیعت خود نزدیکتر می کند.

هم از این روست که نیچه، مسأله ی زنان را بسیار مهم می داند و همواره می کوشد که زن را به زنانگی راستین خود بازگرداند.

البته برای ما مردم نرم و نازک امروزی، درک همه ی آن چیزها که نیچه با طبیعت و غریزه ی زن، سازگار می شناسد دشوار است. طبع ما امروزه دگرگون گشته و ما اکنون بسیار دور افتاده ایم از آنچه که روزگاری، زنانه و هماهنگ با سرشت زن دانسته می شد. پس چندان هم جای شگفتی نیست اگر که مردم این زمانه، نیچه را زن ستیز پندارند. چرا که هر چه ما امروزه برای زن، خوب می دانیم؛ در باور نیچه، برای زن، بسیار هم بد است.

مثلاً همین «ترس از مرد» که نیچه، آن را صفتی ممتاز برای زن بر می شمارد، امروزه برای ما معنایی غیرانسانی و وحشیانه و قلدرمآبانه دارد. غافل از اینکه نیچه، ترس را در زبان خود، نقشی دیگرگونه می زند.

ترس می تواند پیش برنده و سازنده ی زندگی باشد.

ترس از انسان: آری. اما بیزاری از انسان و ناامیدی از انسان: نه!

قدرت و شکوه و عظمت می تواند تولید ترس کند. ترسی که در سایه اش می توان آرمید و بدان پشتگرم بود. نه ترسی که عقل را از سر می پراند و انسان را از درون، تهی می سازد! نیچه، خود در این باره روشنگری می کند:

«آنچه در مرد، ترس انگیز است و یا دقیق تر بگوییم: مردانگی مرد»

و گمان نمی کنم هیچ زن سالمی یافت شود که مردانگی مرد را نخواهد و مرد ایده آل در نظرش مردی باشد نرم و آرام و میانمایه و تسلیم و متوسط الحال و گوش به فرمان و سرسپرده و در یک کلام: بی عرضه و بی دست و پا.

اگر بعضی از این خصوصیات در باور برخی از زنان امروز _ بطور مطلق _ نیکو و دلپذیر به نظر می رسد، نشانه ی همان فروشدی است که نیچه از آن به نام «فساد غرایز»، یاد می کند و با آن می ستیزد.

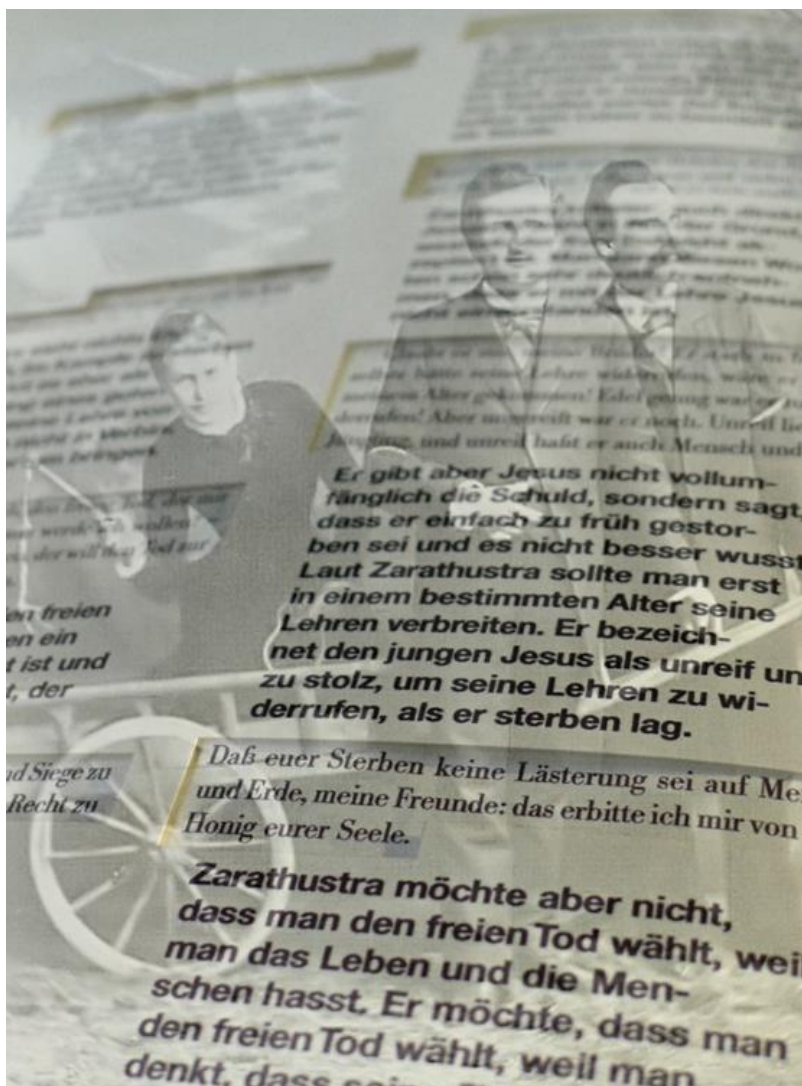
آری دوستان، ستیز نیچه نه با زن، که با زن نبودن زن است.

زن ستیزی با تمامی فلسفه ی نیچه در ستیز است!

زن ستیزی با عشق نیچه به ابرانسان در ستیز است!

نیچه شناس

[۲۵]



زندگی شخصی نیچه!

«من یک چیز هستم، نوشته هایم چیزی دیگر.»

از دیرباز تا به امروز، شخصیت بزرگان هنر و صاحبان اندیشه را هاله ای از داستان سرایی ها و افسانه پردازی های عامیانه پسند در بر گرفته است. توده ی مردم، بیش از آن که به خود اثر پردازند، درباره ی زندگی شخصی خالق اثر، گمانه زنی می کنند و به خیال خودشان از این راه می خواهند پی به

خاستگاه اثر ببرند. غافل از اینکه سرک کشیدن در حریم خصوصی صاحب اثر، اولاً ممکن نیست، دوماً اگر به فرض محال هم امکان داشت، نه تنها ما را در درک اثر یاری نمی کرد، که به بیراهه نیز می کشاند.

آنگاه که «اثر» در پیش روی ماست، «صاحب اثر» دیگر کیست؟!

هر آنچه هست، اثر است و بس. تنها اثر را باید دید و صاحب اثر را باید از ذهن زدود. اگر اثری، خود، گویا و رسا نباشد و برای اثبات خویش صاحب اثر را فرا بخواند، این نمایانگر کاستی و ناتوانی و شکست اثر است. اثر باید معنا و ارزش و اعتبار خود را از خود بگیرد، نه از نام صاحب اثر یا از چگونگی زندگی او. پرداختن به چیزی جز اثر، سراسر گمراهی است.

نیچه، خالق اثر را به خاکی، تشبیه می کند که اثر چون دانه ای در آن رشد می کند و می بالد و سرانجام گل می دهد. در این خاک، کود و تپاله و کرم و صدها چیز ناخوشایند دیگر هست که ندیدنشان بهتر است. تنها باید گلی را که شکفته است دید و بویید، نه اینکه گیاه را از ریشه درآورد و سر در میان گل و لای، فرو برد.

از زبان نیچه بخوانیم:

«کار درست همانا جدا کردن هنرمند از اثر اوست و او را به اندازه ی اثر، جدی نگرفتن. وجود هنرمند، باری، برای وجود اثر ضروری ست. هنرمند، آن زهدان و خاکی ست و گاه تپاله و کودی که اثر از آن بر می روید و بنابراین چه بسا چیزی ست که می باید به فراموشی سپرد تا از اثر لذت برد. بینش داشتن نسبت به خاستگاه اثر، کار فیزیولوژیستها و زنده شکافان جان است، نه مرد اهل ذوق، نه مرد هنرمند!»

همین جا بگویم که گزین گویم، خود یکی از برترین هنرهاست و چنین گفت زرتشت نیچه، نه تنها یک اثر بزرگ فلسفی که یک اثر ادبی و شاهکار هنری نیز هست. تمامی آثار نیچه، آمیزه ای از هنر و اندیشه اند.

این نکته را باید دانست که کار خالق اثر، نه گزارشگری، که آفرینندگی است. یعنی چنین نیست که نویسنده بنشیند و شرح حال بنویسد و زندگی شخصی خودش را برای دیگران بازگو کند! خالق اثر، نه از آنچه هست، بلکه از آنچه نیست سخن می گوید تا نیستی را هستی بخشد و این است هنر آفرینندگی او.

نویسنده باید چشم از خود بردارد و به فراسوی خویشتن بنگرد تا بتواند شاهکاری بیافریند، نه اینکه واقعیت خود را گزارش کند و درجا بزند.

اندیشمندان و فرهنگسازان بزرگ، فداییان و قربانیان بزرگی خویش اند.

ایشان هرگز نمی‌توانند چنان که می‌خواهند زندگی کنند. نمی‌توانند هم خالق اثر باشند و هم خود اثر. آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟! اگر نیچه، خود ابرانسان بود، دیگر چه داشت که بگوید؟! آنگاه بجای کتاب نوشتن باید می‌رفت زندگی اش را می‌کرد. نیچه، ابرانسان را چون نمادِ خدایی انسان در برابر خدا می‌نشاند تا خدا را از صحنه‌ی زندگی و سرنوشت بشر، بیرون براند. برای تحقق این امر باید نژادگان گوناگون بر روی زمین باشند تا سرانجام یک نژادگی نواز آن میان برخیزد که پدران و نیاکان ابرانسان باشند. اکنون خود بگویید نیچه چگونه می‌توانست خود، ابرانسان باشد؟!!

نیچه یک آغازگر است، یک بشارتگر است؛ یک آموزگار است. نه پایان آنچه که آغازش کرده، نه خود کسی که بشارت آمدنش را داده؛ نه همان آموزه‌ای که آموزگارش بوده! نیچه به بلندترین قله، اشاره می‌کند و انسان را به سوی بازنمایی چشم انداز، رهنمون می‌شود. کار او این است. دیگر جز این از او چه می‌خواهیم؟! آیا می‌خواهیم خودش همان کسی باشد که می‌گوید باید توسط ما آفریده شود؟! آیا به راستی ما همان واپسین انسانهایی نیستیم که وصفشان در چنین گفت زرتشت آمده، مردمانی که همه چیز را ساده و حاضر و آماده و خلق الساعه می‌خواهند و نمی‌توانند هیچ چیزی را پرورند و بیافرینند؟! نیچه می‌گوید:

«اگر هنرمند و اثر یکی می‌بودند، او هرگز نمی‌بایست آن را بازنماید و در گمان آورد و بیان کند. هومر هرگز آخیلس را نمی‌آفرید و گوته، فاوست را اگر که هومر، آخیلس می‌بود و گوته، فاوست. آن که سرپای وجودش هنر است تا ابد از «راستین» و واقعی، جدا افتاده است؛ و از سوی دیگر، می‌توان دریافت که او گهگاه از «ناراستینی» و دروغینی زندگانی اندرونی اش چگونه تا پای نومیدی بیزار می‌شود و دست و پایی می‌زند تا به قلمرو آنچه برای وی ممنوع‌ترین چیز است، به واقعیت، دست یابد تا یکبار هم که شده خود به راستی باشد. اما به آسانی حدس می‌توان زد که در این کار هرگز کامیابی در کار نیست.»

کتابهای نیچه، پیش روی ماست.

سرک کشیدن در زندگی شخصی نیچه به ما چه می دهد که در آثار او نمی یابیم؟! وانگهی، کدام سرک کشیدن؟! مگر ما از جزئیات زندگی نیچه چه می دانیم، جز روایاتی که از مادر و خواهر و اطرافیان او _ پس از گذشت بیش از یک قرن _ به ما رسیده و هرگز خالی از غرض و مرض نیز نبوده است؟! نیچه با مادر و خواهر خود، نه تنها هیچگونه احساس نزدیکی و دلبستگی نداشت، که درباره ی آنها می نویسد: «خویشاوندی با چنین آدمهای رذلی، توهین به مقدسات من است.»

به راستی ما از دوستی نیچه و لو سالومه چه می دانیم و چه می توانیم بدانیم؟! در این باره دانسته هایی اندک و ناچیز و مبهم داریم که از زبان این و آن به ما رسیده است. گروهی، تنها بر پایه ی روایات و فرضیاتی که درباره ی رویدادی در صد و سی سال پیش شنیده اند، با طیب خاطر به روانکاوی و ارزیابی و داوری شخصیت نیچه و آثارش نشستند!

بقول نیچه: «ما خود برای خود ناشناخته ایم.» پس چگونه کسی دیگر را _ از فرهنگ و ملیت و زبانی دیگر _ که بیش از صد سال و اندی نیز از مرگش می گذرد، توانیم شناخت؟! برجسته ترین روانکاو هم نمی تواند چنین ادعایی کند! امروزه یک زن و مرد پس از سالها زندگی مشترک، اگر بنشینند و به چستی و چگونگی راستین رابطه شان بیاندیشند، سردرگم و حیران می مانند که درباره ی خودشان چه بگویند و چگونه تعریفش کنند. واقعاً که انسان حتا در مورد خودش هم نمی تواند با قاطعیت چیزی بگوید. اما جالب است که همین مردم، وقتی به نیچه می رسند، چنان که گویی جام جهان بین در دست دارند و می توانند همه ی جزئیات زندگی نیچه و درونیات او را ببینند و بهتر از هر روان شناسی دریابند، حکم صادر می کنند که نیچه، چنین و چنان است و پرونده ی بزرگترین اندیشمند دنیا را به طرفه العینی یا بقول خودشان: سه سوته، زیر بغلش می گذارند.

درد این است!

چگونه است که بیشتر کسانی که ماجرای لو سالومه را شنیده اند، حتا یک اثر از آثار نیچه را کامل نخوانده اند؛ اما داستان دوستی این دختر با نیچه را با جدیتی تمام و ولعی مثال زدنی، پیگیری کرده اند؟! آبخور مردم را ببین!

راستی که خنده آور است. شاهکارهای جاودان نیچه را و نهاده اند و به قصه های عامیانه پسند چسبیده اند! گیریم که نیچه، آن دختر را برای زناشویی خواست یا نخواست. گیریم که نیچه قصد ازدواج داشت یا نداشت. گیریم که آن دختر، پاسخ منفی به نیچه داد یا نداد. هر کدام از اینها چه چیز را گواه است؟! هر یک از این گزینه ها که درست باشد، چه دریچه ای به روی آگاهی ما می گشاید؟! و اندیشه های راستین نیچه را چگونه از چشم انداز خود به ما می نمایاند؟!

کسانی که ماجرای لو سالومه را دستاویز گزافه گویی های خویش کرده اند، خوراک دیگری نیز برای ذهن بیمار خود پخته اند و آن: دیوانگی نیچه است. تراوشات یک ذهن کوچک و بسته، بیش از این چه تواند بود که با ژستی فیلسوفانه بگوید: "آخر و عاقبت این فکرها دیوانگی است. اگر حق با نیچه بود که دیوانه نمی شد."

اینگونه نتیجه گیری ها زاییده ی سبک مغزی و سطحی نگری کسانی است که متن را نمی خوانند و ذره بین بر نویسنده ی متن می گذارند.

رها کنید دوستان، بیراهه ها را رها کنید.

سطحی گری و ساده انگاری و عوامیت را رها کنید.

شعر حافظ، همان است که هست. مهم نیست که حافظ به چه کیش و آیینی بوده و در زندگی خصوصی اش چها کرده است! شعر او خود با ما سخن می گوید و نیاز به شناساننده ندارد. شعر حافظ، شاهکاری است که هیچ نامی، آن را به بند نمی کشد و بر آن سایه نمی افکند.

شاهکار، خود همین است که اثر از خالق اثر، فراتر رود.

حافظ، چه عرقخور بوده باشد، چه نمازخوان، چه شاهدباز، چه بی خدا، چه درویش و چه هر چه ی دیگر، نمی تواند بار زندگی شخصی خود را بر اشعارش تحمیل کند. حافظ در برابر شعرهای خود، دیگر قدرتی ندارد. آنها هستند که بر او زور می آورند و هر دم بر او چیره می شوند.

حافظ را فراموش کنید دوستان. شعر حافظ را بخوانید و بس. این که حافظ که بود و چه می کرد و چه می خورد و چه می پوشید و چگونه می خوابید و به کدام زن عشق می ورزید و در کدام پیاله شراب می نوشید و چه قیافه ای داشت، اینها همه به بیراهه رفتن و از اصل، دور ماندن است!

اصل، شعر اوست، نه خودِ او. آنچه را هم که از او باید بدانیم (اگر که بخواهیم و بتوانیم بدانیم) در همان اصل، نهفته است؛ نه در جامه و پیاله و معشوقه و قیافه ی او. درباره ی نیچه هم جز این نیست. اصل، کتابهای نیچه است، نه خودِ نیچه. اگر هم نیچه ای در کار باشد، نشان او را در متن باید باز یافت و بس. زندگی روزمره ی نیچه یا هر اندیشمند و هنرمند بزرگ دیگری هرگز نمی تواند قابل استناد و مبنای پژوهش، قرار گیرد! به سطرهای کتابهای او نظر کنید و چشم از تصویرهای محو و مبهمی که از زندگی شخصی اش در ذهن ساخته اید، بردارید. آنچه ما می خواهیم، در همین نوشته هاست؛ در لایه های زیرین و در نهفتِ همین گزین گویه های بی همتا که باید معناگشایی شوند.

[۲۶]



فرمول من برای شادکامی: یک آری، یک نه، یک خطِ راست، یک هدف.

"نیچه، غروب بت ها"

چه بسا از این گزین گوویه، بوی سخنی تک بُعدی به مشام بعضی ها برسد، اما چنین نیست. نیچه بر این باور است که همه ی وجود انسان باید منادی و مظهر یک خواست شود و تنها از این راه، او می تواند به بلندایی دست یابد. انسان باید درون خود را از پراکندگی و پریشانی و سردرگمی برهاند و توانایی خویش را برای قطعیت بخشیدن به یک هدف بیازماید. شادکامی او در گرو این است که در خطی راست _ که نمایانگر راه اوست _ گام بردارد و نگاه خود را هر دم به این سوی و آن سوی نگرداند و همیشه در میان خطوط مختلف، در نوسان نباشد.

اگر کسی قله ای را فراروی خویش نهاده است و می خواهد فاتح آن باشد، همه ی وجودش باید قله شود. در مسیر قله، چه بسیار جاذبه ها که بر سر راه یک کوهنورد، ظاهر می شوند و او را به سوی خود می کشانند و از هدف اصلی اش باز می دارند. اما او نباید سرگرم هیچیک از اینها گردد. تنها قله را باید در نظر داشته باشد.

این است راز فتح هر قله ای. همین و بس.

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) تمامی دغدغه ی خود را یکپارچه کردن نیروهای درونی انسان بر می شمارد و چنین می گوید:

«به ایشان آموختم همه ی فکر و ذکر خویش را؛ یگانه کردن و گرد هم آوردن آنچه در انسان، پاره_پاره است و معما و حادثه ی هولناک.»

پس به روشنی پیداست که انسان با درونی پاره_پاره که هر پاره اش به سویی متمایل است، نمی تواند قدم از قدم بردارد و به جایی برسد. هر چه در انسان هست باید یکپارچه شود. همه ی چیزهای پراکنده در انسان باید به هم پیوندند تا تنها یک چیز را برپا بدارند.

از هر چیزی، اندکی داشتن به سود انسان نیست.

هیچ نداشتن بهتر است از ناتمام داشتن چیزها.

یا چنان که نیچه می گوید: «هیچ ندانی، به از نیمه دانی بسیار!»

نیچه، تأکید می کند که انسان اگر یک فضیلت را به راستی داشته باشد، همان یک فضیلت برای او بسنده است. چرا که داشتن دو یا چند فضیلت، بدین معناست که هیچکدام از این فضیلت ها _ چنان که باید _ سرشار و نیرومند نیستند:

«دوست می دارم آن را که فضایل بسیار نمی خواهد. زیرا که یک فضیلت، به است از دو فضیلت: زیرا

یک فضیلت، چنبری ست استوارتر برای درآویختن سرنوشت.»

انسان اگر فضیلت های گوناگون داشته باشد، درون اش به میدان جنگ فضیلت ها بدل می شود. چرا که هر فضیلتی می خواهد برترین فضیلت باشد و بر دیگر فضیلت ها چیرگی یابد. ویژگی و ماهیت هر

فضیلتی در انسان، به درستی، همین است که خواستِ قدرتِ خود را تا به آخر دنبال کند و بکوشد که سرور فضیلت‌های ما باشد.

اما در میان این نبرد و کشمکش درونی، هیچ فضیلتی، جانِ سالم به در نمی‌برد و انسان می‌ماند و توده‌ای از فضیلت‌های بر هم تلنبار شده‌ی زخم‌خورده و نیمه‌جان و از نفس افتاده که نه تنها مایه‌ی شادکامی او نیستند، که بر او سنگینی می‌کنند و فرو می‌کشاندش.

هر فضیلتی، نه تنها در ستیز با فضیلت‌های دیگر، که از حسادتِ خود نیز آسیب می‌پذیرد و ناتوان می‌گردد. آری، فضیلت‌ها به هم رشک می‌ورزند.

از زبان نیچه بخوانیم:

«برادر، اگر بختیار باشی تو را یک فضیلت باشد و بس: این سان سبکتر از پل خواهی گذشت. فضیلت‌های بسیار داشتن مایه‌ی سرشناسی است، اما سرنوشتی ست ناگوار. ای بسا کس که سر به صحرا نهاد و خود را بکشت، چرا که از جنگِ فضیلت‌ها با یکدیگر و آوردگاهِ فضیلت‌ها بودن به ستوه آمده بود.

بنگر که چه گونه هر یک از فضیلت‌هایت را آرزوی برترین جایگاه است. او همه‌ی جان‌ات را می‌طلبد تا جان‌ات منادی او باشد. او همه‌ی توان‌ات را در خشم و نفرت و عشق می‌طلبد.

هر فضیلت به دیگر فضیلت‌ها رشک می‌برد و رشک چیزی ست هولناک. چه بسا فضیلت‌ها نیز از رشک، نابود شوند. آن را که آتش رشک فراگیرد، سرانجام، کژدم وار نیش زهر آگین را به سوی خود می‌گرداند.»

نیچه شناس

[۲۷]



«کدامین فرزند را دلیلی برای سرافکنده بودن از پدر و مادر خویش نیست؟»

این سخن نیچه چون بسیاری از سخنانش با عادت ها و احساس های توده ی مردم، سازگاری ندارد. ما از کودکی آموخته ایم که بی چون و چرا باید به پدر و مادرمان _ هر چه که هستند _ ببالیم و آنها را مهمترین آدمهای زندگی خود بدانیم. این ذهنیت را چنان در خود پرورده و زیسته ایم که سرانجام هر یک از ما به راستی، باورش شده که بهترین پدر و مادر دنیا از آن اوست و دیگر انسانی فراتر از ایشان نمی توان یافت!

این با آموزه های نیچه که حتا بهترین چیز را نیز چیزی تهوع آور می داند که باید از آن برگذشت، سخت در تضاد و تقابل است.

بت ساختن از پدر و مادر یا تعصب ورزیدن به زادگاه خود، نگاه انسان را از پیش بر می دارد و به پس می افکند. به بیان دیگر: انسان باید به فراروی خویشتن بنگرد و تنها آنچه را که می سازد و می آفریند،

دوست بدارد؛ نه اینکه در شرایط کنونی، توقف کند و ثابت بماند و سرگرم چیزهایی شود که پشت سر نهادنی اند. انسان نباید به «آنچه بوده» دل ببندد و آرام بگیرد، بلکه باید به «آنچه خواهد شد» بیاندیشد و برای تحقق بخشیدن به آن بکوشد.

بت ساختن از پدر و مادر، بزرگترین بازدارنده بر سر راه آفرینندگی انسان است. در باور نیچه، پدر و مادر ما هر چه که بوده اند، ما باید فراتر از آن برویم و به این نیز بسنده نکنیم و در پی آفریدن انسانهایی برتر از خویش باشیم.

چنان که نیچه می گوید:

«از این پس نه جایی که از آن می آید. بل جایی که بدان روان اید شرف شما خواهد بود! اراده ی شما و پای شما که می خواهد از شما برتر و فراتر رود، شرف تازه ی شما خواهد بود!»

از این سخن به روشنی پیداست که نشانه ی بزرگی و مایه ی بالندگی انسان، نه پدر و مادر و زادگاه و کیش و آیین اش؛ که آنچه خود خواهد ساخت و برپا خواهد داشت، باید باشد. از همین روست که نیچه از انسان می خواهد که سرزمین پدری و مادری اش را ترک بگوید و به سوی سرزمین فرزندانش رهسپار گردد. منظور از سرزمین، زیستگاه ارزشهاست. انسان باید ارزشهایی را که بر او بار کرده اند، کنار بگذارد و باورهایش را بر پایه ی آنچه که خود می آفریند، بنا کند.

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) می گوید:

«مرا از تمامی سرزمین های پدری و مادری رانده اند. از این رو، اکنون سرزمین فرزندانم را دوست می دارم و بس؛ آن سرزمین نیافته، در دل دورترین دریا را! بادبانهایم را می فرمایم تا که آن را بجویند و بجویند.»

ماندن در پدر و مادر، ما را در اکنون به بند می کشد و از پرداختن به آینده، باز می دارد. نیچه، تنها به ابرانسان می اندیشد و به او عشق می ورزد. عشق به ابرانسان _ جاننداری فراسوی هر جاندار دیگر _ موجب می شود که انسان، بهترین چیزهای موجود در این زندگی را خوار بشمارد و از خوبترین ها هم دلزده و دچار دل آشوبه شود.

نیچه، دل آشوبه از وضع کنونی بشر را انگیزه ای برای فرار رفتن و پدید آوردن یک نژادگی نو می داند که ابرانسان، روزی از میان آن بر خواهد خاست. تهوع برای انسان، خوب است اگر که اسیرش نشود و بتواند

از آن به عنوان محرکی برای دوری گزیدن از چیزهای تهوع آور و برکشیدن خود تا بلندترین بلندا _ تا پاکترین هوا _ بهره جوید. نیچه، خود می گوید: «دل آشوبه ام بود که بهرم بال آفرید و یارای در آب جستن.»

در مورد پدر و مادر نیز چنین است. هر انسانی بجای کورکورانه عشق ورزیدن و فرو ماندن در سرزمین پدری و مادری اش باید از داشتن چنین پدر و مادری، سرافکنده باشد تا همین سرافکنندگی برای او پر و بالی شود تا به فراتر از پدر و مادر و حتا خود بیاندهد و به سوی سرزمین فرزندانش پرواز کند و برتر از خودی را بیافریند. نیچه می گوید:

«در فرزندان ام می خواهم جبران آن را کنم که فرزند پدران ام بوده ام؛ و در تمامی آینده، جبران این اکنون را!»

پدران و مادران، بجای اینکه از فرزندان شان پای افزاری برای دوران پیری یا روز مبادای خود بتراشند، باید پلی باشند برای ایشان. بجای اینکه عشق به پدر و مادر، فرزند را به اسارت گیرد؛ این پدر و مادرند که باید خود را فدای عشق به فرزندشان کنند.

نیچه در چنین گفت زرتشت، در جستاری به نام مرگِ خودخواسته، آموزه ای دیریاب و دشوار را فراروی انسان می نهد و به او یاد می دهد که: «بهنگام بمیر!» نیچه، انسان را به مرگِ خودخواسته، سفارش می کند و سپس به روشنی می نمایاند که مرگِ خودخواسته، برازنده ی کیست: «آن را که غایتی و وارثی باشد، مرگ را آنگاه خواهد خواست که برای غایت و وارثش به هنگام باشد. و به پاس غایت و وارث خویش، دیگر بر محراب زندگی، تاج گلی پژمرده نخواهد آویخت.»

راستی که این آموزه ها چه دورند از اخلاق و فرهنگ و باورهای ما، و طینی چه بیگانه و ترسناک دارند در گوشهای ما! در سنت ما این فرزند است که باید خود را وقف پدر و مادر خویش کند.

در این میان، نیچه، تنها کسی است که بانگ بر می آورد:

«تمامی فضیلت شما آن جاست که تمامی عشق شما آن جاست. نزد فرزندان تان.»

نکته ای را بیافزاییم:

نیچه، خواردارندگانِ بزرگ را پاس دارندگانِ بزرگ می داند. خوارداشتِ او از سر عشق است، نه از سر نفرت و عقده گشایی. چنانکه خود می گوید: «پرنده ی خوارداشت و هشداردهی من تنها از درونِ عشق است که پر می کشد، نه از درونِ مرداب!»

خوارداشتِ پدر و مادر و سرافکنندگی از ایشان نیز باید برخاسته از عشقی بزرگ باشد که انسان برای چیرگی بر خود و پر گشودن به فراسوی خویشتن، نیازمند آن است.

انسان با خوارداشتِ پدر و مادرش، در واقع، خودِ کنونی اش را خوار می دارد و از چنان بودنِ خویش سرافکننده می شود؛ نه اینکه بخواهد با رفتارهای تحقیرآمیز و احمقانه نسبت به والدین، برای خود جایگاهی فراتر متصور گردد!

آری، چنان نیست که هر بی سر و پای با خوارداشتِ پدر و مادر خویش بهایی بیابد و گام بر بلندایی بگذارد. سخن از عشق به ابرانسان و معنا بخشیدن به زندگی، در میان است؛ و خوارداشتی والاتر از هر پاسداشت.

نیچه شناس

[۲۸]



ای سادگی مقدس! O sancta simplicitas!

.....(۱).....

«از سادگی مقدس نیز پرهیز که هر چیز ناساده نزد او نامقدس است.
بی گمان، اهل آتش بازی نیز هست؛ اهل بازی با خرمن آتش آدمسوزی!»

آنگاه که یان هوس (۱۳۶۹ - ۱۴۱۵) مصلح و مبارز بزرگِ چکسلواکی را با حکم کلیسا، به چوبه ی
آدمسوزی بسته بودند که به جرم ارتداد بسوزانندش، روستایی ساده لوحی، کوله باری از هیزم را که تا
میدان اعدام با خود کشانده بود، بر خرمن پیرامون او می اندازد تا سهمی در این کار خیر داشته باشد.
یان هوس با دیدن این صحنه، شگفت زده از ژرفای جان، فریاد می زند:

«ای سادگی مقدس!»

و این واپسین سخن او در زندگی بود. سپس زنده در آتش سوخت.

فریاد سوزناکِ یان هوس از پس صدها سال هنوز هم طنینی تازه دارد و هر انسانِ والایی را بر می انگیزاند. این شگفتی را پایانی نیست. چرا که سادگی مقدس، هرگز به پایان نمی رسد. همیشه بسیارند فرومایگانی که از سر سادگی، خود را چشم و گوش بسته به دین و آیین و سنتی می سپارند و هر چیز ساده و سطحی و سست که ذهنشان را به اسارت گرفته است، چنان مقدس و مطلق می انگارند که حاضرند بخاطرش بگیرند و ببندند و بکوبند و بزنند و بسوزانند!

سادگی مقدس را پایانی نیست!

این سادگی مقدس، چندان شگفت آور و زندگی سوز است که نیچه بارها با یان هوس، همصدایی می کند؛ همچون گزین گویه ای که بر فراز این نوشتار می درخشد و همچین:

«ای سادگی مقدس!»

آدمی در چه ساده سازی و دروغ پردازی حیرت انگیزی می زید! شگفتی کسی را که برای دیدار این شگفت، چشمی فراهم آورده باشد، نهایت نیست! ما همه چیز را گرداگرد خویش چه روشن و رها و ساده و آسان کرده ایم! ما چه خوب می دانیم که چگونه به حواس خویش گذرنامه ای برای ورود به هر چیز سطحی و به اندیشه ی خویش شوقی خدایی برای جست و خیزهای بازیگوشانه و نتیجه گیریهای نادرست بدهیم!

انسان، تنبل است و هر چیزی را چندان کوچک می کند که در کوچکی ذهنش بگنجد. انسان، همواره به پیشواز ساده ترین ها می رود و از پیچیدگی ها می گریزد. انسان، هر چیز تازه ای را بیگانه می شمارد و پس می زند. انسان، همه چیز را برای خود ساده کرده است و فقط چیزهای ساده و کوچک و آشنا، به او آرامش و اطمینان می بخشند. انسان، احساس امنیت نمی کند در برابر چیزهای بزرگی که نمی فهمد و در نمی یابد. پس چاره ای ندارد جز اینکه همه چیز را ساده و سطحی بیند و در برابر هر چه که ساده و سطحی نیست، بر طبل جنگ بکوبد و عربده بکشد و دست به شمشیر و چماق برد.

نیچه والایان را هشدار می دهد از خطر ساده لوحان و ساده پسندانی که با سادگی تمام و با خلوص نیت _ همچون مگس زهر آگین _ نیش می زنند و زهر می پراکنند. یا کسانی که به قصد ثواب و اجر اخروی، خون می ریزند و آدم می فروشند و نان بُری می کنند و به آتش می کشند. خُردانی که از سر خیرخواهی، هر انسانِ بزرگ را سر به نیست می خواهند.

نیچه این را نمی پسندد که انسان والا، همه جا دست به روشنگری بزند و خود را به مرتبه ی یک قهرمان یا شهید، فرو بکاهد. زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) در پیشگفتار کتاب به بازار می رود و در پیشگاه همگان، سخن از ابراسان و مرگ خدا می گوید و خود را به خطر می افکند. سپس مردی دزدانه در پناه سیاهی شب به سوی اش می آید و او را هشدار می دهد که: «زرتشت، از این شهر دور شو. اینجا بسیاری از تو بیزارند. نیکان و عادلان از تو بیزارند و تو را دشمن و خوارشمارنده ی خویش می نامند. مؤمنان دین راستین از تو بیزارند و تو را برای جماعت، خطرناک می شمارند.» و در ادامه ی این هشدارها، او را از مرگی که در انتظارش هست، آگاه می سازد.

زرتشت، خود این را در می یابد که دیگر نباید در بازار و برای توده ی مردم، روشنگری کند. او این حلقه را تنگتر می کند و از این پس تنها به شاگردان و یاران و برگزیدگانی که خود پرورده است، آموزش می دهد. چنان که خطاب به انسانهای والا تر در واپسین بخش کتاب می گوید: «نخستین بار که به آدمیان روی کردم، به حماقتِ خلوت نشینان دست زدم، حماقتِ بزرگ: خود را به بازار در آوردم. چون با همگان سخن گفتم، با هیچکس سخن نگفتم.»

آری، راستی که چنین است. اگر روی سخن ما با همگان باشد، انگار که با هیچکس سخن نمی گوئیم. اگر در روی هر کسی لبخند بزنی، گویی که به هیچکس لبخند نمی زنیم. اگر همه را دوست بداریم، یعنی که هیچکس را دوست نمی داریم. و زرتشت، اینگونه در می یابد که ارزشمندترین چیزها را تنها باید به ارزشمندترین کسان بخشید. و حقیقت، آنقدر بی دست و پا نیست که نیاز به پشتیبان داشته باشد.

ادامه دارد... نیچه شناس

[۲۹]



O sancta simplicitas! ای سادگی مقدس!

.....(۲).....

«ای انسانهای والاتر، ای قوی دلان، ای پاک دلان! امروزه بسیار بدگمان باشید و دلایل خویش را نهان دارید! زیرا امروز روزگار غوغاست. آنچه را که غوغا روزی بی دلیل باور داشته است، چه کس می تواند با دلیل، واژگون کند؟ در بازار با ایما و اشاره می باوراندند و دلایل، مایه ی بدگمانی غوغاست.»

به راستی که همواره باید این سخن نیچه را در نظر داشت که غوغا (انبوه مردم پست و اوباش) برای رسیدن به باورهای خود، نکوشیده و راهی نیموده و به دنبال دلیلی نبوده اند. غوغا، کورکورانه و بدون

دلیل، ایمان آورده اند! پس چگونه امکان دارد که بتوان با دلیل، باورشان را دگرگون کرد؟! دوستانی که سرسختانه، همیشه و همه جا و به هر قیمتی می خواهند روشنگری کنند و همه را آگاه سازند و از چنگال خرافه ها و پندارها برهانند _ پیش از هر کاری _ نخست، خود باید آگاه باشند که باورهای بی دلیل را نمی شود با دلیل، از میان برداشت! کسانی که بقول نیچه، نسبت به دلیل آوردن، بدگمان اند و حرف خود را فقط با ایما و اشاره (یعنی فارغ از هر منطق و استدلالی) به همدیگر می باوراند، چگونه می خواهند با اقامه ی دلیل و برهان، متوجه باور اشتباه خود شوند؟!!

وانگهی، مگر قرار است همه از خواص باشند؟! خواص، آنگاه موجودیت می یابد که عوامی در میان باشد. اگر سنگهای جهان، همه، الماس بودند که دیگر الماس، ارزشی نداشت. و یا چنانکه نیچه می گوید: «مگر نه آن است که چیزی می باید باشد که بر روی آن برقصند و رقاصان از آن بگذرند؟ مگر نه آن است که کورموشان و گورزادانِ گرانجان می باید بخاطر سبکباران و سبکبارترینان در میان باشند؟»

در راه روشنگری، خود را به بازار در آوردن و با همه در افتادن، نیروی انسانِ والا را به هدر می دهد و او را به خطر می اندازد. این خطر، منحصر به آسیب های جانی نیست! کسی که در بازار و با همگان سخن می گوید و می خواهد حرف خود را به کرسی بنشانند، به گفته ی نیچه فوراً به ورطه ی باد و مباد می افتد و «در برابر مخالفتها و تحریکها» تبدیل به موجودی «لجواز و ابله و درنده خوی» می گردد. این، خاصیت بازار است که: «از تو نیز آری یا نه می طلبند.»

یا در بازار نباید دهان گشود یا که بازاری باید سخن گفت.

هم از این روست که نیچه، تنهایی و خلوت گزینی را بسیار ارزشمند می داند و همتایانِ خویش را از مگسانِ بازار برحذر می دارد و اینگونه سفارش می کند: «بگریز دوست من، به تنهایی ات بگریز.» چرا که نمی خواهد سرنوشتِ انسانِ والاتر، مگس تاراندن باشد.

کسی که در هوای پاکِ بلندی ها نفس می کشد، برای سخن گفتن با همگان باید از بلندا فرود آید و به بازار که گرمخانه ای برای رشد مگسانِ زهر آگین است، روی نهد.

مگسان اگرچه کوچک اند و ناچیز، اما بی شمارند و بقول نیچه: «این خُردان و بیچارگان بسیارند و ای بسا بناهای سرفراز که از چکه های باران و رویش گیاهانِ هرزه از پای درآمده اند.» پس باید به تنهایی

گریخت و تنهایی را دوست داشت چرا که: «پایان تنهایی، آغاز بازار است؛ و آنجا که بازار آغاز می شود، همچنین آغاز هیاهوی بازیگران بزرگ است و وز_وز مگسان زهر آگین.»

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) که خود از بلندا به سوی مردم فرو آمده است، هنگام بازگشت به خلوتگاهش در کوهستان _ چندان از غوغای بازار و نیش مگسان زهر آگین، آزرده است _ که عاشقانه ترین سخنان را با تنهایی خویش ساز می کند. زرتشت، هر بار که از جامعه و توده ی مردم سخن می گوید، لفظ «آن پایین» را به کار می برد؛ چرا که خود از بالا است. او در راز و نیاز با تنهایی اش پرده برمی دارد از چیزی که در آن پایین آموخته است:

«پنهان کردن خویش و دارایی خویش را در آن پایین آموختم؛ زیرا همگان را مسکین جان یافتم. فرزندان خشکیده شان را فرزانه خواندم نه خشک: این گونه آموختم که واژه ها را فرو دهم. گورکنان شان را پژوهندگان و آزمایشندگان خواندم: این گونه آموختم که واژه ها را فرو دهم.»

آری، زرتشت با جامه ی بدل در میان مردم می نشیند و حقایق خود را می پوشاند. واژه ها را فرو می دهد؛ یعنی در پیشگاه عوام، حرف دل را در دل به بند می کشد و فرومایگان را با واژگانی که برازنده اش نیستند و برای وارونه نمایی بر خود نهاده اند، می نامد و دهان به دروغ می گشاید تا دست خود را رو نکند و اندیشه های کمیاب و ظریف خویش را برای اهلش نگه دارد.

او به خوبی می داند که نباید رسالت بزرگ خود را قربانی یک حرکت قهرمانانه ی شهادت جویانه _ و در واقع احمقانه _ سازد. چرا که وجود بشارتگر و آموزگاری چون او بیش از آن می ارزد که خود را در یک نمایش کوچک و بر اثر یک جدال بیهوده، فدا کند.

نیچه، جانهای آزاده و کمیابان را اینگونه هشدار می دهد:

«من دوستار دلیران ام: اما شمشیرزنی بس نیست. باید دانست که را به شمشیر باید زد! دوستان، شما می باید خود را برای دشمنانی ارزنده تر نگاه دارید. از این رو می باید بسیاری را بگذارید و از کنارشان بگذرید. چشمانتان را از باد و مباد ایشان پاک نگاه دارید! آنجا حق، بسیار است و ناحق بسیار؛ و هر که بدانها بنگرد خونسش به جوش می آید. دیدن همان و تیغ کشیدن همان! پس به جنگلها رو و شمشیرت را بخوابان!»

پس چه باید کرد؟!

نیچه، خود به روشنی، پاسخ این پرسش است. او چه کرد؟

گریختن او به تنهایی، حاصلش چه بود؟ شاهکارهای او فراروی ماست.

خلوت گزینی، نه بدان معناست که هیچ نکنیم و هیچ نگوییم و هیچ ننویسیم! نیچه، والایان و کمیابان را از خطر همگانی شدن و درآمیختگی با غوغا هشدار می دهد؛ نه اینکه دست روی دست بگذارند تا فرومایگان، دنیا را بگیرند!

دورانی که نیچه در آن می زیست، سرآغاز پربانگ ترین هیاهوها در جهان بود. زمینه داشت فراهم می شد. فیلسوفان و اندیشمندان، سرگرم این هیاهوها بودند. اما نیچه در میان آن غوغای بزرگ و وسوسه انگیز چه می کرد؟ او تنها در کناره ی دریای مدیترانه قدم می زد و «چنین گفت زرتشت» را در ذهنش می نگاشت و می سراید؛ و به ارزیابی دوباره ی تمام ارزشها می اندیشید.

تا اینکه غوغا، جهان را فرا گرفت و سرانجام فرو نشست. آن مردان بزرگ هم بادشان خالی شد و زمان بزرگی شان به سر رسید. تنها شاهکارهای نیچه _ چنانکه خودش به درستی پیش بینی کرده بود _ چون: «پیشدرآمد فلسفه ی آینده» ماندگار شد و جهان را برای همیشه تسخیر کرد.

نیچه، خود را درگیر امور مقطعی و زودگذر و ظاهر فریب زمانه نساخت. خود را به بازار دریاورد و خلوت گزید. بزرگمردی نابهنگام بود که در روزگار خودش، از جایگاهی که به راستی سزاوارش بود، چشم پوشید و سود نجُست. گمنام و به دور از هیاهو زیست؛ چرا که باور داشت:

«جهان نه گردِ پایه گذارانِ هیاهوهای نو، که گردِ پایه گذارانِ ارزشهای نو می گردد: با گردشی بی صدا.»

[۳۰]



«دوست می دارم آن را که روان اش خویشتن بر باد ده است.»

نیچه، انسانهایی را دوست می دارد که خواهان فنا و فدا شدن خویشتن اند؛ کسانی که خود را نمی پایند و نمی نوازند؛ کسانی که در خود فرو نمی مانند و از خود فرا می روند؛ کسانی که از خویش پلی می سازند میان حیوان و ابرانسان. چرا که انسان باید گذرگاهی باشد و بس.

نیچه، فرو شوندگان را فرا شوندگان می داند؛ همان گونه که خواردارندگان بزرگ را پاس دارندگان بزرگ می شمارد. فرو شدن به معنای فرود آمدن و فنا گشتن و فرو ریختن است. چگونه فروشد انسان، مایه ی فراشد اوست؟ انسانی که در خود توقف کند و تمامی هدفش مراقبت از خویش باشد، انسان را به مرتبه ای والاتر نخواهد رساند.

بلایی که امروزه گریبانگیر انسان مدرن است. در روزگار ما هر کسی تنها خودش را می بیند و بس! هر کسی هدفش فقط رسیدگی به خودش و پیشرفت خودش و سودرسانی به خودش و محافظت از خودش و در یک کلام: خودش برای خودش است! نیچه، این نوع زندگی را «آسودگی نکبت بار» می نامد که بشریت را به سرایش تباهی در می غلتاند. انسان، نه تنها باید چشم از خود بردارد و من را فرو نهد، که حالش از بهترین چیزها نیز باید بهم بخورد. چرا که تهوع از وضع موجود، انسان را بر می انگیزاند و به جایگاهی فراتر می کشاند.

بر همین پایه است که فروشد انسان می تواند فراشد او باشد. کسی که فروشد خویش را می پذیرد تا که زمینه را برای فراشد «انسان» فراهم آورد، خود، فراشونده است. مگر فراشوندگی در نظر ما چیست؟! چرا می خواهیم بهره و نتیجه ی هر کار و کوششی، مستقیم به خودمان برسد؟! چرا این من را مرکز و محور عالم می دانیم؟! چرا همه می خواهیم در یک نقش، ظاهر شویم؟! برابری خواهی را چه هنگام کنار خواهیم گذاشت و به این باور خواهیم رسید که:

«وجود جامعه نه برای جامعه، بلکه می باید همچون پی و داربستی باشد که یک نوع گزیده بتواند خود را به سوی وظیفه ی عالی تر خویش و بر روی هم به سوی هستی عالی تری برکشد.»

چشمهای ما امروزه عادت کرده اند که فقط بالاترین نقطه ی این داربست را ببینند. ما فراموش می کنیم همه ی آن چیزهایی که توانسته اند یک چیز را به اوج برسانند. ما هرگز نمی اندیشیم که اگر در مصر باستان، تک تک آدمها می خواستند خودشان فرعون باشند، بزرگترین شاهکار گروهی انسان _ هرم بزرگ خئوپس _ آفریده نمی شد و این نشان عظمت او چون نگینی یگانه بر زمین نمی درخشید. این تنها اثر بازمانده از عجایب هفتگانه ی جهان _ مانند نمادی شکوهمند و بی همتا _ درست همان از خودگذشتگی و خویش بر باد دهی را که نیچه در نظر داشت، به رخ تمامی دورانها می کشد: حماسه ای از کار و کوشش و خواست هزاران تن برای ممکن ساختن خدایی و برپا داشتن سمبل جاودانگی یک تن، آری، تنها یک تن از میان خویش!

نیچه، فدایان اسماعیلیه را بخاطر همین روحیه می ستاید و در توصیف این فرقه می گوید: «فرقه ی آزاده جانان به عالی ترین معنا» که هرگز هیچ فرقه ای به پای ایشان نرسیده است.

زرتشتِ نیچه، همواره از آذرخشی سخن به میان می آورد که سرانجام باید انسان را در بلندا فرو بکوبد. انسان اگر خود را بپاید و دل به آسودگی نکبت بار بسپارد، در همان گرمخانه ای خواهد زیست که جانپناه و خاستگاه مگسان بازار است. پشه و مگس، بی شمار و فناپذیرند. اما انسانی که نیچه می خواهد، کمیاب و خواهان فناست. انسان باید خود را از گرمخانه ی بازار و پستی غوغا به بلندترین بلندا فرا کشاند. اما برای چه؟ برای اینکه در بلندا لم بدهد و همان بساطی را که در آن پایین گسترده بود، به ستیغ کوه ها بیاورد؟! نه، نه و باز هم نه!

بالا رفتن، به معنای خطر کردن و دست از جان شستن است! آرامش و آسایش را باید در دشت و جلگه جست، نه در بلندی ها که هر لحظه اش آستن مرگبارترین خطرهاست! زرتشت در گفتگو با جوانی بر فراز کوه، تک درختی را که در بلندا رسته است به او نشان می دهد و به تمثیل می گوید که: این درخت، دور از انسان و حیوان و گیاه، نزدیک به جایگاه ابرها روئیده و اکنون چشم به راه است؛ چشم به راه چیست؟ نخستین آذرخش.

زرتشت، خطاب به انسانهای والاتر، چنین می گوید:

«شماری هر چه بیشتر، شماری هر چه بهتر از نوع شما باید به خاک افتد و زندگانی بر شما هر چه ناخوش تر و دشوارتر گردد؛ زیرا تنها بدین سان انسان تا بلندایی خواهد بالید که آذرخش، او را بکوبد و درهم شکند: چندان بلند که آذرخش را دسترس باشد!»

انسان برای رسیدن به فراسوی خویش و آفریدن ابرانسان، نیازمند شوق نابودی است. اگر انسان، از خود نگذرد و خود را به خطر نیفکند، ابرانسانی بر نخواهد خاست. اگر تناقضی میان این سخن و آنچه که زرتشت در پرهیز از خطر «سادگی مقدس» می گوید می بینیم، نشان از این دارد که به ژرفنای اندیشه ی نیچه هنوز راه نیافته ایم.

زرتشت، خود، بزرگترین خطرکننده و فروشونده و فناخواهنده و فداکار و خویشتن بر باد ده در میان تمام آدمیان است. این را نمی دانستید؟! «چنین گفت زرتشت» سراسر، داستانِ فروشدِ زرتشت است. هنگامی که زرتشت _ در نخستین برگ کتاب _ از غار خود در بلندای کوهستان به سوی مردم در «آن پایین» فرو می آید، فروشدِ او رقم می خورد: «چنین آغاز شد فروشدِ زرتشت.» او بشارتگری است که باید بر سر

بشارتگری خود، فنا شود. او چندان خواهان فنا شدن بر سر کار خویش است که از یارانش پوزش می‌طلبد که قرار است _ برای به پایان رساندن رسالتش و پروردن همتیانش _ کمی بیشتر زندگی کند:

«به راستی، زرتشت غایتی داشت و گوی خویش افکند.

اکنون، شما دوستان، وارثانِ غایتِ من باشید. گوی زرین را به سوی شما می‌افکنم: از همه بیش دوست دارم که شما دوستانم را در کار افکندنِ گوی زرین ببینم. پس کمی بیش بر روی زمین، درنگ خواهم کرد: این درنگ را بر من ببخشاید!»

بشریت برای دگرگون شدن و به اوج رسیدن، به خیل عظیمی از فداییانِ راستین و شیفتگانِ خطر، نیازمند است. در این راه، هر کسی به فراخور جایگاه خود، فنا می‌شود. کسی چون زرتشت، به شیوه‌ی خود _ بر سر بشارتگری اش _ فنا می‌گردد. او امروز را و نهاده است و در فردا به سر می‌برد؛ زندگی خود را فرو گذاشته و به زندگی ابرانسان _ که در میان نیست _ می‌اندیشد. مگر فدا شدن و فنا شدن، تنها در این است که ما را ببندند و بزنند و بسوزانند؟!

زرتشت، این پیام آور شور و شادی و رقص و خنده و امید و سرمستی، رنج‌دیده‌ترین انسان است:

«شما هنوز چندان که باید رنج نبرده اید! زیرا شما از خویش به رنج اید. شما از انسان به رنج نبوده اید. و اگر جز این بگویید دروغ گفته اید! شما همگان از آن چه من رنج برده ام، رنج نبرده اید.»

[۳۱]



«برایم عدالتی را بنیاد کنید که از گناه همه در می گذرد جز قاضیان!»

این گزین گویه از شاهکارهای نیچه است.

قاضیان، برپادارندگان مفهوم «گناه» و «کیفر» در زمین اند. ایشان، همواره ترازویی در دست گرفته و انسانها را همه یکسان سنجیده اند. حال آن که در باور نیچه: «آدمیان، برابر نیستند: عدالت چنین می گوید.» از سوی دیگر، مسئول دانستن و گناهکار شمردن انسان، خود، بزرگترین گناه و شدیدترین ضدیت با زندگی است! پس به راستی که گناه هر کسی را می توان بخشید، جز قاضیان که نمی خواهند بساط گناه و کیفر از روی زمین برچیده شود.

هدف نهایی از اخلاق ناباوری نیچه این است که «بی گناهی» را به «جهان شوند» باز گرداند. جهان ما جهان دگرگونی و جهان شدن است. در جهانی که همه چیزش هر لحظه در تغییر و تحول است، پای گناه را به میان آوردن، یعنی قائل بودن به اصول اخلاقی مطلق که تخطی از آنها موجب معصیت می شود! و تصور وجود چیزی ثابت و ساکن در جهان شوند، انکار ماهیت زندگی است!

پیامبران و فرزندان و نیکان و عادلان، همه، بایدها و نبایدهایی فراروی بشریت نهاده و «پرهیز از گناه» را پایه ی ایمان به این احکام مطلق دانسته اند. اما نیچه که پیام آور گذرایی ها و دگرگون شوندگی هاست، انسان را نه به تقوا، که به گناه، سفارش می کند. این بدان معنا نیست که نیچه به گناه، باور دارد! بلکه او با سفارش به گناه، در واقع می خواهد آنچه را که انسان به نام گناه می شناسد، در خود بشکند و گام در جهان راستین که همانا جهان بیگناهی است بگذارد.

درین میان، قانونگذاران و قاضیان چون زندگی ستیزانی که می خواهند: «بیگناهی جهان شوند را به جرثومه ی کیفر و گناه بیالایند» انسان را بیش از هر کسی در سراشیب تباهی فرو می غلتانند.

ستیز نیچه با مفهوم «اراده ی آزاد» در این است که او نمی پذیرد خاستگاه اعمال انسان را در آزادی اراده و رزی او جستجو کنند. اراده ی یک جزء از هستی را نمی توان از اراده ی کل، جدا کرد. اصلاً چیزی به نام اراده _ چنان که می شناسیم _ در میان نیست. اراده، تنها رویدادها را همراهی می کند: «آدمی، وجودی ست ضروری، پاره ای ست از سرنوشت، از آن تمامیت است، در دل تمامیت است. هیچ چیزی نیست که درباره ی وجود ما داوری کند، آن را اندازه گیری کند، بسنجد، محکوم کند؛ زیرا این به معنای داوری کردن درباره ی کل و اندازه گرفتن و سنجیدن و محکوم کردن آن است... حال آنکه چیزی بیرون از کل در کار نیست!»

یزدان شناسان که مفهوم «اراده ی آزاد» را پیش می کشند، انسان را از آن روی، آزاد می شمارند تا بتوانند او را به بند بکشند:

«هر جا که به دنبال مسئولیت بگردند، غریزه ی خواهان کیفردهی و قاضیگری ست که از پی آن می گردد. هر گاه که سررشته ی هر چنین و چنان بودن را بگیرند و در پس پشت آن به جستجوی اراده و نیت و عمل مسئولانه بازپس روند، بیگناهی را از جهان شوند باز گرفته اند. هدف از ساختن و پرداختن آموزه ی آزادی اراده، در اساس، کیفر دادن است، یعنی خواست گناهکار یافتن.»

نیچه می افزاید:

«آدمیان را از آن رو آزاد انگاشتند که بتوان درباره ی ایشان داوری کرد، که بتوان ایشان را کیفر داد، که بتوان ایشان را گناهکار شمرد.»

و چرا؟! این میل به کیفر دادن و شکنجه کردن و از سر راه برداشتن از کجا سرچشمه می گیرد؟! حکومت‌های ضعیف و شکننده که نسبت به استواری و ماندگاری خود تردید دارند، قوانین کیفری سخت تر و وحشیانه تری وضع می کنند تا با ایجاد جو خفقان و سرکوب، بتوانند مهار جامعه را در دست بگیرند و در کنار این قدرت نمایی، دق دل خود را نیز بر سر مردم خالی کنند. یکجور انتقامجویی. و این تنها در انحصار حکومتها نیست. خواست هر آسیب دیده ای از کیفر _ در لوای عدالت _ نه اصلاح گناهکار، که انتقام ستاندن از اوست. این همان «انتقام را به نام عدالت، تقدس بخشیدن» است که نیچه به آن اشاره می کند. در جایی دیگر نیز می گوید:

«کیفر، آن نامی ست که انتقام بر خود می نهد و با نامی دروغین، نیرنگبازانه برای خود، وجدان آسوده می خرد.»

وانگهی، «اصلاح مجرم» دروغی و توهمی بیش نیست! در باور نیچه، کیفر، محکومان را نه تنها اصلاح نمی کند و مایه ی عذاب وجدان آنها و برانگیختن حس پشیمانی شان نمی شود، که ایشان را «سخت و سرد می سازد و بر قدرت ایستادگی شان می افزاید.» یا بقول خودمان: آنها را پوست کلفت می کند. و تازه اگر نتیجه ای باژگونه در پی داشته باشد، آن از این هم بدتر است: «اگر کیفر، انرژی حیاتی را نابود کند و سبب خاکساری و افتادگی حقیرانه شود، چنین حاصلی بی گمان ناخوشایندتر از آثار عادی کیفر است.» چرا که در این فرایند غیرانسانی و غیرطبیعی، انسان، بهتر نمی شود؛ بلکه رام می گردد و رام شدن او به معنای بیمار شدن و از کار افتادن رانه های هستی در اوست. در هر صورت، کیفر در بزهدکار، حس گناه را پرورش نمی دهد. یا او را بیمار می کند و مرده ی متحرکی از او می سازد، یا بر سردی و خشکی و بیگانگی و حس دشمنی اش با جامعه می افزاید. به ویژه هنگامی که قربانی بقول نیچه در چنگال قدرت کیفردهنده گرفتار است، با دیدن همه ی خلافکاری ها و ددمنشی هایی که به پشتوانه ی قانون _ در روندهای قضایی و اجرایی _ بر او روا می شمارند، هرگز از عمل مجرمانه ی خود شرمسار نخواهد شد: «زیرا می بیند که درست همان گونه رفتار را در خدمت عدالت می کنند، آن هم با پشتگر می و وجدان

آسوده: جاسوسی، فریبکاری، رشوه گیری، دام گذاری، همه گونه نیرنگبازی و تردستی پلیس‌خانه و بازجویانه، و نیز دزدی و تجاوز و آبروریزی و زندانی کردن و شکنجه دادن و کشتن، همچون اصل اساسی، بی هیچ عاطفه ای که عذرخواه آن باشد، ویژگی های آشکار انواع کیفرند. و اینها همه کردارهایی ست که قاضیان، هیچگاه به خودی خود آنها را محکوم نمی کنند، مگر آنکه برای هدفهای ویژه ای و در جهت های ویژه ای به کار روند.»

نیچه می خواهد انسان از خواست گناهکار شمردن خود در برابر قادر متعال که پاک مطلق است و «چرکین کردن و زهر آگین کردن بن بنیاد چیزها با مسأله ی کیفر و گناه» دست بردارد و آزادانه زندگی اش را بسازد. آنچه که دین بر پایه ی داستان آفرینش می خواهد مطرح کند، چیزی نیست جز تلقین گناه و اثبات گناهکاری انسان! قصه ی آفرینش، حکایت گناهکاری ماست! این چه آفریدگاری است که از همان آغاز، داغ گناه را بر پیشانی اشرف مخلوقاتش نقش می زند؟! در گوش ما همیشه از خطر گناه، سخن رانده اند و از وسوسه ی گناه هشدار داده اند: گناه و گناه و گناه...! و ما را در چنبره ی گناه به دام انداخته اند! و پیشاپیش همه، قاضیان! آنان که قاطعانه حکم صادر می کنند و خود را برحق می دانند. آنان که نان گناه می خورند و بر بالش کیفر می خوابند. آنان که به چوبه های دار و جوخه های اعدام و تختهای شکنجه، با لبخند خیرخواهانه می نگرند. گویی که از چشمان شور قاضیان، دژخیمی کوردل و دهشتناک که دشمن زندگی است، به بیرون سرک می کشد. راستی که اگر پرده از نهفت قاضیان، فرو می افتاد چها که نمی دیدیم:

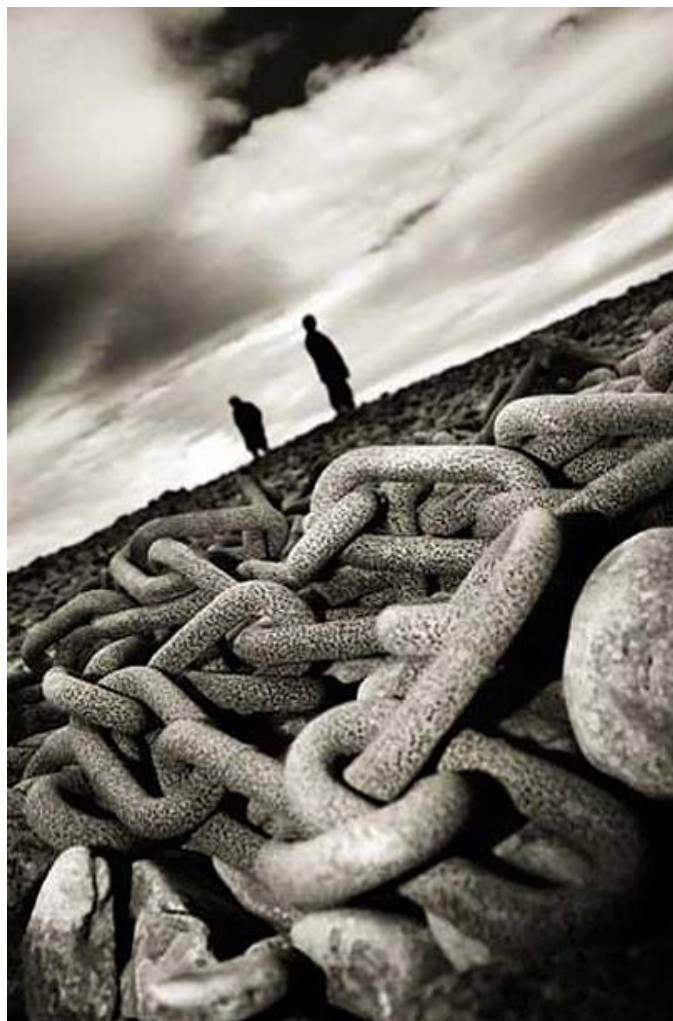
«و تو ای قاضی سرخ، اگر همه ی آن چه را که تاکنون در اندیشه به آن دست یازیده ای، به بانگ بلند بر زبان می آوردی، همگان، غریو برمی داشتند که: دور باد این پلیدی، این کرم زهر آگین!»

پایان سخن را به داستایوسکی _ نویسنده ی بزرگ و بی همتا _ که نیچه او را این گونه می ستاید: «تنها روان شناسی که من از او چیزی آموخته ام: آشنایی با او نیکبختی بزرگ زندگی من بود.» می سپاریم که در برادران کارامازوف می نویسد:

«به یاد داشته باشید که نمی‌توانید درباره‌ی کسی حکم کنید. چون هیچکس نمی‌تواند درباره‌ی یک مجرم حکم کند، تا اینکه تشخیص دهد خودش هم به اندازه‌ی همان شخصی که روبرویش ایستاده، مجرم است و شاید بیش از همه‌ی انسانها بخاطر آن جرم، سزاوار سرزنش است. وقتی این را بفهمد، می‌تواند حاکم باشد. هرچند این سخن، بی‌معنی می‌نماید اما راست است: اگر خودم درستکار می‌بودم، شاید مجرمی در کار نمی‌بود که روبرویم بایستد.»

نیچه شناس

[۳۲]



«آزاد از چه؟» زرتشت را با این چه کار!

اما چشمانت باید به روشنی مرا خبر دهند: «آزاد برای چه؟»

نیچه از زبان زرتشت، پرسشی بنیادین را فراروی انسان می نهد.

نه «آزاد از چه؟»، که «آزاد برای چه؟»: مسأله این است. مهم نیست که انسان از چه بندهایی، رهایی یابد. مهم این است که آزادی از این بندها را برای چه می خواهد؟ نیچه با پیش کشیدن این پرسش، مفهوم «آزادی» را سخت به چالش می کشد.

به راستی که همواره از «آزادی» چنان بدیهی سخن گفته اند، تو گویی که این معنا برای همه یکسان تواند بود و فرجامی همانند به بار خواهد آورد!

با بر زبان آوردنِ واژه ی «آزادی» می انگاریم که همه می دانیم از چه سخن می گوئیم! حال آنکه «آزادی» تنها در قالب یک واژه، چیزی یگانه به نظر می رسد و بقول نیچه: «درست در یگانگی واژه است که پیشداوریِ عوام به کمین نشسته است.»

اگر به درستی بنگریم: امروزه همه دم از آزادی و استقلالی می زنند که می خواهد راه به بهشتی بگشاید که این لوح نوشته را بر سردرش آویخته اند: «هر که هر چه دلش خواست». آیا انسانها در طول تاریخ، کم، گردن افراخته و فریاد برداشته اند: «آزادی»؟ واژه ای که به راستی، هرگز نهفت اش را نکاویده و ژرفایش را نسنجیده بوده اند!

آنچه که توده ی مردم از آزادی می خواهند، مهیا شدن شرایطی برای ولنگاری و وادادگی است و رسیدن به آنچه که نیچه «آسودگی نکبت بار» می خواند. بیاید روراست باشیم. آزادی را عموماً برای هیچ نکردن می خواهند، نه برای کاری کردن. «دریافت مدرن ما از آزادی، دلیل دیگری ست بر فسادِ غریزه.» این تبلی و تبهگنی است که خود را بزک می کند و شعار سر می دهد: «آزادی». انسانِ آزاد، آزادی را برای آفرینندگی می خواهد و آفریدن، یعنی همیشه در جنگ بودن و خود را به خطر افکندن و خواستِ خویش را سرسختانه پی گرفتن: «انسانِ آزاد، جنگاور است.» کسانی که آزادی را برای آسودگی می خواهند، چه بیگانه اند با این مفهوم! نیچه می گوید:

«آن ملت هایی که به چیزی ارزیدند که می ارزیدند، هرگز از راه برپا کردن نهادهای لیبرال نبود که به این جا رسیدند: خطر بزرگ بود که از آنان چیزی ساخت شایسته ی احترام؛ آن چنان خطری که ما را با چاره های کار خود، فضیلت‌های خود، با جنگ افزارهای حمله و دفاع خود، با جانِ خود آشنا می کند؛ که ما را وا می دارد تا نیرومند باشیم.»

انسانِ آزاد، انسانی است رسته از قید و بندهای همگانی که خود، ارزش آفرینی می کند و سوار بر سرنوشت می تازد. انسانی که بر خویش و بر دیگران فرمان می راند و پیامد کردارهای خود را بر گردن می گیرد. انسانی که زنجیر تسلیم و رضا را می گسلد و اراده ی خود را بر هر چه هست، حاکم می کند. نیچه از انسانی که خواستار آزادی است یا خود را آزاد می خواند، اینگونه می پرسد: «آیا نیک و بدِ خویش را به خود توانی داد و اراده ی خود را چون قانونی بر فراز خویش توانی آویخت؟ قاضی خویش

توانی بود و کیفرخواه قانون خویش؟» تنها، انسانِ آزاد، این توانایی را دارد. مفهوم راستین آزادی همین است و بس.

نیچه به «آزاد از چه؟» نمی اندیشد. پرسش او از انسان، این است: «آزاد برای چه؟». اما انسان، تنها در اندیشه ی دست یافتن به آزادی است و رها شدن از این زنجیر و از آن بند. دغدغه ی انسان، این نیست که با آزادی اش چه کند! هدف او رسیدن به آزادی است و دیگر هیچ. آزادی برای او «بستر آسایش» است نه چنان که نیچه می گوید «میدان جنگ» و شگفت زده خواهد شد اگر به او بگویند: «جنگ، پرورش آزادی است.»

انسان نمی داند که هر بندی، برای هر کسی بند نیست و بنابراین رهایی از هر بندی، هر کسی را سزاوار نمی باشد. انسانها برابر نیستند. چه بسا بندی که برای یک تن، مایه ی تباهی است، برای کسی دیگر، ارزشمند باشد.

«خود را آزاد می خوانی؟ می خواهم اندیشه ی فرمانروا بر تو را بشنوم، نه این را که از یوغی رها شده ای. آیا چنان کسی هستی که رهایی از یوغی را سزاوار باشد؟ ای بسا کس که با دور افکندن یوغ بندگی، واپسین ارزندگی خود را دور افکند.»

[۳۳]



این جا، بر روی زمین، تاکنون بزرگ ترین گناه چه بوده است؟
مگر نه کلام آن کس که گفت: «وای بر آنان که این جا می خندند!»

اشاره ی نیچه در این گزین گوئی به سخن انجیل است: «وای بر شما که اکنون خندان اید، زیرا که ماتم و گریه خواهید کرد.» ادیان الهی همه پیام آوران رنج و مصیبت و برپادارندگان گریه و زاری بوده اند و بشریت را به اندوه خواری و سوگواری فرا خوانده اند. در انجیل آمده است که: «خوشا به حال شما که اکنون گریان اید زیرا عاقبت خواهید خندید، اجر شما در آسمان عظیم می باشد.» انسانی که از بهشت و از بارگاه الهی رانده شده است، هرگز نباید شاد و خشنود باشد. او را در مقام گناهکار، به زمین، تبعید کرده اند که سختی ببیند و خواری بکشد و برای بازگشت به اصل خودش، التماس کند و زار بزند تا شاید گناهانش بخشوده شود. در دین، شادی انسان، نشانه ی گستاخی و عصیان و الحاد اوست!

قرآن می گوید: «ما انسان را در رنج آفریدیم». پس انسانی که رنج نمی برد و می خندد و زندگی زمینی اش را دوست می دارد، گناهکار است! در حدیثی آورده اند روزی پیامبر اسلام از کنار جمعی که مشغول

خنده بودند می گذشت، فرمود: «اگر آنچه را که من می دانم می دانستید، بسیار گریه می کردید و کم می خندیدید».

آرمان رنج، امروزه در گوش ما نیز موزیانه زمزمه می کند: «خدا در دل‌های شکسته جا دارد!» اوج این اندیشه ی بیماری زا و زندگی ستیز را می توان در نخستین نسل صوفیان، ملقب به «بکائون» یعنی «اهل گریه» جستجو کرد. بکائون در بصره، تحت ارشاد «حسن بصری» مراحل سلوک الی الله را می پیمودند. این مکتب زاهدانه پس از بصره به دیگر سرزمینهای اسلامی راه یافت و بخش عظیمی از آسیای میانه را در بر گرفت. در دوران عباسیان، زهدپرستی، گسترشی بی اندازه یافت. جامی در «نفحات الانس» از قول یکی از زاهدان خراسانی در این دوره ی شوم می گوید: «هر که بخواهد به اوج عزت برسد می باید هفت چیز را بر هفت چیز برگزیند: فقر را بر ثروت، گرسنگی را بر سیری، خاکساری را بر بلندپایگی، خفت را بر بزرگی، فروتنی را بر غرور، غم را بر شادی و مرگ را بر زندگی.» معنای آرمان رنج، این است!

«فضیل ابن عیاض» نیز یکی از این صوفیان غمزده و متحجر و زهدپرست و خداترس بوده است. می گویند: «او در طول سی سال، تنها یک بار لبخند بر لب آورد و آن هنگامی بود که فرزندش مرده بود!» خوف از خدا و ریاضت کشی های جانکاه، سلامت تن و روان را از پیروان آرمان رنج، ستانده بود. عطار در تذکره‌الاولیاء درباره ی سردسته ی گروه بکائون، یعنی حسن بصری می گوید:

«چندان خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی.»

و نیز می گوید: «نقل است که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند. گفت: «عجب از ایشان دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود، خبر نه!»

ما خود بسیار دیده ایم افرادی را که در حین خنده و شادمانی، ناگهان همدیگر را با حالتی اندیشناک، هشدار داده اند که: «دیگر بس است! در پس هر خنده گریه ای نهفته است!» این باور، برگرفته از همان آرمان زهد و رنج است.

کم نیستند کسانی که در اوج شادی و سرخوشی، ناخودآگاه، حسی در آمیخته با گناه دارند و اگر زمانی دراز از ته دل خندیده باشند، عقوبتی ناخوشایند و ناشناخته را انتظار می کشند! بشر با برپایی آرمان زهد،

خود را از سبکبالی، آزادگی، شادکامی، تندرستی و نیرومندی، محروم می سازد و در یک کلام: خود را با غریزه و طبیعت و خویشتن خویش دشمن می کند.

اهل دین، خنده را سرچشمه ی بدی ها دانسته اند. ایشان بر این باورند که خنده، شر است و انسان را به تباهی می کشاند. نیچه از گرد آمدن شرارت ها در خنده و قدرت خنده در برکشیدن و قداست بخشیدن به هر شری، اینگونه سخن می راند:

«در خنده، شرارت ها همه نزد یکدیگر گرد می آیند، اما خجستگی خنده، وی را قدسی و آمرزیده می دارد.»

نیچه، بازگونه ی پیامبران و فرزنانگان ماتم زده، پیام آور خنده و شادی و رقص، و آموزگار عشق ورزیدن به تن و زمین است. او گناه را نه در خندیدن، که در نخندیدن می بیند. او مسیح را گناهکارترین کس می داند چرا که خنده را گناه می دانست و گریه را بر انسان، روا می شمرد. نیچه می خواهد انسان افتاده در چنگال آرمان رنج را به سوی شادی، رهنمون شود. انسانی که همیشه برای شادیهای خود، چشمی شور داشته و تنها رنجهای خود را ارج نهاده است:

«انسان از آغاز وجود، خود را بسی کم شاد کرده است. برادران، گناه نخستین همین است و همین! هر چه بیشتر خود را شاد کنیم، آزدن دیگران و در اندیشه ی آزار بودن را بیشتر از یاد می بریم.»

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) خود را به صورت شبانی می بیند که ماری سنگین و سیاه _ که نماد بازگشت جاودانه است _ در گلویش خزیده و می خواهد او را خفه کند. شبان/زرتشت از پذیرش بی غایت بودن هستی، دچار تهوعی بزرگ گشته و تصور این چرخه ی ابدی به شکل ماری که در دهانش فرو رفته است، دارد او را از پای در می اندازد. اما او سرانجام سر مار را گاز می گیرد و بر تهوع بزرگ خود چیرگی می یابد. با این کار، او به موجودی ابرانسانی بدل می شود که می تواند به بازگشت جاودانه، آری بگوید و زندگی را همان گونه که هست بپذیرد. نخستین ویژگی و امتیاز این موجود دگرگشته، خنده ی اوست. ابرانسان، شادترین و سالمترین خنده را دارد. خنده ای چنان نیرومند و خجسته که آرزوی هر انسان است:

«دیگر نه شبان بود نه انسان؛ دگر گشته ای بود نورانی و خندان! و هرگز بر روی زمین هیچ انسانی چنان نخندیده است که او! ای برادران، خنده ای شنیدم که خنده ی انسان نبود. و اکنون تشنگی ای مرا می خورد؛ شوقی که هیچ فرو نمی نشیند. شوق این خنده، مرا می خورد.»

اما در حوزه ی دین، کسی که به اوج می رسد و بر کرسی اولیاءالله تکیه می زند، دژمناک و رنجور و گریان می شود. بزرگان دین، خنده را تنها در حد لبخند _ آن گونه که دندانها قابل دیدن نباشند _ مجاز می دانستند: «سیره ی پیغمبر این بود که خنده ی ایشان از تبسم، تجاوز نمی کرد.» و در روایتی دیگر آمده است که: «خنده ی مؤمن، به صورت تبسم است.»

منجیبانی که بر خنده نیز حد می گذارند و آنچه که روا می شمارند: نوحه خواندن و سیاه پوشیدن و بر سر و سینه کوفتن و گریستن و استغاثه کردن است. در دین، بهانه ها برای برپایی مراسم عزاداری، بسیارند. و چنان که می گویند: در روزهایی خاص، معادل هر مقدار اشکی که شخص گریان بریزد، پاداشی اخروی برای او در نظر می گیرند.

در دین، اشکها به بهشت می روند و خنده ها به دوزخ! دوستان، بیاید و هر سخن که از شادی و خنده و رقص خوانده ایم _ چه از نیچه، چه از دیگر بزرگان اندیشه _ و یا هر چه که خود در این باره می توانیم بگوییم، در زیر این پُست بنویسیم و خود را در زیر باران خنده، خیس از شادابی و تازگی و لذت زندگی کنیم.

«گم باد آن روز که در آن رقصی برپا نبوده است و دروغ باد ما را هر حقیقتی که با آن خنده ای نکرده ایم!»

[۳۴]



«عشق بزرگ، خواهانِ آفریدنِ معشوق است!»

عشقی که ما می‌شناسیم و عشق بزرگی که نیچه همواره از آن یاد می‌کند، دو چیز ناهمگون و بیگانه با یکدیگرند. انسان، معشوق را یافتنی می‌داند، نه آفریدنی! عشق ما از سر نیاز است، عشقی که می‌خواهد بگیرد؛ نه عشقی که از سر قدرت می‌بخشد و ارزانی می‌دارد، عشق بزرگی که معشوق را می‌آفریند.

تصویری که می‌بینید شاهکار بی‌همتای نقاش و پیکرتراش نامدار فرانسوی، ژان لئون ژروم (۱۸۲۴-۱۹۰۴) است.

نام اثر: «پیگمالیون و گالاتئا» Pygmalion and Galatea

این افسانه‌ی شورانگیز و شگرف را اُویدیوس Publius Ovidius Naso شاعر گرانمایه‌ی روم باستان، سروده است.

پیگمالیون، مردی مجسمه‌ساز که تندیس زنی برهنه را می‌تراشد و او را گالاتئا می‌نامد. آفریننده، دل‌باخته‌ی آفریده‌ی خویش می‌شود. تندیس، از این عشق، جان می‌گیرد. در این تابلوی زیبا، پیکرتراش و تندیس، یکدیگر را در آغوش کشیده و با شیفتگی، لب بر لب هم نهاده‌اند. هنوز از ساق پای مرمرین گالاتئا پیداست که او در اصل، از سنگ بوده و اکنون عشق، به او زندگی بخشیده است.

عظمت این عشق و شکوه این صحنه‌ی تکان‌دهنده، مرا به یاد سخن نیچه می‌اندازد: «عشق بزرگ، خواهان آفریدن معشوق است!» نیچه، انسان را سنگی ناتراشیده و زشت می‌داند که تندیس‌زیبا در او نهفته است. آنچه که انسان را ارزشمند و دوست‌داشتنی می‌کند، وجود همین پیکره‌ی زندانی در اوست؛ نه خود او.

آفریننده‌ای چیره‌دست باید تیشه و چکش بردارد و بجای ناز و نوازش، این سنگ زشت و سخت را بی‌رحمانه بتراشد و فرو کوبد تا از او تندیس‌یگانه و دل‌ربا بیافریند؛ شاهکاری به راستی، درخور عشقی بزرگ.

نیچه می‌گوید: «خواستِ پرشور آفرینندگی ام هر زمان مرا به سوی انسان می‌کشاند. تیشه، انسان به سوی سنگ کشانده می‌شود. ای انسانها، در سنگ، پیکره‌ای خفته است؛ پیکره‌ی پندارهایم! وه که او چرا می‌باید در سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ، خفته باشد؟»

اما عشق به انسان، عشق به تخته‌سنگی می‌ماند که به خودی خود، سزاوار دوست داشتن نیست. این سنگ باید تراشیده و پرداخته شود؛ باید شکل گیرد و معنا یابد تا به عشقی بیارزد. نکته اینجاست که هر سنگی نیز قابلیت این شکل‌پذیری را ندارد. تنها انسان از میان جانداران، این خمیرمایه را دارد که ابرانسان از درون او برخیزد؛ چون تندیس‌ی به غایت زیبا، پنهان در دل سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ.

اکنون به روشنی می توان دانست که آن همه پتک و تیشه ای که نیچه بر انسان و اخلاقیاتش فرو می آورد، و خوارداشت بزرگ او، برای چیست. نیچه، پیگمالیونی است که می خواهد گالاتئای زیبای خود را بیافریند. او در نهفتِ نادیده و نیافریده ی سنگی سخت و کژ و کوژ و زمخت، زیباترین معشوق را مجسم می کند. چرا که در میان این همه انسان _ این همه سنگِ ناتراشیده ی زشت _ معشوقی نمی بیند. او عشقِ بزرگ خود را نثار دورترین کس می کند؛ تندیزی خفته در زندانِ سنگ که تنها او و آفرینندگانِ دریادلی چون او می توانند بیدار و آزادش کنند:

«ابرانسان در دلم جای دارد. اوست نخستین و تنها دلبستگی ام، نه انسان، نه نزدیک ترین کس، نه مسکین ترین کس، نه رنج دیده ترین کس، نه بهترین کس.»

نیچه شناس

[۳۵]



«همه مرگ را سترگ می انگارند. اما هنوز مرگ را جشن نگرفته اند.
آدمیان هنوز نیاموخته اند که زیباترین جشن ها را مقدس شمارند.»

تصویر شومی که انسان از مرگ می سازد، بر زندگی اش سایه ای سنگین و سیاه می افکند. مرگ را تلخ و زشت دیدن، نه گفتن به زندگی ست. کسی که مرگ را نمی پذیرد، زندگی را نپذیرفته است. در باور نیچه، آری گویی در پیشگاه زندگی، بزرگترین کار انسان به شمار می آید که از فزونی قدرت او سرچشمه می گیرد.

این تصویر شوم و سیاهی که از مرگ در ذهن ما نقش بسته است، باید خجسته و زیبا شود. ماتم زدگی را باید فرو نهاد و مرگ را جشن گرفت، جشنی که لبخند را به لبها و امید را به دلها بیاورد. این است صحنه‌ی مرگی که نیچه برای ما به تصویر می کشد؛ نه مرگی که سراسر نمایشی از ناسپاسی و ناسازگاری و ستیز با زندگی است:

«دوستان من! مبادا که مرگتان گُفرانِ انسان و زمین باشد.»

دراز زیستن را هدف قرار دادن، پیامدی جز آسودگی نکبت بار نخواهد داشت. به هر قیمتی زنده ماندن، نشانه‌ی عشق به زندگی نیست. نیچه «مرگِ خودخواسته» را فراروی انسان می‌نهد. مرگی سرشار از شادی و شور زندگی. مرگی کمال بخش. مرگی فاتحانه و دلیرانه. مرگی که در دلِ بازماندگان، امیدِ زندگی می‌انگیزد. مرگی که حتا کودکان را می‌توان بر بالینِ میرنده آورد و حلقه‌ای از امیدواران و نویدبخشان، پیرامونِ بستر مرگ او تشکیل داد: «مرگِ خودخواسته، مرگِ به‌هنگام، با تابناکی و شادی، در میانِ کودکان و گواهان، درست به مانند یک بدرودگویی درست.»

مرگ را باید اینگونه رقم زد، نه با شیون و زاری و خودزنی و پدید آوردنِ صحنه‌های دلخراش و دهشتناکی که بزرگسالان نیز تاب دیدارش را ندارند، چه رسد به کودکان! به راستی چرا صحنه‌ی مرگ را چنان زشت و اعصاب شکن به تصویر کشیده‌ایم که کودکان را باید از این تصویر، دور کرد؟! چرا زندگی را ناتمام باید به کودکان، نمایش داد؟!

زندگی انسان باید به گونه‌ای باشد که مرگِ به‌هنگام را از پی خود بکشاند؛ نه اینکه مرگ را همواره پس بزند و از خود براند تا اینکه سرانجام مرگِ ناب‌هنگام، ناگهان گریانش را بگیرد و غافلگیرش کند و بقول نیچه، به او نیشخند هم بزند. آن که سوار بر سرنوشتِ خود تاخته باشد، هرگز چنین مرگی را نخواهد خواست. انسانِ چیره بر زندگی، خود، مرگ را سرورانه فرا می‌خواند و خوشامد می‌گوید. او از مرگ نمی‌هراسد و نمی‌گریزد؛ چرا که همواره به خواست خویش و به کام خویش زیسته است. آنان که رشته‌ی عمر را کش می‌دهند، زندگی شان تهی است.

نیچه اینگونه می‌اندیشد:

به شریانه‌ترین چیز در انسان برای بهترین چیز در ابرانسان نیاز است.

«به راستی نخواهم چون رَسَن بافان باشم که هر چه بیش می‌ریسند واپس تر می‌روند. بسا کس برای پیروزی‌ها و حقایق خویش بس پیر می‌شود. دهانِ بی‌دندان را دیگر حق بر زبان آوردنِ هر حقیقتی نیست.»

[۳۶]



«نُخست زاد همیشه قربانی می شود. باری، اکنون ما نخست زادانیم. خون ما همه در قربانگاه های پنهان، ریخته می شود. ما همه را به افتخار بت های کهن می سوزانند و بریان می کنند.»

در آیین های باستانی، کاهنان پیر، فرزندانِ نخست را در پیشگاه خدایان کهن، قربانی می کردند. زرتشتِ نیچه در این گزین گوئی، خود و یارانِ خود را «نخست زاد» می نامد. چرا که ایشان نخستین کسانی هستند که پس از مرگِ خدا، برای معنا بخشیدن به هستی می کوشند و زمینه را برای پیدایش ابرانسان، فراهم می سازند. اما چون همه ی پیشگامان و نوخاستگان و بدعتگزاران و آفرینندگان، از سوی جامعه، به قربانگاه های پنهان کشانده می شوند و آنها را به پای ارزشهای دیرینه (دین و سنت و عرف) فدا می کنند.

آری، هر کس که گام در راهی نو بگذارد و بخواهد دریچه ای تازه به روی انسان بگشاید، نخست زاد است و قربانی خواهد شد.

گلشیفته فراهانی، این بانوی جسور و سنت شکن و بدعت گزار، این گردن فراز عصیانگر که یک تنه، ملتی بزرگ را بر سر چه باید کرد و چه باید بودش به چالش کشید، مگر نه اینکه در نوع خود و برای ملت خود، یک «نخست زاد» است؟ پیشدرامدی که می داند به جرم عبور از خط قرمز و ورود به منطقه ی ممنوعه، فدا می شود و با اینهمه، فنا می خواهد. فروشونده ی فراشونده ای که جسارت می ورزد و به راههای نو می رود و نمی گذارد که جرثومه ی گناه به جانش بیافتد و نیش وجدان بیازاردش. گناه، مایه ی بالندگی و شادکامی اوست.

برهنگی تن اش را می بینیم و برهنگی جان اش را در نمی یابیم. جانی آزاده که خود را از خرقة های زمخت و گرانبار کننده ای که بر ما پوشانده اند، رهایی بخشیده و سبکبالی خویش را در برهنگی اش نمایانده است.

در دیاری که مردان بزرگ اش از عریانی، بیمناک اند و خویشان را در زیر تن پوش های سنگین و ننگین مدفون می کنند، او بانویی ست یگانه که از برهنگی خود شرمسار نیست و سربلند، جسم و جانش را از اینهمه ننگ، برهنه و سبکبار می سازد. ای کاش بجای چشم دوختن به آن پیراهنی که او از برابر سینه اش پس می زند، پرده ی ستر و سیاهی را که بر دلها و دیدگان خودمان افتاده است می دیدیم. دریغا که او با زبان نشانه ها با ما سخن می گوید و ما اشاره های ذهن فرو بسته ی خود را می بینیم!

چه دهان های آلوده ی پاک نما که به ناسزا گشوده نشد و چه قلمهای پشمینه پوش ریاکار که به یاهو سرایی کشانده نشد! این هنر گلشیفته بود که شکاف عمیق و فاصله ی بی پایانی را که در جامعه ی ما میان توده ی مردم و جانهای آزاده هست، آشکار کرد. او غده ی چرکینی را که در زیر پوست ما نهفته بود، به بازی گرفت و فشار داد تا به سطح آمد و سر باز کرد. اکنون که از تعفن خود، دچار دل آشوبه و سرگیجه گشته ایم، گناهِش را به پای کسی می نویسیم که این را بر ما نمایانده است! فرهنگِ تلبیس و

ریا، راستی را نمی پذیرد. آیین پنهانکاری و سرپوش گزاری، پدیدارگری را تاب نمی آورد. قانون زندان، رهایی را بر نمی تابد.

گلشیفته آن هیولای پیر و پلشت نورگریزی را که مخفیانه در ما خزیده و در تاریکترین گوشه های روان ما بیتوته کرده و در جان ما چنگ انداخته بود، موی کِشان به میدان آورد و در زیر آفتاب سوزان فرو نهاد. آنک مردمانی که عمری در حجاب خود زیسته و در سیاهچاله ها مانده اند، با این هیولای زشت، همدردی می کنند و بر حرمت شکن هیولا، شمشیر می کشند! عریانی هیولای شان را بر او نخواهند بخشود. آنک گلشیفته که خون اش در قربانگاه های پنهان، ریخته می شود. او را خوار می دارند و می نکوهند. لای و لجن از درون خود بالا می آورند و به سوی او می افکنند. او را از بستر طبیعی رشد و شکوفایی اش جدا می کنند و آواره ی تبعید می سازند. به هر شیوه ای می خواهند این برهنگی و پدیدارگری را بپوشانند و سرآغاز این سرکشی و خودباوری را بمیرانند. در این میانه، کمتر کسی او را _ چنان که باید _ دریافته است. چه سود از ستایش ناپاکان؟! او به راستی تنهاست؛ و تنها و استوار به راه بی بازگشت خود می رود. سرنوشت او فدا شدن و فنا شدن بر سر پیشاهنگی و برپادارندگی ست.

هر چه در او هست، نشان از تازگی و جوانی دارد. پیران خونخوار از این خون تازه و جوان در نخواهند گذشت! و مگر در درون هر یک از ما پیری خون آشام نیست که می خواهد خون هر اندیشه ی نوخاسته ای را در ما بمکد و جانش را بستاند تا خود نیرو گیرد؛ چون ضحاک که مارهای روییده بر شانه هایش را از مغز جوانان، خوراک می داد:

«بهترین چیزمان هنوز جوان است و چشایی های پیر را بر می انگیزد. گوشت مان تُرد است، پوست مان چون پوست بره: ما چه گونه می توانستیم چشایی کاهنان پیر را برنینگیزیم؟ آن کاهن پیر هنوز در خود ماست و بهترین چیزمان را برای جشن خود، بریان می کند. آه، برادران، نخست زادان چه گونه می توانستند قربانی نباشند؟»

اما این خواست نوع ماست. و من دوستار آنان ام که خود را نمی پایند. من با تمامی عشق ام دوستار فروشندگان ام؛ زیرا که ایشان فراشوندگان اند.»

گلشیفته، ستاره ای بود که در اوج، از سینمای ایران، کناره گرفت و با اینکه آینده ی مبهمی در پیش رو داشت و می دانست که شاید هرگز نتواند به حرفه ی خویش بازگردد، نام و نان را وانهاد و تنها آنچه را که در جان خود گرامی می داشت، برگزید. بازیگری که ماندگارترین و اثرگذارترین نقش هنری خود را، در صحنه ی راستین زندگی خودش بازی کرده است.

نیچه شناس

[۳۷]



«پیرامونِ خویش دایره‌ها و مرزهای مقدس می‌کشم. همواره شماری هر چه کم‌تر با من به کوه‌های هر چه بلندتر بر می‌شوند.

من از کوه‌های هر چه مقدس‌تر، کوهستانی بنا می‌کنم.»

سخن نیچه، فرا روی ماست. او به روشنی می‌گوید که گرداگردِ خود و یارانِ کمیابِ اش، مرزهای مقدس می‌کشد و کوهستانی بلندتر و مقدس‌تر از هر آنچه که تاکنون والا و مقدس دانسته‌اند، پدید خواهد آورد. این کوهستانِ مقدس که مرزبندی‌های مقدس دارد، جایگاهِ ویژه‌ی او و همتایانِ اوست. قلمرویی دست‌نیافتنی و ناشناخته برای همگان. آیا تقدسی برتر از این تقدس، سراغ دارید؟

این را در پاسخ به نیچه‌شناسانی باید گفت که این سخن او را حریصانه به نیش کشیده‌اند و چنان که انگار معنای آن را می‌دانند، همه جا بازگویی اش می‌کنند: «سخت بی‌مناکم که روزی مرا مقدس اعلام کنند.»

جدا کردن جمله ای از درون یک متن که پس و پیشی دارد و عَلم کردن آن چون سخنی رسا و خودبس، فرو غلتیدن در نشیب کژاندیشی و سبکسری است. کم نیستند سبکسرانی که این سخن نیچه را باژگونه برداشت کرده و باژگونه، دست به دست داده اند. ایشان می پندارند که نیچه با طرح این نگرانی، در واقع می خواهد بگوید که هیچکس نباید من را بزرگ بداند و بزرگ بکند؛ هر کسی می تواند من را خوار بشمارد و فرو بدارد و توی سرم هم بزند!

این ساده لوحان، تو گویی، هیچ نمی دانند نام جستاری که این سخن از آنجاست، چیست! حتا اگر نام جستار را شنیده بودند، چنین برداشت مضحکی نمی کردند. نیچه در واپسین کتابش «آنک انسان» فرزاندگی و هوشمندی خود را چنان می ستاید و ارج می نهد که هرگز هیچ سخنوری در بزرگداشت خویش، به گرد پای او نرسیده است. نام جستاری که کوتاه نظران، آن سخن را _ به خیال تقدس زدایی از نیچه و بهانه ای برای خوارداشت او به توصیه ی خودش (!) _ به دندان گرفته اند، این است: «چرا من یک سرنوشتم».

کسی که خود را سرنوشتی نو برای بشریت می داند و در همان نوشتار می گوید: «من انسان نیستم، دینامیت ام.» یعنی نابودگری بزرگم و توده ی مردم را فروتر از خود می بینم و هر آنچه که در نظر غوغا، مقدس است، برای من پیشیزی ارزش ندارد: «چیزی از یک بنیانگذار دین در من نیست» و من نگرانم که مبادا روزی مرا چون قدیسان فرومایه ی خود، به چیزی از جنس دین، منتسب کنند.

آری، نیچه در این گزین گوئی، تقدس عامیانه را نشانه رفته که با تقدس راستینی که او برای خود و همتایان خود قائل است، بسیار فاصله دارد و اصلاً چیزی دیگر باید نامیده شود. نیچه را باید درست دریافت. او می گوید بیمناکم که مرا مقدس اعلام کنند. کجا چیزی را اعلام می کنند؟ مگر نه در پیشگاه همگان، در بازار، در محضر عام؟! و در بازار چه کس را «مقدس» می نامند؟! مگر نه اینکه نامقدسان و ناپاکان را جامه های دروغین می پوشانند و تقدیس می کنند؟! مگر نه اینکه بقول نیچه، گورکنان را پژوهندگان می خوانند و خشکیدگان را فرزندانگان؛ و بدان و بیدادگران را نیکان و عادلان؟!!

نیچه از این تقدس، بیمناک است! نه تقدسی که خود بدان باور دارد. نگرانی اش از به بازار درآمدن و همگانی شدن است!

او مقدس تر از آن است که عوام، مقدس اش بنامند.

آری، چنین نیست که نیچه، هیچ چیزی را در جهان، مقدس نداند. اگر چنین بود که هر بی سر و پای، خود، نیچه ای می شد! نیچه که بزرگترین مسیحاستیز عالم است، آیین مسیحیت را در آموزش پاسداشتِ مقدسات به مردم، اینگونه می ستاید:

«شیوه ی نگه داشتِ حرمتِ کتاب مقدس در اروپا تاکنون، چه بسا بهترین نمونه ی انضباط و ظرافت در رفتار بوده باشد که اروپا وجودِ آن را وامدار مسیحیت است.»

در روزگار ما کم نیستند فرومایگانی که هیچ چیزی را ارج نمی نهند و هر بلندایی را به سخره می گیرند و به خیالشان فرو می کوبند. کژزادانِ بدسگالی که در برخورد با هر انسانِ والا یا اندیشه ی سترگی، دهان به یاوه سرایی و هرزه درایی می گشایند و نمی خواهند هیچ نشانی از بزرگی، هرگز در میان باشد. همه را چون خود، کوچک و سطحی و ناچیز می خواهند. تاب دیدار بزرگی ها را ندارند. همین که می بینند با احترام و بزرگداشت از کسی یا نوشتاری یا کرداری، سخن می گویی، بقول نیچه گندابشان فوران می کند و فریاد می زنند که: "نباید از هیچکس و هیچ چیزی بت ساخت، همه چیز فروانداختنی و شکستنی است!" خود را بجای نیچه می نشانند و می خواهند همه ی بتها را بشکنند! غافل از اینکه او _ آن بت شکن بزرگ _ یگانه ای بود که هیچ بتی در برابر پتک فلسفه اش یارای ایستادگی نداشت.

ای بسا بت که باید برای مردم، بت باشد و بت بماند. خواردارندگی و نابودگری، صفتِ آفریننده است؛ سرشار از قدرتی که می تواند برتر از آن چیزی را که خوار می دارد و در هم می شکند، بیافریند و بی چشمداشت به بشریت پیشکش کند. نه کسی که از سر حقارت و تحت تأثیر کمبودها و عقده های فروخورده و اختلالات ذهنی خود، نمی خواهد هیچ مفهوم والایی، وجود داشته باشد:

«فرومایگی برخی طبعها چنان است که هنگامی که جامی مقدس، چیزی پربها از ضریحی فروبسته، یا کتابی را که نشانه های سرنوشتی بزرگ را بر تارک دارد، از برابرشان بگذرانند، ناگهان چون گنداب فوران می کنند؛ و از سوی دیگر، بی اراده فروبستن لب و خیره ماندن چشم و برجای خشکیدن، حکایت از آن دارد که روانی نزدیک بودن چیزی را حس می کند که درخور بیشترین بزرگداشت است.»

امروزه هر کسی به خود این حق و اجازه را می دهد که هیچ چیز را مقدس و درخور بزرگداشت نداند و درباره ی والاترین مفاهیم، بدون هیچ تبصر و تخصصی، اظهار نظرهای صد من یک غاز کند و حتا توقع داشته باشد که ارزشمندترین دستاوردهای بزرگان اندیشه را در قالب یکی دو جمله، بصورت «خوراک فوری» قورت دهد و هضم کند و از مزه اش ایراد هم بگیرد! "بالاخره هر کس ذائقه ای دارد و می تواند در مورد هر طعمی، نظر بدهد." این است همه ی استدلالشان!

اگر نوشته ات طولانی باشد، آن را نمی خوانند! مردم ما نه تنها در تغذیه ی بدن که در تغذیه ی روان شان نیز «فست فودی» شده اند! یک نوشتار بلند، سرشار از اندیشه، در برابرشان می گذاری؛ خواننده و ناخوانده، سرسری نگاهی می کنند و در یک جمله، به آن نه می گویند یا زبان به لودگی می جنبانند! راستی که: «چرا رد و انکار در دلهای شما چنین بسیار است؟»

حتا یکی از کاربران را دیدم که در پیجی دیگر، زیر مطلبی مفصل از من با عنوان «زن در اندیشه ی نیچه» نوشته بود: "خب نیچه از کجا میدونسته زن باید چجوری باشه؟! " یعنی: همین طور که من نمی دانم زن باید چگونه باشد و غرایز راستینی که امروزه زن از آنها دور افتاده چیست، نیچه هم چه می دانسته که چه خصوصیتی به طبیعت زن، نزدیکتر است؟! صاف و ساده، در یک لحظه، الف بچه ای خودش را با بزرگترین فیلسوف جهان، یکی می کند و تازه نیچه را کمتر از خود نیز می داند که چرا بی جهت، اظهار نظر کرده و از موضع بالا، سخن گفته است! "چون همه برابرند و هیچکس تافته ی جدا بافته نیست که در مرتبه ای فراتر، بایستد و فرو بنگرد! همه باید در یک سطح بچرند!" با این ژاژخایی ها، تمرین دموکراسی می کنند!

یا بر من خرده می گیرند که چرا نیچه را نمی گویم و نمی نکوهم! سخن نیچه را درباره ی بیمناکی اش از مقدس نامیده شدن، در بوق می دمند و با شمشیری که دسته ندارد، به کارزار من می آیند و پیدا است که فقط دست خود را مجروح می کنند. در گوش اینان باید گفت: نیچه، مقدس ترین انسان است. می دانم که این سخن، سخت می آزاردشان. بگذار آزرده شوند. آزرده گی شان خوشایند من است. پس، باز هم می گویم: نیچه، مقدس ترین است و باید در برابر اندیشه های او و نیز هر چیز و هر کس که بزرگ و کمیاب و والا است، حد خود را شناخت و سنجیده سخن گفت. هرزه جانی تا چند؟!!!

پاسخ این تقدس ستیزانِ ولنکار را به خودِ نیچه، وا می‌گذاریم:

«پروراندنِ این احساس در توده‌ها (در مردمانِ سطحی، در مردمانی از هر دست که تنور اندرونِ شان همیشه تافته است) که به هر چیزی نمی‌توان دست زد؛ که تجربه‌های مقدسی هست که در پیشگاهشان می‌باید کفشها را از پای بدر آورد و دستهای ناپاک را دور داشت؛ [برای تربیت توده‌ها] بسیار سودمند بوده است _ این کمابیش بزرگترین گامی است که آنان به سوی انسانیت برداشته‌اند. بعکس، در این مردمان به اصطلاح فرهیخته، در این ایمان‌آوردگان به ایده‌های نوین، شاید چیزی تهوع‌انگیزتر از پیش‌می‌ایشان نباشد، از گستاخی چشمان و دستانشان که با خاطر آسوده همه چیز را لمس می‌کنند و می‌لیسند و دستمالی می‌کنند.

و امروزه چه بسا در میان مردم، در میان مردم فرودست، به ویژه در میان روستائیان، به نسبت، ذوقی والاتر و شعوری بیشتر برای حرمت‌گزاری می‌توان یافت تا در میان فرهیختگانِ روزنامه‌خوانِ هرزه‌جان.»

نیچه شناس

[۳۸]



«اکنون جهان، خندان است و پرده‌ی ترس از هم می‌درد.
روز عروسی نور و ظلمت فرا رسیده است...»

فلسفه‌ی نیچه، سرشار از چشم‌دوختن و امید داشتن به روزی است که انسان، درونِ پاره‌پاره و پراکنده‌ی خود را سرانجام یکپارچه سازد و شادمانه بر پای خود بایستد و در پیشگاه زندگی، آری بگوید: «آری گفتنی مقدس» انسانی سبکبال که دورانِ دلزدگی و نومیدی و تهوع بزرگِ خویش را پشت سر نهاده و به پاسداشتِ تن و زمین برخاسته و هستی را با همه‌ی رنجها و لذتها و خوب و بدش در گردش‌ی جاودانه، پذیرفته باشد.

«آن چه در چشم من هولناک است آدمیان را پاره _ پاره و از هم پاشیده یافتن است، چنان که در میدانِ کارزار و در گُشتارگاه.

فکر و ذکر همه این است: یگانه کردن و گرد هم آوردن آن چه در انسان، پاره _ پاره است و معما و حادثه ی هولناک.»

اما درون انسان به راستی چرا چنین پاره پاره است؟! مگر جز این است که انسان با دوپاره کردن دنیا، خود را در کشاکشی سخت و جانکاه _ میان این جهان و آن جهان _ انداخت و اینگونه وجودش پاره پاره شد! این دوپارگی بود که درون انسان را گشتارگاه خودش ساخت. انسان، از جهان راستین، چشم برگرفت و پندارهای ماورایی را در خود پرورید. پاهایش بر زمین بود و در سرش خیالهای ابرزمینی می گشت. ناهمگونی به جانش افتاد. او چه باید می کرد با این دوپارگی و نوسان دم به دم میان «خیر و شر»، «حق و باطل»، «نور و ظلمت» و ستیز اینها با یکدیگر در درونش؟!!

نیچه برای رهایی بخشیدن انسان از این ورطه، مرگ خدا را اعلام کرد؛ از بی غایت بودن هستی، پرده برداشت؛ بیگناهی را به جهان شوندد، باز گرداند؛ پیشامد را بجای اراده ی ازلی نشاند؛ شرها را شورها و غریزه های راستین شمرد و انسان را به شرارت و شادخواری فراخواند:

«روزگاری تو را شورها بود که آنها را شر می خواندی. سرانجام شورهای همه فضیلت گشتند و دیوانات همه فرشته.»

همان گونه که جهان در بامدادان از پیوند روشنایی و تاریکی، می خندد و می شکوفد، جهان درونی انسان نیز با عروسی نور و ظلمت، بزرگترین جشن خویش را برپا می دارد: «جشن جشنها را».

ما به همبستگی و هماهنگی نیروها در درون خود نیاز داریم.

آنچه که شر و ظلمت انگاشته و فرو نهاده ایم، می توانند نجات بخش و زمینه ساز فردایی باشند که ابرانسان _ آن والاترین آفریننده و ارزشگذار _ پا به عرصه ی هستی بگذارد: «شر، بهترین نیروی انسان است. به شیرانه ترین چیز در انسان برای بهترین چیز در ابرانسان، نیاز است.»

دیوهای درون خود را در بند کشیدن، از آنها به راستی دیو می سازد؛ اما اگر بند از این دیوها بکشاییم و نیروهای شیرمان را در راه فرازنده ی خویش به یاری بخوانیم، فرشتگانی خواهند شد و کودکانی که ما

را برخواهند کشید: «او دیوها را در بند کرده و معماها را گشوده است. اما هنوز باید از دیوها و معماهای خویش بند بگشاید و آنان را به کودکان آسمانی، بدل کند.»

و همین نیروهای اهریمنی هستند که می توانند خدای راستین درون ما را که اینک پاره پاره و از هم پاشیده است، برخیزانند و تندرست بر اریکه ی قدرت بنشانند:

«بیاید با همه ی شیاطین خود، به یاری خدای خویش بشتابیم.»

نیچه شناس

[۳۹]



در تکه سنگی فرشته ای دیدم،
آنقدر سنگ را تراشیدم تا فرشته را آزاد کردم. میکل آنژ

شر: سخت ترین سنگ برای والاترین آفریننده

نیچه، شر را بهترین نیروی انسان می داند و همواره او را به بهره گیری از این نیروی سرشار، فرا می خواند. اما آیا در این سخن شگرف او، چنان که باید درنگ کرده و درنگریسته ایم: «به شیرانه ترین چیز در انسان برای بهترین چیز در ابرانسان، نیاز است.»؟!

شری که در درون انسان هست، «سخت ترین سنگ برای والاترین آفریننده» است؛ سنگی ناتراشیده و زشت که پیکرتراشی هنرمند و پرتوان می خواهد تا به آن شکل دهد و زیباترین تندیس را از درونش بیرون کشد. تندیزی که از دل این سنگ، زاده می شود، همان بهترین چیز در ابرانسان است که نیچه

می گوید. این بهترین چیز، دیگر شریانه ترین چیز نیست؛ چرا که دیگر سنگی ناتراشیده نیست و تبدیل به شاهکاری شده است.

پس چه شد؟

شریانه ترین چیز در انسان، سخت ترین سنگ است که به خودی خود ارزشی ندارد و زیبا نیست. این سنگ را باید با پتک و تیشه، روزها و شبها تراشید و برای معنا بخشیدن به آن، رنجها برد و چه عرقها و اشکها و خونها ریخت.

چنین نیست که نیچه، عموم مردم را بطور گله ای، به شرارت ورزیدن و پیروی کردن از خواهشهای نفسانی، فرا بخواند! این بدان می ماند که بگوید سنگ زمخت و تراشیده ی درون خود را _ همان گونه که هست _ چون بُتی بپرستید و سرسپرده ی پست ترین امیال خود باشید!

تنها آفریننده می تواند، شریانه ترین چیز خود را به بهترین چیز خود، بدل سازد. سخن نیچه نباید بد فهمیده شود! بیهوده نیست که او خود می گوید: «می خواهم گرد اندیشه هایم پرچین کشم و گرد واژه هایم نیز تا خوکان و خوشگذرانان به بوستانهایم نتازند!»

اما این شرها چیستند؟ شرها همان شورها هستند. شرها را در دین، با نام «نفس اماره» می شناسانند. نیروهایی که از «حسانیت»، «شهوایت» و «نفسانیت» بر می خیزند و در نقطه ی مقابل «روحانیت» قرار می گیرند. این است سخت ترین سنگی که تراشیدن و شکل دادن اش، کار والاترین آفریننده است؛ نه هر کسی!

این سنگ شریر، بهترین گونه ی سنگ برای مجسمه سازی است؛ و بهترین سنگ یعنی سخت ترین سنگ که در برابر تیشه، ایستادگی می کند اما اگر قدرت و هنر پیکرتراش بر او چیرگی یابد، زیباترین و ماندگارترین نقشها را بر خود می پذیرد. پس اکنون می توان به روشنی دانست که چرا به شریانه ترین چیز (سخت ترین سنگ) در انسان برای بهترین چیز (تندیس) در ابرانسان، نیاز است. شر، بهترین نیروی انسان است، آری، اما در صورتی که دگرگونی پذیرد و روحانی شود. چنان که عشق _ این گرانبها ترین سرمایه ی انسان _ از دل شر، زاده شده و برخاسته است:

«روحانی کردنِ حسانیت، نام اش عشق است.»

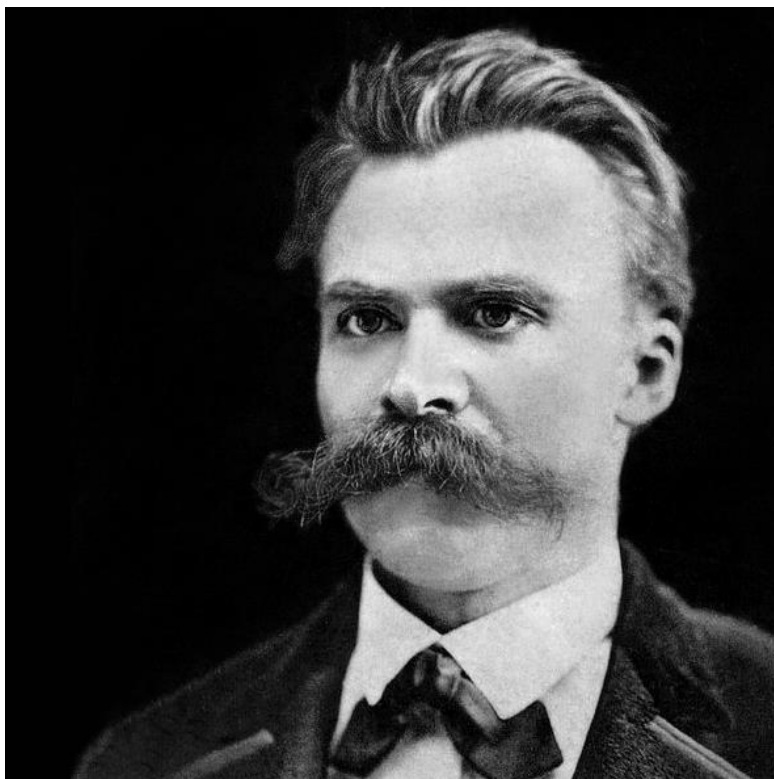
پس شرها را که همان شورها هستند نباید در بند کشید یا ریشه کن کرد! این سنگِ سخت را که بهترین دستمایه ی آفرینش است، نباید دور انداخت؛ بلکه باید تراشید و برپا داشت. ما به این شرارت برای شاهکاری که از درون اش خواهیم آفرید، نیاز داریم. نفس گُشی، ستیز با زندگی ست. از دلِ این سنگ است که شکوهمندترین تندیس ما روزی بر خواهد خاست. میکل آنژ _ پیکر تراش بزرگ و آفریننده ی بی همتا _ می گفت:

«در تکه سنگی فرشته ای دیدم،

آنقدر سنگ را تراشیدم تا فرشته را آزاد کردم.»

نیچه شناس

[۴۰]



«مهر بزرگ، در برابر، مهر نمی خواهد؛ بیش از آن می خواهد.»

مهر بزرگ در تنگنای داد و ستد نمی گنجد. آنان که به گفته ی نیچه: «با مهری بزرگ مهر می ورزند»، نمی دهند که بگیرند؛ نمی بخشند که بهره ی بخشش خود را بردارند. مهر بزرگ را تنها کسانی می شناسند که چشم از چارچوب خویشتن بر گرفته و به فراخنایی بی پایان دوخته اند.

اما مهر بزرگ، فراتر از مهری که پاداش تواند گرفت، چه می خواهد؟! به راستی آن چیست که بیش از این مهر می ارزد؟! مبدا _ بنا بر عادتِ دیرینه ای که در ما نهادینه شده _ گمان کنیم که «خواستن» فقط به معنای «برای خود خواستن» است! نه! مهر بزرگ برای خود، چیزی نمی خواهد که اگر می خواست، بیش از مهر چه می توانست بخواهد؟! مهر بزرگ، آفریننده است و

آفریننده، هستی می بخشد به آنچه که نیست. فراموش نکنیم که: «عشق بزرگ، خواهان آفریدن معشوق است!» مهر بزرگ، تنها می خواهد بیافریند و بس.

کسی که سرشار است، به دستهایی نیاز دارد که به سویش دراز شوند تا آنچه را که از او سرریز می کند، برگیرند و حاصل کارش بر باد نرود. آفریننده، بدون چشمداشت، خود را ارزانی می دارد و فنای خویش را در پاسداشت آفریده اش می خواهد. آفریننده، مزد نمی طلبد. عاشق که عشق خود را نمی فروشد!

مهر بزرگ را باید از خورشید آموخت و به راستی که در زبان پارسی، چه درست و بجا، نام خورشید را «مهر» نهاده اند! مهر بزرگ، همانا که از خورشید، این مهر هستی بخش و سرشار بر می آید. او که می بخشد و در اندیشه ی ستاندن نیست. او که هرگز نیازی به گرفتن ندارد و خاصیتش جهان افروزی است. اما بقول نیچه: «ای اختر بزرگ! تو را چه نیکبختی می بود اگر نمی داشتی آنانی را که روشنی شان می بخشی!» این است آنچه که مهر بزرگ می خواهد: کسانی که از فروغ او، جان بگیرند و شادمان باشند و دیگر هیچ! چه سود از خورشیدی که در فضایی تهی، قرار داشته باشد و بر هیچ جاننداری نتابد؟!

آن کس که با مهری بزرگ مهر می ورزد، خواهان ساختن فرداست و خود را ایثار می کند. او جان بر کفی ست که «از جان، چکه ای بهر خویش باز نمی گذارد.» نگاه او به دورترین نقطه است. نیچه می گوید: «آینده و دورترین، انگیزه ی امروزت باد! اندرز من به شما عشق به دورترین است.» و بارها از عشق بزرگش به دورترینان، یاد می کند. اکنون به روشنی پیداست که عشق بزرگ، عشق به دورترین کس است و دورترین کس، اینک وجود ندارد و حاضر نیست که در برابر عشقی که به او می ورزیم، او هم به ما عشق بورزد! امروزه ابرناسانی در میان نیست که با او معامله کنیم!

آری، یک مهرورز بزرگ، یک عاشق راستین، خواهان فروشد خویش است تا زمینه ساز پیدایش برتر از خودی باشد. عاشقان که همان آفرینندگان اند، خود را فدا می کنند و فنا می خواهند. اما نخست، خودپرستی و خودخواهی، پیشه می سازند و همه ی چیزهای ارزشمند را در خویشتن گرد می آورند تا سرانجام آغوشی لبریز برای بخشیدن و جانی سرشار برای باختن داشته باشند:

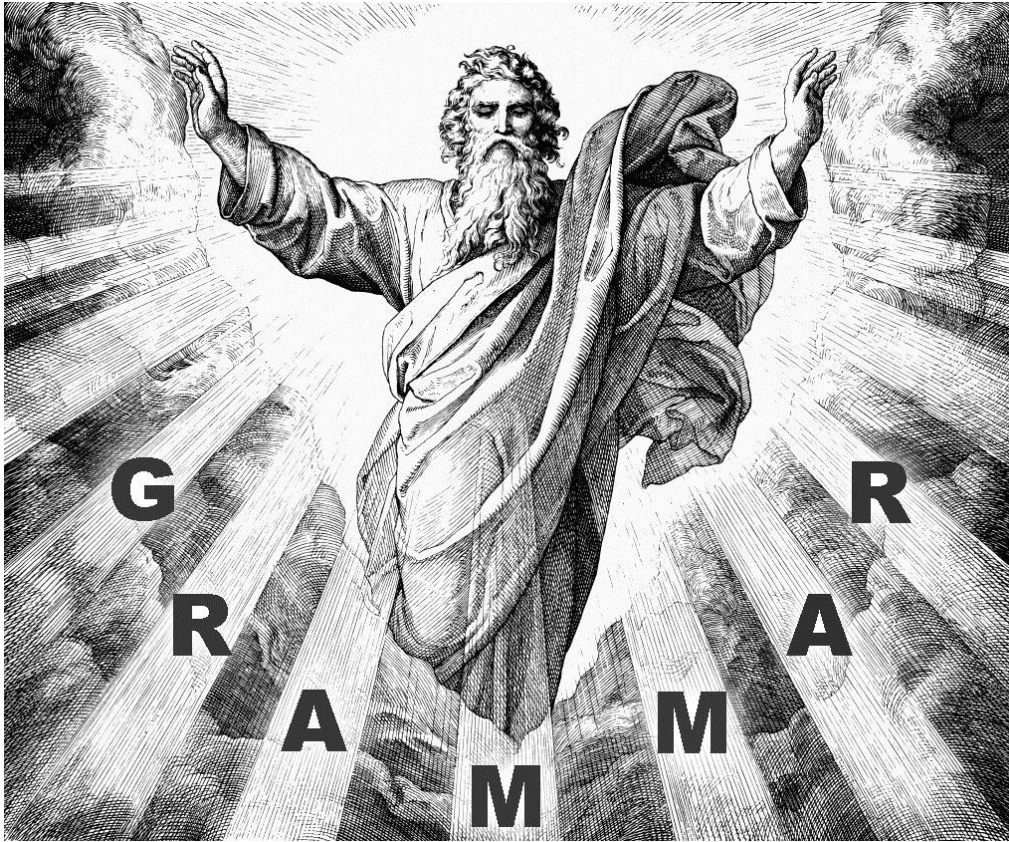
«شما تشنه ی فدا کردن و هدیه کردن خویش اید: از این رو تشنه ی انباشتن همه ی ثروت ها در روان خویش اید. روان تان سیری ناپذیر از پی گنجها و گوهرها می کوشد، زیرا ایشارخواهی فضیلت تان سیری ناپذیر است. چیزها همه را وا می دارید که به سوی شما آیند تا دیگر بار همچون دهش های عشق شما، از چشمه ی شما جاری شوند.»

اما در این میانه، ما از عشق چه می دانیم؟!

امروزه همه می آموزند و می آموزانند که عشق باید دوسویه باشد. در عشق، بده و بستان را چون اصلی بنیادین، پاس می داریم. ارزش هر چیزی را تنها در رابطه ی مستقیم با خودمان می سنجیم. فراتر از «من»، حقیقتی نمی بینیم. آینده ای را که خود در آن نباشیم، نمی فهمیم و قدمی برای ساختن آن بر نمی داریم! راستی که چه دور است عشقی که ما می شناسیم از عشقی تا بدان حد بزرگوارانه و شکوهمند که نیچه، فراروی انسان می نهد و اشک حسرت از دیدگان مان فرو می غلتاند:

راه ما به سوی بالاست، از نوع خود فراتر، به سوی نوع برتر. اما نزد ما هولناک است آن نهاد تبهگنی که می گوید: «همه چیز برای من!»

[۴۱]



«می ترسم از دستِ خدا نتوانیم خلاص شویم،

زیرا هنوز به دستور زبان، باور داریم.»

در باور نیچه، سرآغاز پیدایش زبان، به روزگارانی باز می گردد که روان، در نخستین مراحل تکوین بود و صورتی خام و ابتدایی داشت. و شوربختانه، ساختار کلی زبان را همان روانِ نارس، شکل داد و آن ذهنیتِ اولیه، در مقام دستور زبان، خود را به تمامی دورانها تحمیل کرد؛ و ما نمی دانیم که ذهن مدرنِ امروزی ما نیز هنوز درگیر همان خام اندیشی و ساده انگاریِ کهن است.

هنگامی که واژه ای را بر زبان می آوریم، این انگاره در ما پدید می آید که پرده از حقیقتی بر می داریم. گویی که یک واژه، وجودِ چیزی را ثابت می کند. هر واژه در ما این توهم را بر می انگیزاند که ما حقیقتی را درباره ی چیزی که از آن سخن می گوئیم، بازنمایانده و جُسته ایم:

«انسان اندیشید که با زبان، مالکِ شناختِ جهان است. معمار زبان، آن اندازه فروتن نبود که بپذیرد فقط توصیفهایی از چیزها به دست می دهد؛ برعکس می پنداشت که با واژه ها، شناختِ والای اشیاء را بیان می کند.»

ویژگی دستور زبان، ناخودآگاه، ذهن ما را جهت می دهد. ساختمانِ زبان به گونه ای ست که ما در پس هر کرده ای، کننده ای می بینیم. زبان به ما آموخته که هر فعلی، فاعلی دارد و در نتیجه: اراده ی فاعل، علتِ یک عمل است. در حالی که چیزی به نام اراده _ آن گونه که ما می شناسیم _ در کار نیست! اراده، بر چیزها فرمانروایی نمی کند؛ بلکه «چیزها همه خوشتر دارند که با پاهای پیشامد برقصند»، نه بر پاهای اراده بایستند. اراده را به میدان آوردن، چوب لای چرخ هستی گذاشتن است:

«اراده، چیزی را نمی جنباند و در نتیجه، بازگوینده ی هیچ چیزی هم نیست. اراده، رویدادها را همراهی می کند و بس؛ و چه بسا هرگز چنین چیزی در میان نباشد.»

همین رابطه ی میانِ فعل و فاعل در زبان و باور به وجودِ اراده در هر چیز، ذهن ما را تا به بیراهه ی «اراده ی ازلی» کشانده است. پس مفهوم خدا می تواند پیامد دستور زبان باشد و البته نیروی جاذبه ی اینگونه کارکردهای دستور زبان، برآمده از نیروی ارزشگذاریهای فیزیولوژیک در انسان می باشد.

درک این نکته، بس دشوار است و بیان اش دشوارترین! چرا که در چارچوب همین دستور زبان می خواهیم گمراه کنندگی دستور زبان را آشکار سازیم! پس هر جمله ای که رقم می زنیم، خود در برابر ما، دلیلی می شود برای رد آنچه که می گوئیم! و راستی که دشوارتر از این، کاری نیست! اما چه باک! نیچه می گوید:

«هنگامی که پیش انگاره های بنیادی متافیزیکی زبان (یا ساده تر: عقل) را به آگاهی در می آوریم، با یک چیز جادویی زمخت روبرو می شویم. عقل، همه جا کننده و کرده می بیند و در اساس به خواست [یا اراده] همچون علت، باور دارد؛ به «من» باور دارد، به من در مقام وجود، به من در مقام جوهر، و باور به «من جوهرین» را به همه چیز فرا می افکند و از این راه است که نخست مفهوم «چیز» را می آفریند.»

در باور نیچه، جهان ما «جهانِ شَوَند» است و بس. جهانی که سراسر دگرگونی و تحولِ جاودانه است، علتی ثابت و پایدار نمی تواند داشته باشد. هر گونه کوشش برای یافتن اصلی ثابت در جهان یا کشفِ حقیقتِ عالم، برخاسته از وهم کهن و عادتِ شومی ست که از دستور زبان، به ارث برده ایم.

نیچه شناس

[۴۲]



گرم از تب و تاب عشق، کانونی نیست
 این مردم مُرده را به رگ، خونی نیست
 مردانِ زمانه، مار بر دوشان اند
 سرتاسر این مُلک، فریدونی نیست

رباعی: سروده ی نیچه شناس

[۴۳]



خود را جایی در گیر کن که فضیلتِ دروغین به کار نیاید، چنان جایی که آدمی در آن، همچون بندباز بر روی بند، یا می افتد یا سر پا می ماند _ یا راه به بیرون می برد.

نیچه در این گزین گویه به زبانِ تمثیل، سخن از فضیلتِ راستین به میان می آورد که هر آنچه در انسان هست را گرد می آورد و یکپارچه می سازد و در یک راستا به کار می گیرد.

بندباز چگونه بر روی بند، گام می نهد؟ آیا جز این است که بند بند وجودش برای درنوردیدن بند، بندباز می شود؟ او همه ی نیروی فکری و عضلانی خود را به جریان می اندازد و تمامی حواس خود را به یاری می طلبد. بازی با بند برای او بازی با جان است! بندبازان روزگار نیچه، مهارت به خود نمی بستند که اگر ناگهان در میانه ی بند لغزیدند، فرو نیافتند و در امان بمانند. نه تنها بر روی زمین، بستری نرم برایشان

نمی‌گستردند که گاه در زیر بند، حیوانات درنده ای می‌گذاشتند که نمایش را ترسناکتر و هیجان‌انگیزتر کنند. بندبازی، راستی که جانبازی بود!

پس به روشنی می‌توان دریافت که نیچه از انسان می‌خواهد تنها دست به کاری بزند که تمامی نیروهای درونی و توانایی‌های راستین او را به میدان جنگ بیاورد. بندباز با ادعای واهی نمی‌تواند گام بر بند بگذارد. او هرگز با فضیلتِ دروغین به روی بند نمی‌رود، چرا که می‌داند پای جان در میان است و هستی‌اش را خواهد باخت.

انسانی که با تمامیتِ خود در عرصه ای حاضر نشود، جز تباهی، حاصلی به بار نخواهد آورد: «ناتمامان، هر تمامیتی را تباه می‌کنند.» کسی که در میانه ی کاری بتواند آسوده خاطر به این سو و آن سو برود و از این شاخه به آن شاخه بپرد، پیداست که چون بندباز بر روی بند نیست. او خود را درگیر کاری کرده است که از او انسانی میانمایه و ناتمام خواهد ساخت. کار او، او را به چالش نمی‌کشد و به خطر نمی‌افکند؛ غافل از اینکه تنها چالش و خطر است که می‌تواند راستی و درستی کاری را رقم بزند. انسانها میانمایگی را برمی‌گزینند تا در آسایش باشند و سعادت را در این می‌بینند. و نمی‌دانند که در اثر همین راحت طلبی و خویگر شدن با آسودگی نکبت بار، چه کوچک و پست می‌شوند:

«آنان کوچکتر شده اند و هر چه کوچکتر می‌شوند: و این از آموزه ی ایشان درباره ی نیک بختی و فضیلت برآمده است. زیرا اینان در فضیلت‌مندی نیز میانه رو اند؛ چرا که در پی آسایش اند. باری، تنها فضیلتِ میانه رو با آسایش، سازگار است.»

حال آنکه نیچه، فضیلت را خواستِ فروشد می‌داند و بس. فضیلتی که خواهانِ آسایش باشد و دست و پای خود را دراز کند، فضیلتی دروغین است؛ فضیلت نیست! فضیلت یعنی چیزی را تمام خواستن و بر سر آن فدا شدن. نیچه، کسی را فضیلت‌مند می‌داند که چکه ای از جانِ خود را برای خویش باز نمی‌گذارد و جان را یکسره به پای فضیلتِ خود می‌ریزد؛ کسی که میانمایگی و نیمه خواستن را و می‌نهد و فضیلتِ

خود را سرنوشتِ خویش قرار می دهد؛ کسی که زندگی را بخاطر فضیلتِ خویشتن می خواهد و نیز زندگی را عاشقانه بر سر فضیلتش در می بازد. فضیلت، چون تیری است که از چله ی کمان، رها شده؛ شتابنده ی پرشوری که راه بازگشت ندارد و سرمستانه، دورترین هدف را نشانه رفته است و راست به سوی خطر می تازد.

«دوست می دارم آن را که به فضیلتِ خویش عشق می ورزد،
زیرا فضیلت، خواستِ فروشد است و خدنگِ اشتیاق.»

نیچه شناس

[۴۴]



سه دگردیسی

پیش از این، درباره ی سه دگردیسی، سخنانی گفته ام. اکنون می خواهم از چشم اندازی گسترده تر بدان بنگرم.

«سه دگردیسی جان را بهر شما نام می برم:

چگونه جان، شتر می شود و شتر، شیر و سرانجام شیر، کودک.»

از سخن نیچه چنین بر می آید که جان، به سرشت، نه شتر است و نه شیر و نه کودک. جان در فرایند «شدن»، دگردیسی می یابد و هر بار از درون خود، چون چیزی دیگرگونه فرا می خیزد. شتر و شیر و کودک، هر یک نمادی از دوران تحول بشریت می توانند باشند.

در مرحله ی نخست، جان، سر به بردباری و حرمت گزاری می سپارد و بر دوش کشیدن گرانترین بارها را چون آزمون قدرت خود بر می گزیند. اگرچه چون شتر، زانو می زد که بر پشتش بار بگذارند، اما این خوار کردن خویش و تاب آوردن رنج را نشان نیرومندی و شکوهندگی خود می داند. او برای به رخ کشیدن قدرت خود حتا گرگری هم می خواند:

«گران ترین چیز کدام است، ای پهلوانان، تا که بر پشت گیرم اش و از نیروی خویش شادمان شوم؟»

پس جان، نخست با ریاضت کشی و نفس کشی، زورآزمایی می کند و قدرت خود را در چیرگی بر طبیعت، به نمایش می گذارد. شترمنشی را در پیش می گیرد تا نیروی سرشار خویش را در زیر فشار گرانترین بارها به اثبات برساند. او از شکنجه ی خود لذت می برد چرا که اراده ی قدرتش را پدیدار می سازد.

جان شترگشته، ارزش ها را به دوش می کشد و با کوله باری سنگین از «تو - باید»ها، شتابان به راه می افتد. «اما در دنج ترین صحرا دگردیسی دوم روی می دهد.» چه بسا شتر، پس از پیمودن جانفروستاترین راه ها در زیر سنگین ترین بارها، سرانجام در خلوت خویش و در دورافتاده ترین بیابان سوزانی که شکنجه گاه اوست، دچار دگرگونی می شود و از بردباری و بارکشی خود به ستوه می آید: «اینجاست که جان، شیر می شود و می خواهد آزادی، فراچنگ آورد و سرور صحرای خود باشد.»

جان در دومین دگردیسی، آزمون قدرت خود را در فرو افکندن ارزشهای گرانبارکننده ای می بیند که بر پشتش نهاده اند. اما آنچه که او همواره در برابرش سر خم کرده و زانو زده و بارش را بر دوش کشیده، تبدیل به ازدهایی بزرگ و نیرومند گشته است که به آسانی از دستش نمی توان رهید. نام این ازدهای هولناک، «تو - باید» است. ازدها که نماد ارزشهای کهن است، حکم می کند که: «ارزشی نمانده است که تاکنون آفریده نشده باشد و منم همه ی ارزش های آفریده!»

اما جان، دیگر شتر نیست! دورانِ بردباری و حرمت‌گزاری و فرماثرداریِ جان، به سر آمده است. جان، سرکشی می‌آغازد و آزادی می‌خواهد. جان، شیر می‌شود. در زبانِ ما اصطلاح «شیر شدن» به راستی و درستی، رساننده‌ی این مفهوم است. جانِ شیرشده، با اژدهای بزرگ به جنگ بر می‌خیزد و «من می‌خواهم» را سرلوحه‌ی خود می‌کند.

شیر می‌تواند آزادی را به چنگ بیاورد و بجای تسلیم و رضا، سرورِ صحرای خود باشد و پیروزمندانه بخروشد. او با این آزادی می‌تواند زمینه‌ساز آفرینشی تازه باشد. اما خود، قدرتِ آفرینندگی ندارد. او اگرچه با اژدهای بزرگ، دست و پنجه نرم کرده و در برابرش ایستاده و حتا به آزادی‌هایی دست یافته، ولی انگار که خود هنوز در بندِ همان توبایدهای دیرینه‌ای است که نمی‌پذیرد و با آنها می‌ستیزد. او آزاد است که بیافریند، اما لوح وجودش چون شتر، پر از نامهای ارزشهای کهن است. او تنها می‌تواند عصیان کند و بس. پس از عصیان و رسیدن به آزادی، نمی‌داند که دنیای خود را چگونه باید بسازد. شیر می‌تواند «نه‌ی مقدس» به تمامی وظایف و تکالیفی بگوید که دین و سنت به او تحمیل می‌کند. او قادر است زنجیر توبایدها را بگسلد؛ اما آری گفتن مقدس از او بر نمی‌آید: «برای بازیِ آفریدن به آری گفتن مقدس نیاز هست.» آفرینش، کار شیر نیست.

دگرذیسی سوم، سرآغاز آفرینندگی است. جان، کودک می‌شود. کودک، آفریننده است. چرا که لوح وجودش را هنوز خط خطی نکرده و ذهن و روانِ او را با مفهوم گناه نیالوده اند؛ هنوز حافظه و وجدانی برایش نساخته اند که چون مأموری چماق در دست، بر فراز سرش کشیک بکشد تا همه چیز را تنها از سوراخ تنگِ یک ایدئولوژی بنگرد.

کودک، جهانی طبیعی تر و سالم تر دارد. جهان او جهانِ بی‌گناهی است. او می‌تواند به فراموشی بسپارد و خود را سبکبار کند. ذهن او درگیر گذشته نیست و در لحظه، به سر می‌برد. اوست که می‌تواند به زندگی، آری مقدس بگوید و زمینه‌ساز آفرینشی باشد که به پیدایش ابرانسان خواهید انجامید: «کودک، بی‌گناهی است و فراموشی، آغازی نو، یک بازی، چرخِ خودچرخ، جنبشی نخستین، آری گفتنی مقدس.»

اکنون زمان این پرسش فرا می رسد که جان انسان مدرن، در کدام مرحله از این دگردیسی های سه گانه قرار دارد؟ جانی که امروزه می بینم، دردا که هنوز جان شتر است، اگرچه کمی بزرگ کرده تر. و چه بسا جان ما میان شتر و شیر در نوسان باشد. زمانی بارکش ارزشهای کهن بودیم و سپس سنت شکنی ها کردیم و آزادی ها فراچنگ آوردیم؛ و شگفتا که سپس همان لوح های شکسته و جنازه ی خدا را بر دوش گرفتیم و باز _ به نوعی دیگر _ شتر شدیم. شتری که چندان هم شتر نیست!

روزگاری، شتر بودن معنا داشت و حقیقتی در آن بود. و امروزه همه چیز دروغین، نادرست، باژگونه و کژ و کوژ است! و اینک توده ی مردم _ چنان که نیچه جسورانه می گفت _ به رَمه می مانند: «یک رَمه بی هیچ شبان!» یا به غوغا: «روزگاری «جان» خدا بود و سپس انسان شد و اکنون به غوغا بدل می شود.»

در این میانه، دردا که جان را هیچ نشانی از کودک نیست!

[۴۵]



بوزینه ی زرتشت _ Zarathustra's ape

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) هنگام بازگشت به تنهایی خویش در کوهستان، به دروازه ی «شهر بزرگ» می رسد که گرمخانه ای برای مگسان زهرآگین است. آنجا دیوانه ای کف به لب، سوی او می آید و با سخنانی که رنگ و بوی کلام زرتشت را دارد، به بدگویی و خوارداشت شهر بزرگ که جایگاه توده ی مردم یا همان غوغاست، می پردازد. این ابله را اهالی شهر «بوزینه ی زرتشت» می نامند. کف به لب آوردگی بوزینه، نشان می دهد که او پیوسته در حال غرور و گردن و چانه جناندن و لاف و گزاف گفتن است.

شهر بزرگ، چنان که دیوانه می گوید به راستی در غرقاب تباهی، فرو غلتیده است. دیوانه با ادبیاتی که از زرتشت، وام ستانده، پرده از زشتی و پلشتی غوغا بر می افکند؛ اما کجای کار او می لنگد که زرتشت بر او خشم می گیرد و دهانش را می بندد و بر سرش فریاد می زند؟!

دیوانه پیداست که «نه گویی» را از «آری گویی» که در گفتار زرتشت، به هم زنجیر شده اند، جدا کرده و تنها بخش «نه گویی» را برای غر زدن و دشنام دادن و خالی کردن خود برگزیده است! او نمی داند که کلام زرتشت، یکپارچه است و «نه گویی» به همان اندازه در زندگی، جای دارد که «آری گویی».

دیوانه ی کف به لب یا بوزینه ی زرتشت، غوغا (انبوه مردم پست) را از سر نفرت، خوار می شمارد و فرو می کوبد. اما زرتشت به او می گوید: «پرنده ی خوارداشت و هشداردهی من، تنها از درون عشق است که پر می کشد، نه از درون مرداب!» دیوانه نمی داند که زرتشت، از سر عشق، خوار می دارد. خواردارندگی او در راستای آفرینندگی اش معنا می یابد. نه گویی او، به آری گویی او وابسته است.

اما دیوانه، عاشق و آفریننده نیست. احساس او به انسان، از دلزدگی و بیزاری اش سرچشمه می گیرد. خوارداشت او برآمده از تهوع بزرگی است که از دیگ درونش می جوشد. همین که دهان باز می کند، تهوع خود را بالا می آورد و دیگر هیچ. در خوارداشت سنگین و نفسهای دمناک او هیچ نشانی از پاسداشت و هوای پاک بلندا نیست. بدگویی او از امروز، دریچه ای به فردایی روشن نمی گشاید. او اسیر پوچگرایی است:

«آنچه از آن می باید هراسید، آنچه از هر بلایی بدتر است نه ترس بزرگ، که تهوع بزرگ از انسان است؛ و همچنین ترحم بزرگ بر انسان. اگر این دو روزی دست به دست هم دهند، ناگزیر چیزی از هولناکترین گونه به زودی پا به جهان خواهد گذاشت، یعنی واپسین خواست بشر، خواست گراینده به نیستی او: هیچ انگاری.»

اما نیچه، زرتشت را اینگونه توصیف می‌کند: «این انسان بی‌تهوع است؛ زرتشت است؛ آن چیره بر تهوع بزرگ». زرتشت در راه تعالی خود، «تهوع بزرگ از انسان» یا بیزاری از وضع کنونی بشر را پشت سر می‌نهد و از چنگال «ترحم بزرگ بر انسان» نیز سرانجام رهایی می‌یابد. بوزینه‌ی او، ره‌ایش بزرگ او را نمی‌بیند و سبکبالی و شادکامی‌جانش را در نمی‌یابد؛ او تنها به تهوعی می‌چسبد که زرتشت از آن عبور کرده است.

بوزینه، نکبت غوغا را خوب به تصویر می‌کشد؛ اما خود در همان نکبتی نشسته است که بدش را می‌گوید! خشم زرتشت در برابر بوزینه، از آن روست که دیدن بوزینه در حال بالا آوردن حرف‌های تهوع‌آورش، زرتشت را نیز به تهوع می‌آورد. بوزینه از گندِ مُردابی به انزجار آمده است که خود در کنارش به سر می‌برد و از آن خوراک می‌گیرد! او به این گندزار، نیازمند است تا همیشه بهانه‌ای برای گندیدن داشته باشد. زرتشت، او را نه بوزینه‌ی خود، که «خوکِ لندوی» خود می‌نامد.

خوکِ لندویِ مُرداب نشین، اگرچه از پلیدیِ گندزارها، به درستی سخن می‌گوید؛ اما چون خودش از جنس این پلیدی‌هاست و قدمی فراتر از مرداب نمی‌تواند بگذارد، زرتشت به سخنانِ برحق او نیز گوش نمی‌سپارد و از آن می‌گریزد:

«کلام جنون آمیز تو مرا زیان می‌رساند، حتا آنجا که حق نیز با تو باشد! و اگر کلام زرتشت، صدچندان نیز بحق می‌بود، چون تویی همیشه کلام مرا به ناحق به کار می‌برد!»

زرتشت، برای بدرود، آموزه‌ای را به دیوانه، پیشکش می‌کند. آموزه‌ای که از درونِ عشق بزرگ او به زندگی، جان گرفته و بر دمیده است:

«آنجا که دیگر نمی‌توان عشق ورزید، باید آن را گذاشت و گذشت!»

[۴۶]



گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود

فروغ فرخزاد در شعر «گناه»، با جانی بی پروا و زبانی شورانگیز، چنان از هماغوشی و کامجویی خود، سرمستانه سخن می سراید که هنوز _ پس از گذشتِ شش دهه _ ما را به شگفتی وا می دارد!

در تاریخ ادبیات ایران، سابقه نداشت که بانویی جسارت بورزد و از دیدگاهِ یک زن، راز سر به مهر همخوابگی با یک مرد را در قالب یک شعر بر زبان بیاورد؛ آن هم با شوق و ذوقی سرشار! در فرهنگِ ما یک «ضعیفه!» اصلاً نباید شهوت داشته باشد، چه رسد به اینکه گستاخانه در میان بازوانِ یک «نامحرم!» شور جنسی خود را شعله ور کند و آنگاه صحنه ی «زناکاری!» را چون بهستی، برای همگان به تصویر بکشد. نگاهِ جامعه، این است!

برخورد فروغ با مفهوم «گناه» بسیار درخور درنگ است.

آنچه که انسان به نام «گناه» برپا داشته، بازدارنده‌ی او از شرها و شورهاست. برپادارندگان دین و اخلاق، بهره‌گیری بشر از برترین نیروهای خود را گناه خواندند و قدرتِ درونی انسان را با وعده‌ی کیفر، در بند کشیدند تا بقول نیچه: «بیگناهی جهان شوند را به جرثومه‌ی «کیفر» و «گناه» بیالایند.»

گناه، خط قرمز ماست!

فروغ از این خط قرمز فرا می‌گذرد و مرزهای خطر را سرخوش از مستی گناه، در می‌نوردد. به راستی، این گناه او نیست که به سخن در می‌آید؛ این بیگناهی اوست که در لباس گناه، بر می‌خیزد و معنای گناه را به چالش می‌کشد و ملتی اسیر گناه را به جشن بیگناهی خود فرا می‌خواند. همه می‌گویند: «گناه». فروغ هم می‌گوید: «گناه» اما: «گناهی پر ز لذت» که دلش را از اندوهخواری می‌رهاند و جان خسته‌اش را زندگی دوباره می‌بخشد؛ گناهی که بر جوشیده از عشق است؛ و عشق، ریشه در غریزه دارد. بقول نیچه: «روحانی کردنِ حسانیت، نامش عشق است.»

فروغ در برابر گناه، رویکردی تازه دارد. ما اینگونه آموخته ایم که انسان گناهکار باید پشیمان و سرافکننده و شرمسار باشد؛ باید گرفتار عذابِ وجدان شود و کژدم وار به خودش نیش بزند و خوره‌ی خودنکوهدگی به جانش بیفتد. اما فروغ، نه تنها گناه خود را ترسان و لرزان نمی‌پوشاند، که بدان می‌بالد و گردن می‌افرازد. او چهره‌ی شادِ گناهکاری را به ما می‌نماید که گناه بزرگ را مایه‌ی خشنودی خود می‌داند و می‌خواهد بانگِ گناهِش را به گوش پرهیزگاران و ریاکاران برساند. چنان که نیچه می‌گوید: «من از گناه بزرگ، همچون آرام بخش بزرگِ خویش شادمانم.»

شعر لطیفِ «گناه»، فروغ را که بانویی نوجوان و شوهردار بود، در برابر خروش و خشم ملتی سنت پرست قرار داد که با چماق اخلاق می‌خواستند او را در هم بکوبند و بشکنند. از سوی قم نیز موج تکفیری به راه افتاد. همه کف به لب آورده بودند و بر او می‌تاختند. در این میانه، او حتا از حمایت خانواده هم بهره‌ای نبرد. فروغ مانده بود و شعر «گناه» اش! بسیاری، او را «بدکاره» یا «دیوانه» خواندند و به هر ترفندی خواستند حس شیرین این گناه را برای همیشه در کام او تلخ کنند! بقول فروغ: «مرا دیوانه‌ای بدانم گفتند.»

تنی چند از کسانی که به خیال خود دوستش می داشتند، کوشیدند بگویند که این شعر، زاییده ی خیالاتِ فروغ بوده است و واقعیت بیرونی ندارد! شگفتا که اینان نمی دانستند، گناه این شعر، از واقعیت این گناه، در نزد جامعه، بسا نابخشدنی تر و هولناکتر است! گناه بزرگِ فروغ، نه هماغوشی با یک مرد، بلکه شعری در بزرگداشتِ گناه سرودن و به رسانه ها سپردن و در یک کلام: «تجاهر به فسق!» بود.

وانگهی، او پرده دری نکرده بود که سرانجام، پرده داری کند! او این پرده را افکنده می خواست. آوازه‌ی این گناه و شکوه این عصیانگری، نام او را بر سر زبانها انداخت و این نخستین گام بلند فروغ در عرصه ی فرهنگ و ادب بود؛ اگرچه جای این شعر هنوز هم در میان شعرهای او خالی است و اجازه ی چاپ ندارد! آری، سنت ما هنوز هم زخم خورده ی عصیان اوست.

فروغ، این «پَریشادُختِ شعر آدمیزادان» مفهوم عبوس و سرد و سنگین گناه را کودکانه به بازی گرفت و به رقص برانگیخت و به خنده انداخت. او ننگ و بدنامی گناه را به جان خرید، اما شهوت بیگناه خود را سرکوب نکرد. او گناه را به بیگناهی خود، بازگرداند. زشتی و پلشتی گناه را در زلال لذت خود، پاکی و زیبایی بخشید.

و چه کس را به راستی، یارای درافتادن با ازدهای تیزچنگالِ سنت و قاعده است؟ مگر نه یگانه ای دلیر و سرتاپا شور؟ جنگاوری که اسیر بندها نمی شود و از خطرها نمی هراسد و جانی آزاده دارد؛ کسی که از خود می گذرد و به فراسوی خویش می نگرد؛ کسی که...
«کسی که مثل هیچکس نیست.»

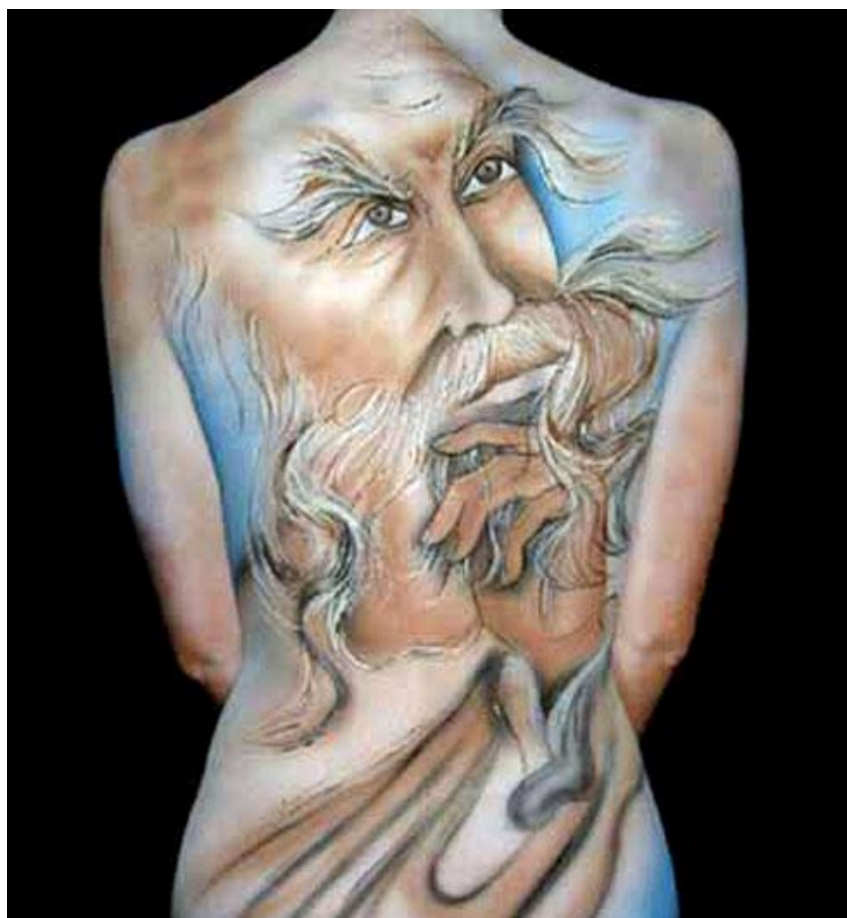
[۴۷]



یلدای زمانه را سحر گاهان نیست
این ظلمتِ ماندگار را پایان نیست
باید که پی سپیده، پر بگشاییم
جانی که ز شب روی نتابد جان نیست

رباعی: سروده ی نیچه شناس

[۴۸]



فدای پیرهن چاکِ ماهرویان باد
هزار جامه ی تقوا و خرقه ی پرهیز

درونمایه ی فلسفه ی نیچه، در شعر حافظ، نفس می کشد. آنچه که نیچه می اندیشید و می خواست، در سروده های حافظ، به پدیدارگری رسیده است. «رندِ عافیت سوز» همان راهی را می پیماید که به «ابرانسان» خواهد انجامید.

پس از پیشدرامدی چنین کوبنده، بایسته است که از «رند» بیشتر بگوییم. این واژه، پیش از حافظ، در متون ادبی، اغلب به معنای شخص فرومایه و بی سر و پا به کار می رفت. برای نمونه، در تاریخ بیهقی، در ذکر بر دار کردنِ حسنک، آمده است: «آواز دادند که سنگ دهید، هیچکس دست به سنگ نمی کرد. و همه

زار می گریستند، خاصه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند...» حسنک، محبوب دلها بود و هنگام اعدامش کسی حاضر نمی شد به حکم قانون بر او سنگ، پرتاب کند. بنابراین به مشتی ارادل و اوباش، پول داده شد که سنگ بیاندازند. برای اثبات فحواي منفی واژه ی رند، نمونه ها بسیارند.

حتا امروزه نیز واژه ی رند در زبان ما بیانگر آدم نیرنگباز و نادرست و کلاهبردار است. شگفتا که حافظ، واژه ای تا بدین اندازه بدنامی کشیده و بی آبرو در تاریخ ادبیات ایران را _ که معادلی در زبانهای دیگر ندارد _ در کلام خویش، بر می کشد و به اوج می رساند. رند، ابرانسانِ حافظ است: «زمانه افسر رندی نداد جز به کسی / که سرفرازیِ عالم در این کُله دانست».

رندِ حافظ، شرها را برپا می دارد و شورها می آفریند. او شیرانه ترین نام را دارد و این خود، نشانگر منش اوست. راهِ او از راهِ توده ی مردم جداست. او تنها به راهی می رود که خود، آفریننده ی آن باشد. او «آسودگی نکبت بار» را که هدفِ عموم مردم است، رها می کند و از مصلحتِ خود در می گذرد: «رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار!» او صحبتِ عافیت را با همه ی خوشایندی اش، فرو می گذارد و جانبِ عشق را با تمامی خطرهایش بر می گزیند. رند به روی خطر، آغوش می گشاید و به فضیلتِ خود عشق می ورزد و اینگونه خواهانِ فروشِ خویش است.

رند، در سرتاسر زندگی اش تنها شراب و شاهد را می شناسد و بس. او تلخ وشی را که در حدیث نبوی: أم الخبائث (مادر پلیدیها و تباهیها) می شمارند، از بوسه ی دوشیزگان، دلچسبتر و شیرینتر می خواند. او این شر بزرگ را می ستاید و می پرستد. شرابِ او سرشار از شور زندگی است. شرابِ او همان انگیختار نیرومندِ اوست که عشق بزرگش را چون آسمان بر فراز همه چیز می گستراند. شراب برای او جلوه گاهِ شورهاست. او در آینه ی جام، روی معشوق را می بیند: «ما در پیاله، عکس رخ یار دیده ایم» خواستِ قدرتِ او در شادخواری و سبکبالی و کامجویی اش متجلی می شود. دنیای او دنیای دیونوسوس (خدای شراب و شور و مستی و باروری در اساطیر یونان) است.

حکمتِ دیونوسوسی حافظ، روحانیت را در حسانیت می جوید و در شرها پی شورها می گردد. حافظ، عشق را که در ادبیاتِ عرفانگرای ما، طی صدها سال، بالِ خیال به فراسوی جهان گشوده بود، به زمین بازگرداند و عشق را همانگونه که باید باشد _ یعنی زمینی _ فراروی انسان نهاد. او عشق به تن و زمین با روح سرمستانه ی دیونوسوسی را، در برابر طبیعت ستیزی و زندگی گریزی برخاسته از آموزه های ملال آور الاهی قرار داد.

حافظ با شوخ طبعی رندانه ی خود و با طنز بُرنده ی کلامش به جنگِ الاهیات و جزمیات می رود. او این نکته را نیک دریافته است که بقول نیچه: «با خنده می گشند، نه با خشم!» از این روست که با شادی و شیطنت، دست به گناه می زند و نهی کننده از منکر را اینگونه پاسخ می گوید: «نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو/ که مستحق کرامت گناهکارانند» یا: «بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه/ که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازم» یا: «رشته ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار/ دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود» حتا مفهوم مرگ را که در دین به خاطر ادامه ی زندگی در دنیای دیگر اهمیت بسیار دارد، رندانه به بازی می گیرد: «پیاله بر کفم بند تا سحرگه حشر/ به می ز دل بزم هول روز رستاخیز» کمتر کسی این طنز رندانه ی نهفته در سخن حافظ را چنان که باید دریافته است. حافظ پژوهان ما بسیاری از طنزهای رندانه ی حافظ را جدی گرفته اند و از چشم اندازی باژگونه به ارزیابی آنها نشسته اند. کسی که خود، دیونوسوسی نباشد، جهانِ دیونوسوس را چگونه تواند شناخت؟! کسی که اندیشه اش پاهایی رقصان ندارد و شور موسیقی با جانش درنیامیخته است، رقص واژه ها و ضرباهنگِ طربناکِ شعر حافظ را چگونه می خواهد دریابد؟!

سخن حافظ، نه پژوهیدنی و نه سنجیدنی، که زیستنی است.

عشق حافظ، نه شناختنی و نه آموختنی، که ورزیدنی است.

شعر حافظ، سراسر موسیقی و رقص و آواز است؛ چندان که مسیح عبوس و ملول، این دشمن شادکامی و سبکپایی را به دست افشانی و پایکوبی بر می انگیزد: «در آسمان نه عجب گر به گفته ی حافظ/ سرودِ ژهره به رقص آورد مسیحا را» بقول نیچه: «تنها در رقص است که من می دانم چگونه از برترین چیزها به اشارت، سخن گویم.»

از شعر حافظ، شراب می جوشد و شهوت بر می دمدم. شیرانه ترین شرها، در زبان حافظ، تبدیل به بهترین شورها شده اند. حافظ، والاترین آفریننده ای است که نیچه، هنر بزرگ او را «خداسازی جسم» می نامد. حافظ، جسم را که اینهمه در خوارداشت آن سخن گفته اند و آن را خاستگاه همه ی شرها و بدیها خوانده اند، بر اریکه ی خدایی می نشاند و نفسانیت را تا بدان پایه روحانیت می بخشد که از آن خدا می سازد! آنگاه تن را جایگزین خدا می کند؛ تن والا را؛ انسان دگرگشته را؛ ابرانسان را. و این مگر همه ی آن چیزی نیست که نیچه می خواهد؟ شعر حافظ، نماینده ی «سلامت بزرگ» است؛ سلامت بزرگی که نیچه، کاخ اندیشه اش را بر پایه ی آن استوار کرده بود. آری، نیچه را در حافظ می توان یافت.

شعر حافظ، برگی زرین در پاسداشت تن و زمین است. او شهوت را چندان به اوج می رساند که تا بلندای الوهیت پر می کشد و خلقی را به اشتباه می اندازد که این عشق بزرگ، فقط عشق الاهی می تواند باشد و دیگر هیچ! چرا که عشق زمینی، هرگز تا بدین درجه از تعالی دیده نشده است! هرگز شهوت، این شر بزرگ، این نفس اماره، سرچشمه ی پاکترین و گرانمایه ترین عشق در میان بشر نبوده است! سرمستی بزرگ و شگفت انگیز حافظ را هیچکس با نوشیدن شراب زمینی، نیازموده بود! پس چاره ای نداشتند جز این که بگویند: این شراب، شراب الاهی است! اما حقیقت این بود که حافظ، این دیونوسوس ایرانی، از دل همین شرهای زمینی، آسمانی ترین شورها را آفریده بود. او انسان گنهکار را برتر از فرشته ی بیگناه خواند؛ چرا که انسان، آفریدگار عشق است و عشق از گناه بزرگ، فرا می خیزد: «فرشته، عشق نداند که چیست ای ساقی»

حافظ، همه ی چیزهای زمینی را، از بدنام ترین ها تا خوشنام ترین ها، همه را به ضیافت شکوهمند شعر خود فرا می خواند. در خرابات مغان، نور خدا و در پیاله ی شراب، جلوه ی معشوق می بیند. گناه نخستین (سرپیچی آدم از فرمان خدا در سرآغاز آفرینش و رانده شدن از بهشت) را که زمینه ساز همه ی گناهان و خمیرمایه ی تمامی شرهاست، سرمشق گنهکاری و گردنکشی خود می کند و اینگونه بدان می بالد: «پدرم روضه ی رضوان به دو گندم بفروخت...» در دنیای او رندان قلندر بر در میکده، تاج شاهنشاهی می دهند و بازپس می گیرند.

از سوی دیگر، نسیم سحر و باد صبا، پیام رسان و پیام آور اوست. بوها و صداها و طعمها برای او پر از رمز و راز و معناهای عمیق انسانی اند. در شعر حافظ، حتا حس بساوایی به بازیگری می پردازد. حواس پنجگانه در سروده های او دست به دست یکدیگر می دهند و عاشقانه در هم می آمیزند. شعر او جلوگاه تمامی هستی و نماد فراز آمدن از طبیعت تا طبیعتِ والا است. و اینها همه دیونوسوسی است؛ نیچه ای است؛ و یا بهتر بگوییم: حافظانه است. حافظ، پیشگام نیچه است. رندِ حافظ، پیشدرآمدِ ابرانسانِ نیچه است.

رند، این آری گویِ گردن فراز، این چیره بر خدا و نیستی، این لذت گرایِ شادکام، این نیشخندزنِ بزرگ، این غرقه در دریا ولی نیالوده به آب، این دشمن هر چه زاهد و هر چه ریا، این شهسوار شیرین کار و این عاشق پیشه که بانگ بر می آورد: «منم که شُهره ی شهرم به عشق ورزیدن»، مگر نه اینکه بیگناهِترین انسان در اوج گناهکاری است؟ وانگهی، گناه چه معنایی دارد برای رند که او خود، آفریننده است و نیک و بدش را از خود می ستاند! تنها عاشق می تواند آفریننده باشد.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

نیچه شناس

[۴۹]



بزهکار شوریده رنگ

این مرد آشفته‌ی افتاده از «عمل» به دام «تصور» که سُرَب گناه بر او سنگینی می‌کند و فرو می‌کشاندش، این بزهکار شوریده رنگ که نیچه در «چنین گفت زرتشت» بدان می‌پردازد، کیست؟ برای دریافت درست از این جستار _ پیش از هر چیز _ باید دانست که بزهکار شوریده رنگ، قهرمانِ رُمانِ جاودانه‌ی داستایوسکی «جنایت و مکافات» است: راسکولنیگف.

راسکولنیگف، ظاهراً برای رهایی از چنگال فقری شکننده و پایان دادن به نکبتِ زندگی اش، پیرزنی رباخوار را می‌گشود تا بتواند پول و اموال او را تصاحب کند. اما این ظاهر قضیه است. او به راستی، با هدف دزدی، دست به جنایت نمی‌زند. چنان که پس از ارتکاب قتل، تنها برای اینکه به عمل خود معنایی

ببخشد و جنونِ آدمکشی خویش را توجیه کند، چند تکه ی کم بها از خانه ی پیرزن می دزدد و آن را در گوشه ای از شهر پنهان می کند و هرگز هم به سراغش نمی رود. درحالیکه خانه ی پیرزن، پر از پول و اشیاء قیمتی کوچک بوده که به آسانی و بدون جستجوی سوراخ سنبه ها، در دسترس و قابل سرقت بوده است! از همین روی، پلیس و بازپرس پرونده از انگیزه ی قاتل در شگفت می مانند.

به گفته ی نیچه: «روان او در پی خون بود، نه دزدی. او تشنه ی نشئه ی کارد بود! اما عقل مسکینش این جنون را دریافت و او را بر این کار داشت و گفت: از خون چه سود؟ چرا دستبندی هم نرنی و انتقامی هم نستانی؟»

اما چرا راسکلنیکف، دست به جنایت می زند؟! حقیقت این است که او به سودای همآوردی و چه بسا همزادپنداری با ناپلئون و سردارانِ بزرگِ تاریخ و به تقلید از روانهای والا، روانِ آسیب پذیر و شکننده ی خود را به ورطه ای جانکاه می کشاند! او می خواهد مردی بزرگ و برگزیده باشد و قتل پیرزن را به عنوان اولین قدم در راه بزرگی و والایی بر می گزیند و در همان گام نخست، در می ماند! راسکلنیکف، خود، سخنانِ شگرفی می گوید که بهترین کلید برای گشودنِ معمای داستان است:

«مضحک این است که یکبار سوالی برای خود طرح کردم که اگر مثلاً ناپلئون جای من می بود و برای آغاز کار و راه خود، «تولن» و «مصر» و گذشتن از کوه «من بلان» برایش مطرح نمی بود بلکه بجای تمام این چیزهای زیبا و عظیم، فقط و فقط یک پیرزن مضحک، زن یک کارمند امور قضایی سر راهش می بود که تازه او را هم می بایستی بگشود تا بتواند از صندوقش پولی برآید — برای باز کردن راه زندگی اش — آن وقت آیا او به این امر تن در می داد، اگر راهی در پیش نمی دید؟ آیا مضمّن نمی شد از اینکه راه حل مزبور بسیار مبتدل و... و گناه است؟ بر سر این سؤال مدتی رنج کشیدم، بطوریکه بسیار شرمنده شدم هنگامی که ناگهان به فکرم رسید — و این بسیار ناگهانی بود — که نه تنها مضمّن نمی شد بلکه اصلاً به فکرش هم نمی رسید که آن کار، مهم نیست... و حتا نمی فهمید که از چه چیز ممکن است مضمّن شد؟ خوب، من هم... از تفکر بیرون آمدم... خفه اش کردم... بنابر سرمشق صاحبانِ قدرت... و مطلب، درست همین طور بود!»

راسکلنیکف می‌کوشد این حقیقت را کتمان کند که خود او هنگام عمل، برخلاف تصورش، از تفکر بیرون نیامده و با طیب خاطر _ چنانکه ناپلئون ممکن بوده پیرزن را بگشود _ پیرزن را نگشته است! و برای همین هم باید توسط وجدان خویش مکافات ببیند.

او زور می‌زند که بر «جنایتِ خود» چیرگی یابد و قدرتِ خود را در عمل به آنچه که درست می‌داند، به اثبات برساند. او برای توجیه کار خود، دست به دامان تفسیر و تحلیل می‌شود و از یاد می‌برد که اینهمه تلاش او برای تبرئه‌ی خویش، نشانگر روانِ زخم‌خورده و پشیمان و درون‌پریشان و پاره‌پاره‌ی اوست. گریختن او از بستر طبیعی عمل به شکنجه‌گاهِ عقلانیت، شوریده‌رنگش می‌سازد.

راسکلنیکف برای تسلای خود، این پرسش را پیش می‌گوید:

«جنایت؟ کدام جنایت؟ اینکه شپش مضر را، یعنی پیرزن نزول خواری را که به درد هیچکس نمی‌خورد نابود کرده‌ام، آدمی را که شیره‌ی نیازمندان را کشیده بود، این جنایت است؟!»

اما راسکلنیکف توسط همین شپش، همین «شپش مضر» به زانو در می‌آید و از درون، فرو می‌پاشد! او تابِ تصور عمل خود را نمی‌آورد و کژدم وار به نیش وجدان، گزیده می‌شود. بقول نیچه: «ضربتی که او نواخت، عقل مسکینش را در بند کرد. من این را جنونِ پس از عمل می‌خوانم.»

راسکلنیکف، قتل پیرزن نزول خوار را همچون آزمونِ قدرتِ خود بر می‌گزیند. او پیش از جنایت، خود را با این اندیشه، تجهیز می‌کند و در واقع دلداری می‌دهد که گزینه‌ی موردِ نظرش یک موجودِ پست و خونخوار و شپشی مضر است که مرگش به سودِ جامعه است.

او به هر ترتیبی که شده از پس این کار بر می‌آید اما همین که کار را تمام می‌کند، گرفتار عذاب وجدان می‌شود. او برای نجات خویش از دام این عذاب و این بختکی که به جانش افتاده است، به فلسفه بافی روی می‌آورد تا با اقامه‌ی دلیل و برهان، به خود بقبولاند که مرگِ پیرزن، مسأله‌ی مهمی نبوده و باید این عمل به دست او انجام می‌شده است. اما هر لحظه که می‌گذرد، بر رنج و عذاب او افزوده می‌گردد.

نیچه در این باره می گوید: «اندیشه، چیزی ست و عمل، چیزی دیگر و تصور عمل، چیزی دیگر: چرخ علیت، میانِ شان نمی گردد. تصویری این مردِ شوریده رنگ را شوریده رنگ ساخت. آنگاه که دست به کار شد، توانِ کار خویش را داشت. اما چون کرده شد، تابِ تصورش را نداشت. اکنون همواره خود را کسی می بیند که دست به کاری زده است. من این را جنون می خوانم. زیرا فرع در او به صورتِ اصل درآمده است.»

نیچه بر این باور است که انسان باید بتواند از عهده ی کار خویش برآید و پیامدِ کردارهای خود را بپذیرد. او پشیمانی را برزنده ی انسان نمی داند. به نظر نیچه، هیچ کاری را نباید ناتمام رها کرد. اگر قرار باشد که ما با پایان یافتن یک عمل، خود را از ادامه ی زندگی باز بداریم و تمام توان و توجه خود را بدین کار بگماریم که آن عمل انجام شده ی پشت سر نهاده را تفسیر و تحلیل کنیم و عاقبت هم به این نتیجه برسیم که خطا کرده بوده ایم و آنگاه خود را به دست دژخیم وجدان بسپاریم، در واقع خویشتن را تباه کرده ایم و انرژیِ خود را بر باد داده ایم. پشیمانی، روانِ انسان را می فرساید و آسیب پذیر می سازد. نیچه، گزینِ گویه ای ژرف در این باره دارد:

«از کرده هایِ خویش هیچ هراسان مباش و بی سرپرستِ شان مگذار! _ پشیمانی کار پسندیده ای نیست.»

راسکلنیکف تاب تصور عمل خود را نداشت و در هم شکست.

چرا که عمل او در یک بستر طبیعی، جاری نشد. نیروهای درونی او یکپارچه نبودند. روانش خون می خواست و عقلش پول! او نمی توانست پاره های وجودِ خود را یکجا گرد بیاورد و سوار بر کار خود باشد. «من او» با من راستین، بسیار فاصله داشت. هستی او در میان تردید و تصمیم، آونگان بود و در نوسان! او می کوشید برای عملی در گذشته که دیگر هیچ ربطی به تصوراتِ کنونی او ندارد، هدفی بتراشد و آرمانی بسازد. او نمی دانست که هر چه هست، «کردن» است و بس. «کننده» ای در میان نیست. او ناتوان بود از این که خود را به دستِ جریانِ طبیعی عملی که انجام شده است بسپارد.

کسی که بیگناهی عمل را به گناه تصورات خود می آلاید و قدرت فراموشی ندارد و اسیر حافظه ای است که بر لوح وجودش داغ نهاده اند، پیداست که پس از هر کار خلاف عرف و قانون، با نیش وجدان به جان خود می افتد و روزگار خود را سیاه می کند.

فراموشی به گفته ی نیچه: «نشانه ی نیروست و صورتی از تندرستی پُرزور» و جالب اینکه: «فراموشکاری، به خلاف گمان خام اندیشان، نه چیزی ست به سادگی بی گُنش، که چیزی ست گُنشگر» و می افزاید: «بی فراموشی، جایی برای شادکامی، برای سرخوشی، برای امید، برای غرور، برای هیچ امری، در میان نمی توانست بود.»

نیچه فراموشی را یک قوه ی مثبت سرکوب می داند که انسان بدان نیازمند است: «آن کس که در او این دستگاه سرکوب از کار افتاده باشد یا به درستی کار نکند، به کسی می ماند (و از مانستن نیز بالاتر) که دچار بدگوازی است و کار هیچ چیز را «تمام» نمی تواند کرد.»

[۵۰]



دلاور آن کسی ست که ترس را می‌شناسد اما بر ترس چیره می‌شود.

این گزین گویه ی نیچه که از شاهکارهای اوست، درست رویاروی باورهای ما می‌ایستد. انسان، گمان می‌کند آن کسی دلیر است که ترس را هرگز نشناسد و با معنای «ترسیدن»، اساساً بیگانه باشد! اغلب در ستایش یک دلاور، با شگفتی به همدیگر می‌گوییم: «ترس در وجود او نیست!» یا: «او اصلاً نمی‌داند ترس چیست!» و هیچ نمی‌دانیم که اگر چنین چیزی واقعیت می‌داشت، آنگاه کسی را که می‌ستودیم، نه یک دلیر، که باید یک بیمار یا یک دیوانه می‌بود! انسانی که ترس در وجودش نباشد، رانه ی حیاتی اش را از دست داده و از طبیعت و غریزه اش به دور افتاده است.

در باور نیچه، دلاور کسی است که ترس را بیش از دیگران می‌شناسد اما این قدرت را دارد که بر ترس بزرگِ خود، چیرگی یابد و سوار بر آن بتازد. کسی که از همه فراتر می‌رود و بلندتر می‌پَرَد، پیداست که

ترس را بسا فزونتر از همگان می چشد و در می یابد. کسی که خود را به خطر می افکند و جان را به بازی بُرد و باخت می سپارد، ترس را بیش از هر کسی در درونِ خود بر می انگیزاند و به اوج می رساند. نیچه، دلیر را اینگونه توصیف می کند:

آن که مَعاک را می بیند، اما با غرور.

آن که مَعاک را می بیند، اما با چشمانِ عقاب.

آن که با چنگالِ عقاب، مَعاک را می چسبد دلیر است!

مَعاک به معنای ژرفنای بی پایان و هولناک است. نیچه، عقاب را بهترین نمونه ی دلیری بر می شمارد. عقاب یکی از دو جانور زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) است. عقاب، نماد غرور و جسارت و تهور است. او در بلندترین بلندا، نزدیک به خورشید، پر می گشاید اما چشمان تیزبین او اعماق سیاه گودناهای هراس انگیز زمین را می نگرد. او ترس را می بیند و می شناسد اما نه چون کسی که اسیر مَعاک و در سیاهچالِ ترس افتاده باشد. بالهای بزرگ او بر فراز مَعاک، سایه می گسترند و چنگالهای تیز او از بالا، این تیرگی را می شکافند.

مَعاک در سخن نیچه، نماینده ی نیروی فروکشنده و در بند کننده ی تاریک و کور و اسارت آور هستی است و عقاب، نمادِ وارستگی و آزادی و پرواز و کشش به سوی بالا و عشق به آفتاب سوزان. عقاب، تمثیلی از درونِ فرازنده و از بند رسته ی زرتشت است. زرتشت، بارها از نقب زدن اندیشه های مَعاکی خود در ظلمتِ ژرفناها به هراس می افتد؛ اما بقول خودش حالِ عقاب بلندپروازی را دارد که با چنگالهای نیرومندش مَعاک را چسبیده، نه چون کورموشی که سر در سوراخهای زیرزمینی فرو برده و پناهگاهِ خود را در سیاهی ها جُسته است.

نیچه، سخن از چیره شدن بر ترس می گوید؛ نه گشتن و یاریشه کن کردن و از میان برداشتن ترس! نترس بودن در باور نیچه به معنای حذفِ ترس نیست. آن که ترس را در زندگی اش بیش از هر کس دیگری

ببازماید، اوست که می تواند دلیرترین باشد. اصولاً هر جا که پای چیرگی یافتن بر چیزی در میان نباشد و توانایی های انسان در نبردی راستین به پدیدارگری نرسد، هیچ دستاوردی نیز در کار نخواهد بود. از همین روست که نیچه، سرچشمه ی فضیلتِ راستین را در آن جا جست و جو می کند که انسان، راحت طلبی را فرو می گذارد، اما گذار از راحت طلبی برایش آزمونی دشوار است که او را به کوشش و جنگ و چیرگی بر خود و می دارد:

«آنگاه که چیزهای خوشایند و بستر نرم را خوار شمردید و هنوز نتوانستید چندان که باید دور از نرمی ها بستر سازید، سرچشمه ی فضیلتِ شما آنجاست.»

اما ما می پنداریم تنها آن کس می تواند بستر نرم را خوار بشمارد که آرمیدن در بستر نرم، برایش آزاردهنده و ناخوشایند باشد و در سراسر عمرش سختی کشیده و روی آسایش را هیچ ندیده باشد! سپس این را فضیلتی برای او می دانیم که بستر نرم را و می نهد و سختی ها را می پذیرد! اما بقول نیچه، فضیلت آنجاست که ما نازپروردِ تنعم و خویگر به بستر نرم و دل بسته ی چیزهای خوشایند باشیم و با اینهمه نرمی ها و آسودگی ها را فرو بگذاریم و به پیشواز سختی هایی برویم که کشیدنِ بارشان برای ما جانفرساست.

ما همچنین گمان می کنیم نیکی، تنها از کسی بر می آید که سراپا نیک باشد و بدی را هرگز نشناسد! اما نیچه، چشمداشتِ نیکی اش به کسی است که بر تمامی بدی ها توانا باشد:

«باور دارم که به بدی ها همه توانایی: هم از این روست که از تو نیکی چشم دارم.»

چرا که فضیلت ساختن از ناتوانی، کار فرومایگان و وارونه انگاران است. کسی را که قادر به بدی نیست و بدی از او بر نمی آید، نباید نیک شمرد! او ناتوان است و بس. نیکی اش برآمده از کار و کوششی آزادانه _ چیزی خواسته و دانسته _ نیست! چنین و چنان بودنش نشانه ی شایستگی یا فضیلتِ او نیست!

نیک، آن است که بر همه ی بدی ها توانا باشد و آنگاه نیکی را برگزیند؛ نه اینکه واقعیتِ چاره ناپذیر وجودش را _ یا همان ناتوانی خود را _ چون دستاوردی و فضیلتی، به رخ دیگران بکشد:

«به راستی، چه خنده ها زده ام بر ناتوانانی که خود را نیک می پندارند، زیرا که چنگالهای گند دارند!»

نیچه شناس

[۵۱]



«با خشنودی تمام می شنوم که خورشیدِ ما با شتاب به سوی صورتِ
فلکی هرکولس در حرکت است:
و امیدوارم که انسان نیز بر روی این زمین از خورشید سرمشق بگیرد.»

هرکولس، نام ابرپهلوان و قهرمانِ اسطوره ای یونانِ باستان، فرزندِ زئوس (خدای خدایان) است. او با
نیروی سرشارش، نمادِ پهلوانی بود. نیچه، «پهلوانی» را _ چون نشانه ی قدرت _ همواره می ستاید و پاس
می دارد، چندان که می گوید:
«می پرسید: «خوب کدام است؟» پهلوانی، خوب است.»

از سوی دیگر، «هرکولس» نام یکی از صورت های فلکی است.

پیکر آسمانی هرکولس، این پهلوان افسانه ای را با گریزی گران در دست، نمایان می سازد. نکته اینجاست که خورشید به سوی ستاره ی وگا (ستاره ای که چند برابر خورشید است) با سرعتی حدود شصت هزار کیلومتر در ساعت، حرکت می کند و پیداست که منظومه ی شمسی را نیز با خود بدان جا می کشاند. و اما ستاره ی وگا در نزدیکی صورت فلکی هرکولس است.

نیچه با شنیدن این خبر که جهت کلی «آماج خورشیدی»، نزدیک به صورت فلکی هرکولس است، این سرمشق بزرگ را فراروی انسان می نهد که خورشید با همه ی نیرویش به سمت خداوندگار پهلوانی در سپهر بی پایان می شتابد! آنک خورشید که به قدرت شگرف خود بسنده نکرده و روی به ابرقدرت آورده است!

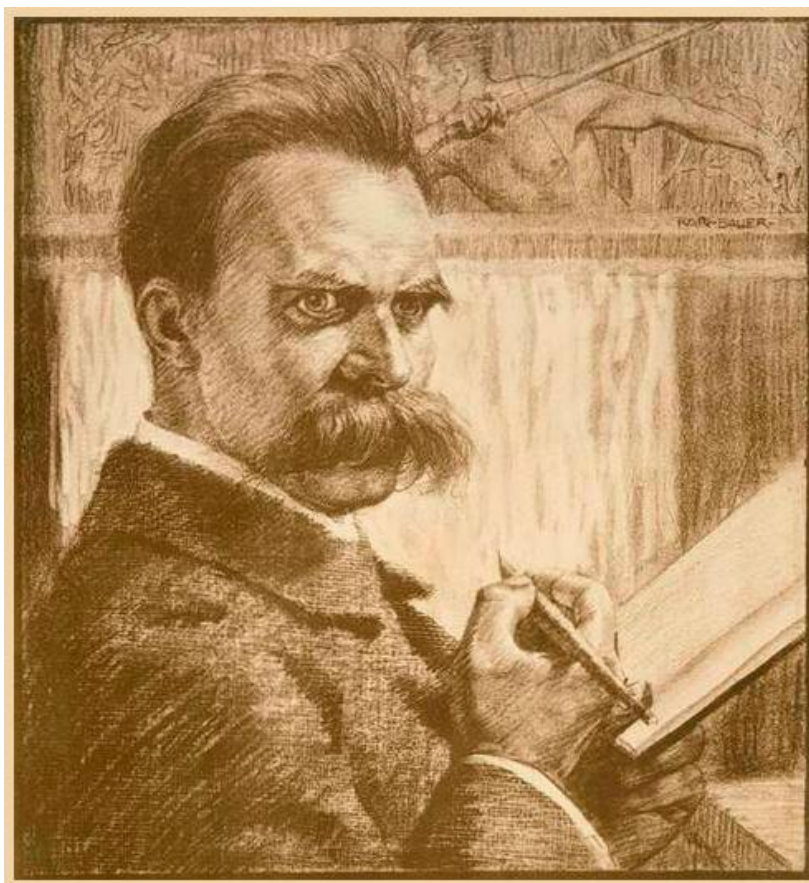
خورشید با تمام جلال و عظمتش به جانب ستاره ای شکوهمندتر و تابناکتر از خود کشیده می شود! آری، ستاره ی بسیار دولتمند و درخشان و سرشار ما، مهر تابان ما _ این سرچشمه ی هستی _ چشم از خود برگرفته و به سوی اختری برتر از خود، رهسپار است!

این چه درسی به ما می دهد؟!

خورشید بزرگ، برتر از خودی را می جوید! شگفتا...!

به راستی که انسان باید از خورشید بیاموزد که با همه ی برتری اش همواره به سوی برتر از خویش، روان باشد و با هر چه که دارد، تا فراسوی خود بشتابد. انسان باید از خورشید، «عشق به دورترین» را بیاموزد. ایثارگری و فروشنده گی و خویشتن بر باد دهی و عشق بزرگ، سرمشق خورشید برای ما زمینی هاست. انسان باید از خورشید، سرمشق بگیرد.

[۵۲]



«آدمی را به خاطر فضائلش از همه بیش کیفر می دهند.»

نیچه، فضیلت را «خواستِ فروشد» می داند. کسی که به فضیلتِ خود عشق می ورزد و بر فضیلتِ خود پای می فشارد، خواستار فدا شدن و فنا شدنِ خویشش است. چرا که فضیلتِ راستین، انسان را به خطر می افکند و از آسودگی نکبت باری که در پی اوست، دور می سازد.

فضیلتِ خود را داشتن، بدگمانی و دشمنی توده را بر می انگیزاند. ارزشهای اخلاقی مردم، همگانی است و گله وار. گله، تنها «جمعیت» را می شناسد و با هر نشانی از «فردیت» می ستیزد. اخلاق در گله، تضمینی برای حفظِ امنیت و بقای گله است. گله به آرمانِ گله ایِ خود می اندیشد و بس.

آرمانِ گله، یکسان سازی و برابری خواهی است. گله می خواهد همه گوسفند باشند. در گله، نشانی از «شور فاصله» که فرادست و فرودست را پدید می آورد نیست. گله در یک سطح می چرد. اخلاق گله در برابر هر گونه تکروی و فرادستی می ایستد و فرد را به گناه اینکه فضیلتی خودخواسته و خودساخته دارد، کیفر می دهد! هم از این روست که نیچه می گوید:

«تو را به خاطر تمام فضیلت هایت کیفر می دهند
و آنچه بر تو می بخشایند تنها لغزش های توست.»

آنگاه که یکی، گردن می افرازد و سرکشی می آغازد و خود را از بندِ عوامیت و میانمایی می رهاند و تنها بر پای خود می ایستد، گله به هراس می افتد و ارزشهای گله ای را در خطر می یابد! چرا که اگر گله به آن یک تن نظر کنند و ببینند که چگونه یک فرد توانسته است با پرهیز از مواهب زندگی جمعی و تجاوز از حدود مقرر، خود را فرا کشاند و بر فراز گله بنشاند، آنگاه بنیاد همه ی آن آموزه ها که پاسداشت و پرستش گله را ضرورت و قطعیت می بخشید، می لرزد و بقول نیچه: کمر گله، زیر این بار خرد می شود.

بنابراین کسی که قانونِ گله را زیر پا بگذارد، «مجرم» شمرده می شود. و آن «شور» سرشار که او را به جایگاهی بس فراتر از پستی گله رسانده است، «شر» نام می گیرد. اینجاست که می توان به روشنی دریافت که چرا نیچه همواره «شر» را می ستود و انسان را «شریرتر» می خواست. شر، آن رانه ی نیرومندی است که فرد را از جمع، بر می کشاند و هستی برتری برایش رقم می زند:

«هر آنچه فرد را بر فراز گله کشاند و همسایه را بترساند، شر نامیده می شود. و ادب و فروتنی و سربراهی و ذهنیتِ همگانوار و اعتدالِ خواهشها، نام و ناموس اخلاقی می یابند.»

حال آن که برتری یک فرد، چیزی به سود بشریت است، نه چنان که گمان می کنند: چیزی به زیان انسان! برتری یک فرد، بشریت را پیش می برد و فردای بهتری را نوید می دهد. امکانِ عرض اندام و ابراز وجودِ فردیت ها در جمعیت ها، بشریت را از در جا زدن و یکسان ماندن، نجات می بخشد. اما گله های بشری،

این را نمی دانند و با سرکوب هر گونه والایی و برتری، تیشه به ریشه ی آینده ی انسان می زنند. گله فقط گوسفندان سر به راه خود را می خواهد و به همین قانع است؛ چنان که نیچه می گوید:

هر گونه بزرگمنشی والا و جدی، هر گونه تکیه بر خویشتن، کمابیش وهنی شمرده می شود و بدگمانی برمی انگیزد و آنچه محترم شمرده می شود «بره» است و بالاتر از آن، «گوسفند».

آری، بزرگان و شهسواران و آزاده جانان و سرافرازان و نخست زادان، همیشه تنها می مانند و بدنامی می کشند و در سخت ترین شرایط به سر می برند و هر یک به گونه ای قربانی می شوند. از سوی دیگر، فرومایگان و کژزادان و بدبنیادان و کرم خوردگان، چیرگی می یابند و حق قضاوت کردن و باز داشتن و کیفر دادن والایان را به خود می دهند!

گله نمی پذیرد که کسی گوسفند نباشد و سر به راه فضیلت خود بسپارد! جنگاوری که غرور و شمشیر و عشق خود را داشته باشد، جایی در میان گله ندارد! آن که گوهر درونی خود را بستاید و والایی خویشتن را پاس بدارد، عواطف گله را جریحه دار می کند و فضائل گله ای را به چالش می کشد! گله، هرگز این گناه بزرگ را بر کم شماران و تنهاترینان نخواهد بخشود! و سخت ترین کیفر، بهره ی آن یکه تازی است که به خود احترام می گذارد و در برابر عوامانگی، سر فرو نمی آورد و اهل خاکساری و فروتنی و کرنش نیست! راستی که:

«کدام چیز آزارنده تر و از بُن فاصله اندازتر از نشان دادن اندکی از جدیت و حرمتی که کسی در رفتار با خود دارد؟ و از سوی دیگر، همین که همان کاری را کنیم که همه ی عالم می کنند، همین که مثل همه ی عالم رفتار کنیم، همه ی عالم با چه آغوش باز با ما رویارو می شود و چه دوستانه!»

[۵۳]



«آفریننده جویای یاران است و دروندگانِ قرین خویش. زیرا همه چیز نزد او برای درویدن رسیده است. اما او را صد داس می باید و نیست. از این رو خوشه ها را می کند و دژمناک است.»

آن که خود را از وابستگی به «بس - بسیاران» رهایی بخشیده و تنها بر فراز گله ایستاده است، ارزشهای نو می آفریند و راههای تازه به روی انسان می گشاید. او اخلاق گله ای را فرو نهاده و جان خود را به بازی گرفته است تا که خورشیدِ آینده را برافرازد و انسان را به ساحتی برتر برساند. او به فراسوی گله می اندیشد و عشق و امید بزرگش، او را به دورترین فردا می کشاند. او آفریننده است.

آفریننده، نابودگر است. او نمی تواند بر پایه های سست و لرزان ارزشهای کهن، ارزشهای نو بسازد. او می داند که چگونه بر خرابه های امروز، کاخ فردا را بنیاد کند. ویرانگری، پیشدرآمد برپادارندگی اوست. او نمی خواهد آنچه که در سر دارد، همیشه در سر بماند. محصول اندیشه ی او آماده ی برداشت است. برای برداشت این محصول که سرنوشت آینده ی بشر را رقم می زند، به آفرینندگانی چون خود نیاز دارد که داس در دست برای درو، میان بر بندند و این دستاورد عظیم و گرانبها را برگیرند و به انسان بسپارند. اما او تنهاست و بیش از یک داس در دست نمی تواند داشته باشد. او به اندازه ی یک تن، زور خود را می زند و با دستهای پینه بسته به کندن خوشه های رسیده می پردازد و در همان حال، بسا خشمگین و برآشفته است که چرا اینهمه محصول _ بخاطر تنهایی او _ باید بر زمین بماند و بر باد برود!

آفریننده، از درون هر چیزی می تواند پلی به آینده بزند. هم از این روی، زمین را چون کشتزاری بزرگ می بیند که سرتاسرش چون خوشه های رسیده، آماده ی درویدن است. این باور او و نگاه او به زندگیت که همه چیز را رسیده و آماده ی برداشت می کند.

آفریننده، یارانی می خواهد که از او پیروی کنند و این پیروی را نه پیروی از دیگری، که پیروی از خویش بدانند. یارانی که راهشان یکیست و همه خودبخود به یک سوی کشیده می شوند. یارانی که همه جزئی از یک پیکرند. آفرینندگان باید دست در دست هم بگذارند و قدرتشان را فزونی بخشند. چرا که والایان، اندکند و فرومایگان، بسیار. کمینگان در ازدحام و غوغای بیشینگان، گم می شوند و صدایشان به گوش نمی رسد:

«مردمان همسانتر و عادیتتر همیشه از امتیاز رابطه داشتن با یکدیگر برخوردار بوده اند و هستند. اما بی همتاتران، والاتران، کمیابتران، دشوارفهمتران به آسانی تنها می مانند و به سبب تک افتادگی خویش، پایمال حوادث می شوند و کمتر فرصت پراکندن نوع خویش را می یابند.»

وانگهی، روانِ والا، حساستر و ظریفتر و اثرپذیرتر و بنابراین شکننده تر از روانِ پست است که زمختی و پوست کلفتی را امتیازی برای خود می داند و در پناهِ گله، بسترِ آسودگیِ نکبت بارش همواره گسترده است. به روشنی پیداست که آفرینندگان _ این نیرومندترینان و تنهاترینان _ بیش از دیگران در خطر نابودی اند:

«روانِ پست و خشن، هر گونه زخم و آسیب را آسانتر از روانِ والا از سر می گذراند؛ خطرهایی که در کمین این یک است می باید گرانتر باشد، و بی گمان، با توجه به پیچیدگی شرایط زندگی، امکانِ ناکامی و نابودیش نیز عظیم است. مارمولک اگر انگشتی از دست بدهد دوباره می روید: اما انسان نه.»

از این روی، آفریننده، بیش از هر کسی، نیازمند یاران و همتایانِ خویش است. شعله ی عشق و امید در دل آفریننده نباید سستی گیرد و به سردی گراید. او را یارانی باید با شعله های گرم و فروزانِ شان. اما این یاران، نه یافتنی، که آفریدنی اند. آفریننده باید از میانِ گله و غوغا، انسانهای کمیاب و پذیرنده و آینده دار را بیرون کشد و به ایشان تکروی و ایثارگری و فرازندگی بیاموزاند. آفریننده باید این از بند رستگان را از نو بیافریند و نیرو ببخشد و برانگیزاند. آفریننده باید آفریننده بیافریند، نه اینکه شبانِ گله باشد.

«آفریننده روزگاری یارانِ خویش را می جُست و فرزندانِ امیدِ خویش را. هان! او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آن که نخست، خود، آنان را بیافریند.»

[۵۴]



در جان من و تو سوز یخبندان است
سرمای سکوت ما چه بی پایان است
ما چشم به راهِ هیچ باید باشیم
بیراهه‌ی ما به سوی هیچستان است

رباعی: سروده‌ی نیچه شناس

[۵۵]



میرا را بخوانید!

«میرا» داستانی است از نویسنده‌ی فرانسوی «کریستوفر فرانک» که «لیلی گلستان»، آن را پیش از انقلاب به فارسی برگرداند و برای چاپ به انتشارات امیرکبیر سپرد. پس از انقلاب، نسخه‌ی سانسور شده‌ی این کتاب، توسط ناشری دیگر منتشر شد اما اکنون آن هم اجازه‌ی چاپ ندارد! کپی این کتاب در بازار به فروش می‌رسد و نسخه‌ی اینترنتی‌اش را نیز می‌توان یافت.

میرا را که می‌خوانیم، گویی که زندگی تلخ و دردناک و چاره‌ناپذیر امروزین خود را در آن باز می‌یابیم. داستان در فضایی بسته و سنگین و سیاه، شکل می‌گیرد. راوی، دنیایی را به تصویر می‌کشد که

سرتاسرش دشت است؛ بدون هیچ پستی و بلندی! به حکم قانون، همه چیز باید در یک سطح باشد تا الگوی برابری را به نمایش بگذارد و همچنین هیچ جا از تیررس مأموران پنهان نماند و رفتار شهروندان از دورترین نقطه ی دشت، قابل کنترل باشد. قدرت حاکمه، دشت را بتون کرده و روی بتون را قیراندود ساخته است تا پای مردم در لایه های ضخیم قیر فرو برود و به کندی گام بردارند و هیچکس نتواند تندروی کند!

دشت را مثل نقشه های جغرافیایی، به مربعهای هم اندازه، تقسیم و شماره گذاری کرده اند. به فاصله ی هر پنج متر، یک چراغ افروخته اند تا مبادا هیچ گوشه ای از دشت، تاریک بماند و در پناه تاریکی، کاری پوشیده از چشم دولت انجام شود. این چراغها همیشه روشن اند. نظارت مدام بر حرکات مردم، مهمترین کار دولت است.

دیوارها همه شفاف و از جنس شیشه است. هیچکس حریم خصوصی ندارد. مردم در خانه هایشان همدیگر را می بینند و از نگاه مأموران نیز رهایی نمی یابند. حتا قرار است قانونی وضع کنند که شبها خاموش کردن چراغ خانه ها قدغن شود. تنها حمام و دستشویی برای خلوت گزینی، باقی مانده است.

کسی حق ندارد به تنهایی در دشت، قدم بزند. حتا گردش دونفره هم ممنوع است، چرا که می تواند نشانه ی عشق آن دو تن به یکدیگر باشد. و عشق، بزرگترین گُفران است! مردم باید در دسته های چندنفره، با هم از دشت عبور کنند. تک بودن و تنها رفتن، امنیت جامعه را به خطر می اندازد!

هر کسی به حکم قانون باید «ورقه ی اسامی رفقا» داشته باشد و حداقل نام دوازده دوست را در آن بنویسد تا دولت، مطمئن شود که او انسانی اجتماعی و معمولی است و دوست برایش ارزشی ویژه ندارد و برگزیده نیست؛ پس همه را به یک چشم می بیند و خودش را تافته ی جدابافته نمی داند. او به راحتی، اسم هر کسی را حاضر است به لیست دوستانش بیفزاید. مهم، تعداد رفقاست و نه چگونگی رفاقتها. به راستی که چقدر این برگه ی فهرست رفقا به برگه های کاربران در فیس بوک می ماند. در کل، دل بستن به اعداد از همان اخلاقی سرچشمه می گیرد که با هر کسی کنار می آید و برای چند برابر کردن خود به

دنبال صفرها می گردد تا از پایگاه اجتماعی محکمتری برخوردار شود. و مگر نگفته اند که حق با جماعت است؟!

در میرا، داستانهای خنده دار برای هم تعریف کردن و مزه پراندن و جوک گفتن، نشانه‌ی سلامت جامعه است. اگر کسی سخنی جدی بگوید که درنگ و اندیشه بطلبد، این عمل او را اغتشاش و تشویش اذهان عمومی می نامند و در مقابلش می ایستند. هر گونه جدیت و قاطعیت و صلابت در کلام، سرکوب می شود. اما دلچک بازی و یاهه سرایی و سبکسری و لودگی، امری مطلوب است که مورد تشویق هم قرار می گیرد. چقدر این مزه پرانی های مورد اشاره در داستان میرا، به جوکهای بیهوده‌ی مردم ما می ماند که توسط دهها میلیون پیامک در سطح جامعه و با پرداخت هزینه‌ی گزاف، گسترش می یابد! دریغ از یک پیام جدی و راستین و فرهنگساز!

در جامعه‌ی ای که راوی به تصویر می کشد، نوشتن، گناه است و کیفری سنگین دارد! مگر اینکه نویسنده، حرفهای سطحی بزند و داستانهای بامزه و احمقانه بگوید و یا بطور جدی در نکوهش تنهایی و تکروی و خودباوری، مطلب بنویسد و نهاد قدرت را بستاید. در غیر این صورت، دست به قلم شدن برای ابراز عقیده‌ی شخصی و فرانهادن ارزشی فردی، گناهی نابخشودنی است. در چنین فضایی، «فردیت» جایی ندارد و تنها «جمعیت» معتبر شمرده می شود. جمعیت هم که جمعیتی گله وار و سرسپرده و ازخودبیگانه و چشم و گوش بسته است که باید و نبایدش را از قدرت حاکمه می ستاند. یک سیستم دقیق و مخوف از بالا همه چیز را کنترل می کند و بر گله، حد می گذارد. همه‌ی فکر و ذکر این سیستم، حفظ سلطه‌ی خویش بر فرودستان است.

اگر فردی سرکشی کند و بخواهد برای خودش کسی باشد، مغزش را جراحی می کنند و نقابی خندان بر چهره اش می زنند که رفته رفته جزئی از پوست و گوشت صورتش می شود. انسان خودباخته و بی‌اراده‌ای که از زیر تیغ این جراحی بیرون می آید، «اصلاح شده» نام می گیرد. این نقاب همیشه خندان، این خنده‌ی خشک و بی روح بر چهره‌ی فرد اصلاح شده، نمایانگر رضایت مطلق او از وضعیت موجود

است. خنده ی ابلهانه ی او می خواهد بگوید: همه چیز رو به راه است و هر لحظه دارد خوش می گذرد. در این سیستم سرکوبگر، فرایند اخته گری و بیمارسازی انسانها را اصلاحات می خوانند! وانگهی، نقابی که لبخندی ثابت را بر چهره تحمیل می کند، لبخندی متعلق به همگان است که نشان می دهد دارنده ی این نقاب، مخاطبش شخص خاصی نیست و به روی همه لبخندی یکسان می زند و با همه به یک اندازه مهربان است!

در میانه ی چنین جهنمی، راوی سر به عصیان می نهد و عشق را سرلوحه ی خویش می سازد. او از همان کودکی در مدرسه، برتری خود را بر همکلاسی هایش به اثبات می رساند. اما نظام حاکم که هر گونه حس رقابت را ممنوع کرده است، او را از ابراز شایستگی ها و توانایی های فردی اش باز می دارد. چرا که همه باید با هم مساوی باشند. در میان مردم، هیچکس حق ندارد یک پله فراتر از دیگران، گام بگذارد. حتا ورزشهای انفرادی را قدغن می کنند که یک تن نتواند به قهرمانی برسد. در ورزشهای گروهی نیز قانونی می گذرانند که هر تیم در ازای گلی که از تیم حریف می خورد، یک گل به حسابش منظور گردد تا تمام مسابقات با نتیجه ی مساوی به پایان برسد و جایگاه برتر از آن هیچ تیمی نباشد.

راوی و معشوقه اش در بزرگترین گناه، همدست می شوند. چرا که عشق، بزرگترین گناه است. آنها جسارت می ورزند و بین خودشان و دیگران، فرق می گذارند. آنها همدیگر را بر می گزینند و از میان همه، جدا می کنند. آنها مشخصات و خصوصیات در خود یافته اند که در هیچکس دیگری نمی بینند. عشق، میدان نبرد تنهاییان با بس بسیاران است. عشق، اعلام جنگِ کمینگان در برابر بیشینگان است.

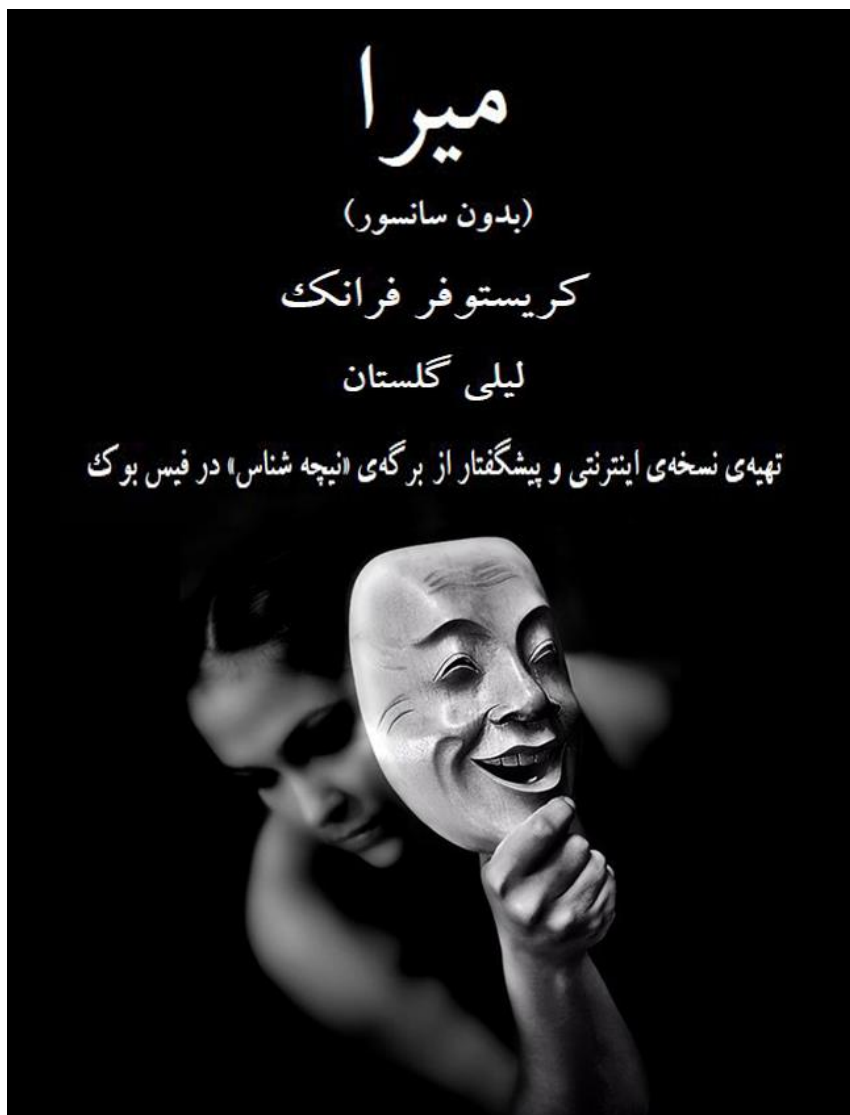
این دو دوست، ناگزیر می شوند برای خلوت کردن و پنهان ماندن از چشم اغیار، نخستین هماغوشی خود را که برایشان مقدس است در جایگاهی کثیف که دیوارهای شفاف ندارد _ یعنی در مستراح مدرسه _ بیازمایند. در این فضای مسموم، هر گونه تندرستی و نیرومندی را نشانه ی بیماری و تباهی می شمارند. هر جا که «من» در میان باشد، در پی ریشه های بیماری می گردند. هم از این روست که راوی بر پایه ی باورهای فراگیر، خود را بیمار می خواند و می گوید:

اغلب اول شخص مفرد را در حرف زدند بسیار به کار می برم. جملاتم را اینطور شروع می کنم: «من معتقدم که...» یا «من تصور می کنم که...» در صورتی که یک مرد سالم می گوید: «اعتقاد بر این است که...» یا «معمولاً تصور می شود که...»

در این جامعه، فرد می تواند طغیان کند اما مغزش را جراحی می کنند و نقاب بر چهره اش می زنند. فرد اصلاح شده می تواند باز هم فردیت خود را پاس بدارد و دلیرانه نقابی را که به پوست صورتش پیوند زده اند بشکند و تکه های آن را که دیگر جزئی از وجودش شده اند با درد و خونریزی بکند و چهره ی راستین خود را باز یابد. فرد می تواند بدون ماسک، عشق بورزد و تنهایی را بهره ی خویش گزیند و خود باشد. می تواند در میان دشتی پوشیده از قیر داغ بدود و به فراسوی آن بشتابد.

آری می تواند، می تواند... اما زندگی در دشت، راه گریزی ندارد. مسلسلچی ها این دهنده را نشانه خواهند گرفت و گلوله ها پیکرش را خواهند درید و از او پیشی خواهند گرفت. به هر سو که می نگری دشت است. گریزگاهی نیست! باید این دشت را دگرگون ساخت. باید با بتون و قیر درافتاد. باید دیوارهای شیشه ای را شکست. باید سیستم توتالیترا برانداخت. باید فردیت ها را نجات بخشید و «شور فاصله» را برپا داشت.

[۵۶]



لینک دانلود نسخه‌ی بدون سانسور کتاب میرا

<http://www.freeuploadsite.com/do.php?id=31848>

من شخصاً این متن را بر پایه‌ی چاپ اول میرا در سال ۱۳۵۴ از سوی انتشارات امیرکبیر، تایپ کرده‌ام تا به دوستانی بسیارم که دیرگاهی در پی نسخه‌ی قیچی نشده‌ی آن بوده‌اند. ضمناً این تصویر، طرح جلد کتاب نیست؛ این عکس را من خود به فراخور فضای داستان افزوده‌ام.

[۵۷]



«از درس های دانشکده ی جنگِ زندگی:

آن چه مرا از پای درنیندازد، قوی ترم می سازد.»

بیشتر انسانها از هر کاری که چالش برانگیز باشد، دوری می گزینند و از هر خطری، روی می گردانند. زیرکی شان در هیچ نکردن و فرو ماندن است. در برابر خطر، خود را به موش مُردگی می زنند و این را فضیلتی می شمارند. انسانها «آسودگی نکبت بار» را والاترین هدف در زندگی می شناسند و انسان را همین گونه که هست، می پسندند.

نیچه به فراسوی انسان می اندیشد. او انسانی دگرگشته و گذر کرده از این انسانیت را می خواهد. انسان باید پلی باشد برای دست یافتن به ابرانسان. تنها ارزشی که انسان می تواند داشته باشد، همین پل بودن اوست. پل، جای نشستن و ماندن نیست. پل برای گذشتن و پشت سر نهادن است. بهترین و بزرگترین

انسان، باز هم انسان است و فرونهادنی. بر هیچ پلی نباید درنگ کرد. والاترین انسان نیز باید از درون خود پلی به فراسوی خویشتن بزند:

«تاکنون ابرانسانی در میان نبوده است. هر دو را عریان دیده ام: بزرگترین و کوچکترین انسان را، آنان هنوز چه همسان اند! و همانا که بزرگترین شان را نیز چه انسان وار یافته ام!»

اما انسان چگونه می تواند پلی میان حیوان و ابرانسان باشد؟

انسان باید همواره بجنگد و به پیشواز خطر برود و خواهان فدا کردن خود باشد. تنها جنگ می تواند از او چیزی بهتر بسازد و بر نیرویش بیافزاید. انسانی که خود را به خطر می افکند، چه بسا از پای دربیاید. اگر از پای درنیاید، چیرگی بر حریف و پیروزی در جنگ، قدرت سرشاری به او خواهد بخشید. پیروزی، نیروبخشی بزرگ است. اگر هم شکست بخورد چه باک! ناتوانی به نابودی می انجامد. نابودشونده را به زور نگه داریم که چه؟! «برادران، آیا من سنگدلیم؟ باری، من می گویم: هر چه را که افتادنی ست می باید بیشتر زور داد!»

حتا اگر پای مرگ و زندگی در میان باشد، باز هم باید جنگید. انسان یا می میرد یا زنده می ماند. کسی که همیشه بازنده و شکست خورده و سرافکننده است، همان بهتر که هر چه زودتر میدان زندگی را ترک گوید و ترسان لرزان به هستی ناچیز خود نچسبد. اما زنده ماندن یک جنگاور، پس از پیروزی در جنگ، از او انسانی تواناتر و شایسته تر برای زندگی خواهد ساخت.

نیچه بر این باور است که انسان، زمانی که در خود بیشترین احساس ناتوانی را دارد، باید دست به بزرگترین کارها بزند. چرا که تنها درمان ناتوانی، خود را در گیر و دار جنگ افکندن است. جنگ، نیرومند می سازد. دقیقاً آنگاه که شخص، حس می کند نیازمند ناز و نوازش و آسایش است، باید با خودش سختگیر و بیرحم باشد. تنبلی را دامن زدن، سرآغاز تباهی است. نیچه، سردار بزرگ تاریخ، قیصر را مثال می زند که برای رفع بدحالیها و سردردهای شدیدش، بجای استراحت، راه پیمایی های سنگین می کرد و تن را به کار و کوششی پیوسته می سپرد. اما نیچه، خود در این مورد، بهترین نمونه و گواه است.

نیچه، آفرینش شاهکارش «چنین گفت زرتشت» را به گفته ی خودش در حالی که تندرست نبود، آغاز کرد. نیچه در زمستانی بسیار سرد و پرباران، از بامدادان بر می خاست و با تنی بیمار از ارتفاعاتِ نزدیکِ دریا بالا می رفت و تقریباً تمام روز را به پیاده روی در بدترین شرایط می گذراند و به زرتشتِ خود می اندیشید. آری، یا باید از پای درآمد و فرو ریخت، یا که نیرومندتر شد و هستی برتری را رقم زد. برای این باید جنگید.

سالها پیش با کاربری در اینترنت، آشنا شدم. او در پیشگاهِ کاربرانِ دیگر و در فضای عمومی سایت، هرگز پا را از خطوط قرمز فراتر نمی نهاد و در یک چارچوب محافظه کارانه و محتاطانه، سخن می گفت. اما همین که با من در یاهومسنجر، گفتگو می کرد تبدیل می شد به انسانی مبارز و معترض که ممنوعیتی برای اندیشه نمی شناخت! موقعیتِ خطیری بود و او می کوشید مرا نیز چون خودش از عواقب ابراز عقیده در پابلیک بترساند. یکروز برایم نوشت: «من از مادربزرگِ پیرم درسی بزرگ گرفته ام؛ مادربزرگم همیشه می گوید: ما که جانمان را از سر راه نیاورده ایم!»

و من شگفت زده در برابر این بزرگترین درس زندگی اش _ این آموزه ی تباهی و سرمشق همگانی _ که او می خواست لطف کند و چون هدیه ای گرانبها به من ارزانی بدارد، زبانم بند آمده بود! آیا ما دو جوانِ برومند باید گوش جان می سپردیم به وعظِ دیرمُردن و دراز زیستن از زبانِ پیرزنی فرتوت که با پای لب گور، همچنان داشت شیره ی زندگی را می مکید و بدون اینکه هیچ گلی به سر انسان زده باشد، باز هم می خواست در آسایش و امنیت بنشیند و پستانِ زمین را بدوشد؟!

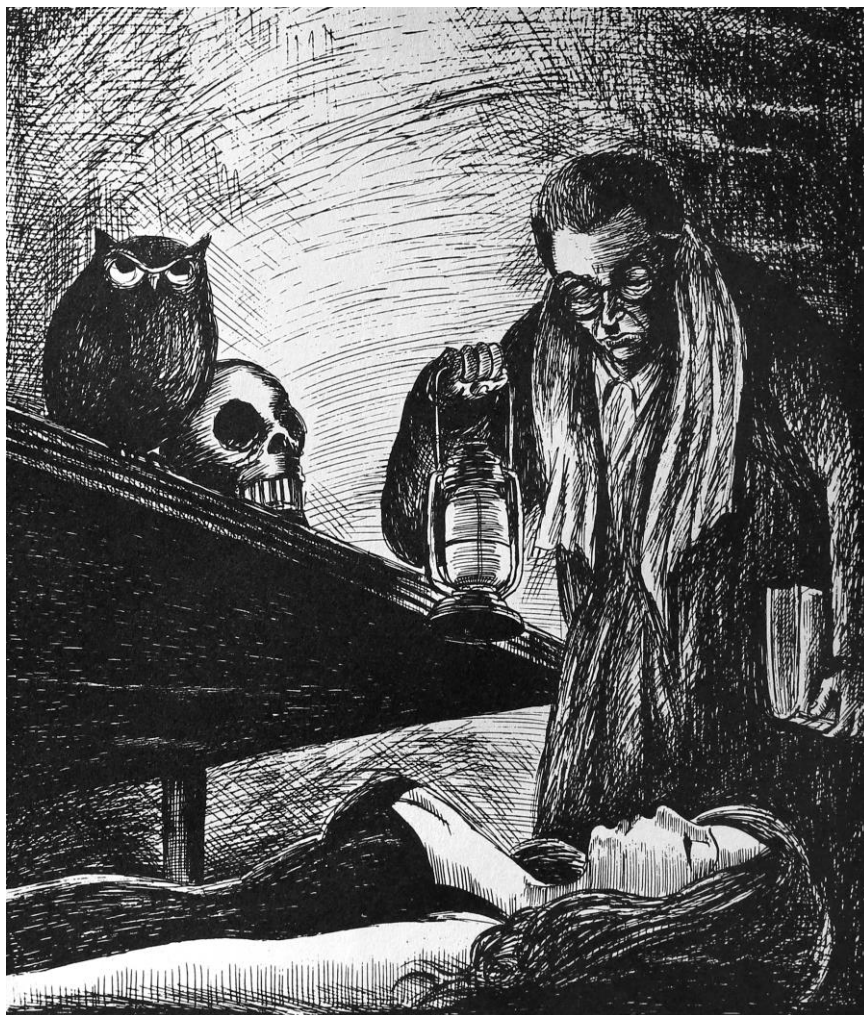
آیا ارزش انسان و «آنچه در او به بلندیِ اختران است» را برای حفظِ جان باید _ تا بدین پایه _ فرو کاست؟! آیا انسانی که می تواند راهی به ابرانسان بگشاید، باید موش موشک شود و آسه بیاید و آسه برود که گربه شاخش نزند؟! به راستی چرا همیشه همدیگر را چنین اندرز و هشدار می دهیم که: «مواظب خودت باش!» آیا تاکنون خلافِ این را _ از سر عشق _ به یک دوست گفته ایم؟! چرا گمان می کنیم حفظِ جان در هر شرایطی، بهترین و ضروری ترین کار است؟! آیا همه ی نگونبختی ما، برآمده از این آموزه نیست؟!

هان! ارزش جان، به آزادگی جان است! جان در بند را چه حاصل! خرداندیشی و پرواگری و گرانجانی، ریشه ی جان را می خشکاند! ارزش زندگی در کش دادن زندگی نیست. خوشا دلاوری که جان خود را بر سر فضیلتش به بازی می گیرد و اینگونه، معنای جان را بیش از همه ی جان پرستان بزدل، پاس می دارد و ارج می نهد. هر جانی که جان نیست. آنگاه که سخن از جان در میان باشد، نخست باید پرسید: «کدام جان؟». جان، تنها در کارزار زندگی خواهد بالید و در زورآزمایی با نیروهای بازدارنده، قدرت خواهد گرفت و جانی برازنده ی نام جان، تواند شد.

جان های شیفته همواره بر تیغه ی شمشیرها زیسته اند و جان های سرد و سست در بسترهای نرم آساییده اند.

نیچه شناس

[۵۸]



بوف کور، داستان کیست؟

بوف کور، داستان تنهاترین انسان است در برابر بس بسیاران؛ انسانی آزاده جان که از تباهی مردم مسکین جان به دل آشوبه ای بزرگ، دچار گشته است. راوی بوف کور، هیچ انگار نیست! عشق پاک و بزرگش به زندگی، او را در میان ناپاکان و خردانی که همه چیز را زهر آلود کرده اند، به ورطه ی نومیدی کشانده است. او نه زندگی راستین، که زندگی نکبت بار را می کوید و می نکوهد. نه گویی او به زندگی، نه گفتن به تمام فرومایگانی ست که زندگی ننگین امروز را پدید آورده اند. دشمنی او نه با زندگی، که با آلاینده گان زندگی ست.

«روی گرداندنِ بسا کس از زندگی جز روی گرداندن از فرومایگان نبود.»

این سخن نیچه به درستی نشان می‌دهد که هدایت برای چه از زندگی، دست کشید و چرا در نوشته‌های دردمندانهِ اش به تلخی از زندگی سخن می‌گفت. فرومایگان، بسیارند و سایه‌ی سیاه و منحوسشان بر سرتاسر هستی، سنگینی می‌کند. به هر سوی که می‌نگری، نشانی از فرومایگی می‌بینی و این، جانِ آزاده را به ستوه می‌آورد. نیچه نیز این را آزموده بود، این بیزاری از زندگی بخاطر وجودِ فرومایگان را: «وَه، چه بسا از جان نیز بیزار شدم چون فرومایگان را نیز از جان، بهره مند یافتم.»

راوی بوف کور، انسانِ والایی ست که در میانِ «رجاله‌ها» به هستی برتری می‌اندیشد. او خودش را از «جرگه‌ی آدمها، از جرگه‌ی احمقها و خوشبختها» بیرون کشیده و می‌داند که چه ورطه‌ی هولناکی، میانِ او و دیگران وجود دارد. خوشبختی مردم به چشم او احمقانه است. او پرده‌های سنت و مذهب را دریده و خود را از قید و بندهای اخلاق گله‌ای، رهانیده است.

داستان، چرخشی سرگیجه‌آور و دیوانه‌وار دارد. راوی، ظاهراً پای بساط تریاک از عالم واقعیت (زمان حال) به عالم خیال (زمان گذشته) فرو می‌گلتد و سپس به خودش می‌آید و به عالم واقعیت (زمان حال) باز می‌گردد؛ اما عالم خیالِ او به عالم واقعیت، نزدیکتر است و عالم واقعیتش نیز به عالم خیال می‌ماند؛ بی‌آنکه به راستی، هیچ واقعیتی، واقعیت باشد و هیچ خیالی، خیال! نه زمان حال، خاصیتِ زمان حال را دارد و نه زمان گذشته، واقعاً زمان گذشته را نشان می‌دهد! در داستان، مرز واقعیت و خیال، و فاصله‌ی زمان حال و گذشته، از میان برداشته می‌شود. هدایت در این شاهکار شکفت‌انگیز، مفهوم واقعیت و خیال، و حال و گذشته و آینده را چنان در هم می‌آمیزد و به بازی می‌گیرد که هیچ کدام را از دیگری، باز نمی‌توان شناخت! بوف کور، پایانی ندارد. خواننده، در مه غلیظِ قصه، فرو می‌رود و رشته‌ی آغاز و انجام را گم می‌کند! سر و ته داستان، ناخودآگاه به هم می‌پیوندد و دایره‌وار در خودش می‌گردد و ذهن خواننده را در چرخه‌ای جاودانه به گردش در می‌آورد. سرگشتگی راوی، دامنگیر خواننده می‌شود و این بزرگترین هنر صادق هدایت است.

در لایه های زیرین بوف کور، زمان و مکان به مفهوم تاریخی و جغرافیایی، وجود ندارد. زمان و مکان داستان، ازلی و ابدی است. در اعماق متن، هیچ اتفاقی به راستی، روی نمی دهد. رویدادها همه در درونِ راوی _ بین خواب و بیداری _ شکل می گیرد؛ البته دنیای درون او دستخوش جریانات بیرونی است. راوی، همه چیز را در درون خود حس می کند و کل هستی را در خویشتن، باز می یابد.

از این نکته، ناگفته نگذریم که با توجه به نشانه ها در لایه های زیرین متن، می توان زمان و مکان وقوع داستان را حدوداً مشخص کرد. بوف کور از دو قصه ی به هم پیوسته که با دو حلقه ی ارتباطی به هم جوش خورده اند یا از یک قصه در دو برهه ی متفاوت، تشکیل شده است. قصه ی اول که نشانگر زمان حال است، نزدیک به سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در تهران، رخ می دهد، یعنی قبل از دوره ی رضاشاه که هنوز اطراف شهر، خندق بود. و قصه ی دوم که بازگشتی به گذشته است، حدود هزار سال پیش در شهر ری قدیم «شهری که عروس دنیا می نامند» و در آن روزگاران، شهری بزرگ و پیشرو بوده است، اتفاق می افتد. بوف کور، به یک معنا، جریانی قهقراپی دارد. (سخن، بسیار است و در این نوشتار نمی گنجد! ناگزیر، گزیده وار می گویم!)

راوی از همان آغاز داستان، گویی همه ی آنچه را که قرار است بر سرش بیاید، پیش تر آزموده و از سرنوشتِ شوم خویشتن آگاه است. همه با اینکه می دانند چه خواهد شد، وانمود می کنند که هیچ نمی دانند و حتا نمی توان گفت که وانمود می کنند! چه بسا باید گفت: تو امان هم می دانند و هم نمی دانند! و مگر واقعیتِ زندگی ما جز این است که هم می دانیم داریم خود را به ورطه ی تباهی می کشانیم و هم انگار که نمی دانیم؟! می دانیم و نمی خواهیم بدانیم. «تحریکِ مجهولِ دست» که راوی، همواره گرفتار آن است و ناخود آگاه از او سر می زند، گویای همین دانستن و ندانستن، خواستن و نخواستن، کردن و نکردن و در واقع نمایانگر دنیای دو گانه و گسستِ درونِ اوست! ماهیچه ها و اعصابی که معلوم نیست از کدام اراده، فرمان می برند!

راوی در بخش بزرگی از داستان در بستر بیماری افتاده است. او که سالمترین فرد در میان اجتماعی مریض است، باید بیمار باشد و بیمار شمرده شود. چرا که او یک نفر بیش نیست و حق با اکثریت است.

بیماری او این است که او خود را از دیگران جدا می کند و می خواهد یگانگی اش را از دستبرد بسگانگی در امان بدارد. او بیمار است چرا که در بین هزاران بیمار، بیمار نیست و نمی تواند همسفره ی فرومایگان باشد. او چندان از توده ی مردم بیزار است که می ترسد پس از مرگ، ذرات تنش در ذرات تن آنها برود. او حتا برای جنازه ی تجزیه شده و از هم پاشیده ی خودش در زیر خاک، نگران است که مبادا با اجساد دیگران در گورستان بیامیزد!

اما دردناکتر و تلختر از همه این است که او اگرچه خود را از دسترس رجاله ها دور می دارد، اما سایه ی رجاله ها با او و در اوست. سایه های شوم، چنان بر زندگی راوی، چنگ انداخته اند که جزئی جدایی ناپذیر از وجودش شده اند. هم از این روست که می توان گفت جز راوی، هیچ شخصیت دیگری به راستی در داستان نمی توان یافت. آدمهای دیگر، سایه هایی بیش نیستند که همه با هم سایه ی راوی را می سازند؛ سایه ای که «پررنگتر و دقیقتر» از جسم حقیقی اوست و به سایه ی یک جغد می ماند! راوی، جز خودش، همه را رجاله می داند. اما این رجاله ها در او زندگی می کنند و سرانجام نیز از او رجاله ای می سازند. اثر رجاله ها در سیاه کردن زندگی او چنان قوی است که حتا با دوری گزیدن از آنها، تبدیل به سایه های خودش می شوند و به دنبالش می افتند.

پستو در بوف کور، جایگاه ویژه ای دارد. راوی در پستوی تاریکِ اتاقش برای نخستین بار در این دنیای پست، از سوراخ هواخور بالای طاقچه، پرتویی از شکوه و سرشاری خورشیدِ عشق را می بیند. داستان از درون همین پستو، شکل می گیرد و رویدادهای سپسین، کلید می خورد. راوی، گرانبهاترین و درخشانترین لحظه ی زندگی اش را در وانهاده ترین گوشه ی این دنیا می آزمايد. عشق که باید سرتاسر زمین و آسمان، جولانگاهش باشد، در پستوی تنگ و تاریکِ خانه ی راوی، با هستی او در می آمیزد. راوی در پستوی خانه اش عاشق می شود. آری، در پستو. و هیچ جای تردید نیست که این تمثیل تکان دهنده، الهام بخش شاملو در سرودن یکی از زیباترین و جانگدازترین شعرهای معاصر بوده است: «عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد».

همه چیز در پستو شکل می گیرد و رقم می خورد. راوی، عشقی را که در پستو یافته است، در همان پستو از دست می دهد. روزنه ی دیوار، خودبخود مسدود می شود، چنان که گویی از اول نیز وجود نداشته است! راوی، بغلی شرابی که به زهر کُشده ی مار هندی آغشته است و چون میراثی به دست او سپرده اند _ این اکسیر مرگ که پدرش را کُشته _ در پستو نگه می دارد. چه بسا «دختر اثری» که مظهر عشق راوی است نیز با همین شراب زهرآلود که خود در دهان او می ریزد، می میرد. راوی، برای جان بخشیدن به معشوق، اکسیر مرگ به او می نوشاند! راوی در اینجا نیز انگار هم می داند و هم نمی داند که چه می کند! وانگهی، این بغلی شراب، عصاره ی زندگی زهرآلودِ اوست. او بقول خودش جز زندگی زهرآلود نمی تواند زندگی دیگری داشته باشد. پس او در راه عشق، ناگزیر است که برای مایه گذاشتن از جان خود، شراب زهرآلود در کام معشوق بچکاند. آری، همه ی زندگی او در پستوست. حتا غُلکِ پولِ راوی که در بردارنده ی همه ی سرمایه ی اوست، در پستو قرار دارد و نیز گزلیک دسته استخوانی که بر اثر تحریکِ مجهولِ دستِ او، سرانجام در تن لکاته فرو می رود.

راوی می خواهد آنچه را که در پستوی اتاقش دیده و یا انگاشته است، در دنیای واقعی بیابد. اما واقعیت، چیز دیگری ست. او در جستجوی پاکیزگی و زیباییها و دیدنِ روی خوش زندگی، سرسختانه در میانِ خاکروبه ها و زباله ها می گردد و می گردد؛ اما جز زشتی و پلشتی و بساط نکبت باری که رجاله ها در پیرامونش گسترده اند، چیزی پیدا نمی کند. سرانجام با خود می گوید: «آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه ی بدبختِ پستوی اتاقم دیدم.» حتا دنیای خیالِ راوی و افکار بلند او، از دسترس نیروهای گراینده به پستی، در امان نمی ماند. گویی که رجاله ها به خیالاتِ او نیز دست درازی می کنند و هر چیزی را با خود فرو می کشانند. سهم او از زندگی در میانِ رجاله ها، چیزی بجز هماغوشی با پیکر سرد و بیجانِ آرزوهایش و همخوابگی با جسدِ معشوق نیست!

صادق هدایت از زبانِ راوی در توصیفِ دختر اثری که نمودگار زیباترین چهره ی زندگی است، چنان سخنانِ شگرفی می گوید که در سراسر تاریخ ادبیاتِ ایران، سابقه ندارد: «صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورتهای آدمهای دیگر را برایم می آورد.» همه ی آنچه که راوی با جانی شیفته در

ستایش یگانگی و برگزیدگی معشوق می گوید، به درستی نشان می دهد که او تا به چه اندازه، عاشق زندگیست. او عاشقترین انسان است و به همین خاطر باید دردمندترین انسان نیز باشد. تنها امیدوارترین انسان می تواند جانفرساترین نوع ناامیدی را تا ژرفترین ژرفنهای وجودش بیازماید. دلزدگی بزرگ و تهوع بزرگ، گریبان پاکدلی را خواهد گرفت که زیباترین چهره ی زندگی را از دور می بیند، اما در میان اینهمه زشتی و موانع دست و پاگیر، راهی به سوی مدینه ی فاضله ی خود نمی یابد.

در بوف کور، خنده های خشک و زنده و چندش آور پیرمرد خنزرپنزی که از میان تهی بر می آید، چندان بلند و پیوسته در فضای داستان، طنین انداز است که گوشهای ظریف را می خراشد و جانمایی را که خویگر به خنده های سالم و طبیعی اند، سخت به لرزه می افکند. نیچه می گوید:

«زندگی، چشمه ی لذت است. اما آنجا که فرومایه نیز آب می نوشد، چاه ها همه زهر آگین اند. من دوستار پاکی هایم. باری، خوش نمی دارم دیدار پوزه های گشاده به نیشخند را و تشنگی ناپاکان را. آنان در چاه، نگاه انداخته اند و اکنون لبخندِ نفرت انگیزشان از ته چاه به سوی من بر می تابد! آب مقدس را با شهوت بارگی خویش، زهر آلود کرده اند و چون رویاهای پلیدشان را «لذت» نامیدند، واژه ها را نیز به زهر آلودند...»

عشق پاک و بزرگِ راوی در میانِ رجاله هایی که با قیافه های طماع به دنبال «پول و شهوت» می روند، محکوم به شکست است و «دختر اثری» در واقعیتِ این زندگی، تبدیل به «لکاته» می شود! در دنیایی که رجاله ها آن را تسخیر کرده اند، راوی، هیچ افق روشنی نمی بیند و نمی تواند امیدی به انسان ببندد. او آدمها را اینگونه ترسیم می کند: «همه ی آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می شد.» با چنین آدمهایی چگونه می توان روی خوش زندگی را دید و چشم به فردایی بهتر داشت؟! غم بزرگِ راوی، نهایی ندارد. بار اینهمه رجالگی در زندگی بر دوش او سنگینی می کند و فرو می کشاندش. و او تنها و غریب، بدون امید به هیچ خواننده ای که او را دریابد، تنها برای سایه ی خودش که روی دیوار افتاده است، دردمندانه ترین اندیشه ها را می نگارد:

«دنيا به نظرم يك خانه ی خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دَوَران می زد، مثل اینکه مجبور بودم با پای برهنه همه ی اتاقهای این خانه را سرکشی بکنم _ از اتاقهای تو در تو می گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می رسیدم، درهای پشت سرم خودبخود بسته می شد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه ی آنها محو شده بود، مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی می کردند.»

چنین بود که صادق هدایت _ نجیب ترین و شریف ترین و عاشق ترین انسانی که این سده به خود دیده است _ سر به نومیدی سپرد و بدگوی زندگی شد. او چشم به زندگی بهتری داشت و این زندگی ننگین را تاب نیاورد. شرف او در نومیدی و نه گویی اش بود. نیچه در این باره چه نیک، سخن رانده است:

«این که شما نومید گشته اید، بسی چیزها درین نومیدی احترام انگیز است. زیرا شما نیاموخته اید تن سپردن را. شما نیاموخته اید زیرکی های خوارمایه را. نومید بودن به که تن سپردن! و همانا شما را از آن رو دوست می دارم که امروز نمی دانید چگونه زندگی باید کرد، شما انسانهای والاتر! پس بهین زندگی، شما راست.»

نیچه شناس

لینک دائلود بوف کور (بدون سانسور) که من تایپ و تهیه کرده ام:

<http://www.pdf-archive.com/2014/01/30/boof-e-koor/boof-e-koor.pdf>

تصویر از کاریکاتورِ سیستِ نامدار: جواد علیزاده

[۵۹]



با فیس بوک در سرایش تباهی

پیج هایی به زبان فارسی در فیس بوک هستند که نام بزرگان را یدک می کشند و به بیان دیگر: نام شخصیت‌های برجسته در عرصه ی هنر و فرهنگ را که دیگر در میان ما نیستند، بر خود نهاده اند. گردانندگان این برگه ها اغلب، کاری جز کپی پیست و نقل قول از آثار ایشان ندارند. هر کاربری در فیس بوک که پیش از دیگران بجنبد و پیجی به نام یکی از نخبگان ثبت کند، تنها کافی ست که هر شب کتابی از آن نویسنده را بگشاید و جمله ای را بی هدف از درون متنی یکپارچه و در هم تنیده، بیرون بکشد و به عنوان پُست جدید در پیج بگذارد و به خورد ملت بدهد. این کاربر، فقط در پیشدستی بر حریفان باید زیرکی بورزد و تنها باید بتواند این لقمه ی چرب را با شیرجه ای جانانه تر از دهان همتایان

خود بقاید؛ و گرنه اصلاً لازم نیست نگران این باشد که هر از بر نمی داند و از اندیشه و آرمانِ شخصیتی که نامش را به خود چسبانده است، هیچ در نمی یابد.

اینجا سخن بر سر «پیش دستی» است و نه «شایستگی»! شایستگی در اینجا خنده آور است و دستمایه ای برای لودگی. اینجا فیس بوک است! اکنون به نام هر شخصیتِ بزرگی، پیجی هست و در پیرامون آن پیج، کاربرانی که ادعای همراهی و همدلی با آثار آن شخصیت را دارند! گردانندگانِ اینگونه بر گه ها که در فن شیرجه زدن در منجلاب فیس بوک و افتتاح یک پیج شخصی به نام نامی یک کله گنده، مهارت داشته و کسب مدال کرده اند، سر از پا نمی شناسند و به تعداد لایکهایشان می نازند. شگفتا! کاربرانی که ادعای روشنفکری دارند، خوراکِ فکری خود را از لقمه هایی که گردانندگانِ بیسوادِ این صفحه ها به سویشان پرتاب می کنند، می گیرند! مردم ما، جمله های پراکنده و از هم گسیخته و پاره پاره ای را که از بدنه ی خود بریده شده اند و خونِ متن در رگهایشان جاری نیست، به نیش می کشند و جسدخواری می کنند!

چه بر سر این ملت آمده که مُردار می خورند؟! چرا به تکه پاره ها چشم می دوزند؟! چرا بر لقمه های گندیده، خیمه می زنند؟! فرهنگِ ما به کجا می رود؟! کسی که خودش را دوستدار و شیفته ی صادق هدایت می داند، چرا کتابهای او را نمی خواند؟! حجم کتابهای هدایت، روی هم رفته، به اندازه ی یک رمان از داستایوسکی یا تولستوی هم نیست! پس چه دردی دارند بی دردانی که حال و حوصله ی خواندنِ قصه های کوتاه و جذاب هدایت را در خود نمی بینند، اما برایش سینه چاک می دهند و عربده می کشند؟! جملاتِ قصه که «گزین گویه» نیستند و به خودی خود، مفهومی را نمی رسانند! حتا بسیاری از نوشته های نیچه _ این خدای گزیده گویی _ را نمی توان «گزین گویه» دانست که به تنهایی و جدا از متن، قابل طرح باشند! وای به حال قصه که هر جمله در تمامیتِ متن، معنا پیدا می کند و جایگاهِ راستین خود را می یابد! حتا در پیجی که نام صادق هدایت را به بازی گرفته است، سخنانی که هدایت از زبانِ شخصیتِ «حاجی آقا» یعنی یک رجاله ی به تمام معنا می نویسد، بدون اشاره به این نکته ی مهم که این سخن هدایت نیست و از زبانِ کاراکتر منفی داستان بازگو شده، منتشر می شود!

درد، بسیار است. مردم ما خودشان را هوادار هدایت یا هر نویسنده‌ی دیگری می‌شمارند، اما یک در هزار، آثار این بزرگان را نخوانده‌اند و آبشخورشان همین صفحه‌های فیس بوک است و جملاتِ پاره پاره‌ای که ذهنهای کوچک برایشان کپی کرده‌اند. وقتی که کاربران، یک متن را متلاشی شده از زبان این و آن بشنوند، نتیجه‌اش همین می‌شود که سرچشمه را گم می‌کنند و حتا کار به جایی می‌رسد که پیچی برای مبارزه با تحریف سخنان هدایت، شروع به فعالیت می‌کند! هر کسی هر یاوه‌ای که بر زبانش می‌آید، به نام هدایت در فیس بوک می‌پراکند. چرا که این ژاژخایان می‌دانند مردم ما اهل مطالعه نیستند و برای استناد به هر کلامی، چشم به دهانِ آدمینی دوخته‌اند که اسم نویسنده یا فیلسوفی را یدک می‌کشد و تنها او را منبع و مأخذ می‌انگارند! هدایت را باید خواند. با هدایت باید زندگی کرد. کسی که به راستی مشتاق باشد، کتابهایش را خواهد یافت. اما مردم ما خواننده نیستند! خوش دارند که هر شب، فیس بوک را بکشایند و ببینند امشب، آدمین برایشان چه لقمه‌ای گرفته و از صندوقچه‌ی سحرآمیزی که فقط در انحصار اوست، چه گوهر نایابی می‌خواهد در دامن ایشان بیندازد! آدمین هم تفألی به دیوانِ خواجه صادق خان هدایت می‌زند و یکی دو جمله‌ی بی‌سر و ته که بطور اتفاقی به قلاب نگاهش گیر می‌کند، از دلِ متن بالا می‌کشد و به ریزه خوارانِ خوانِ خود ارزانی می‌دارد!

این بدبختی نسل امروز است که چشمه سارانِ بزرگ و جوشنده و پاک را در بلندی‌ها وانهاده‌اند و با خفت و خواری از چاله‌ی کفِ دستِ ناپاکان و فرومایگان و مرداب نشینان، بیماری می‌نوشند و تباهی غرغره می‌کنند. این سرآغاز نابودی یک ملت است. این مردمند که زمینه‌ی تحمیق خود را فراهم می‌آورند. این مردمند که مورچه وار، پیرامونِ صفحاتی که شعورشان را به بازی می‌گیرند، گرد می‌آیند و از سر بندگی، آدمین را بخاطر کپی پیست یا تایپ یک جمله، شکر می‌گزارند. این مردمند که با تعدادشان آدمین را باد می‌کنند تا او با پشتگر می‌به پیچی پر از صفرها، کم کم خودش را صاحب حقوق و امتیازاتی بداند که هیچ ربطی به او ندارد! کاربران به آدمین، این اجازه را می‌دهند که خود را مالکِ اسمی بیندازد که بر پیچ خود نهاده است! چه هدایت باشد و چه فروغ و چه نیچه و چه هر نام دیگری! آدمین با تکیه بر شمار لایکهایش، نام شخصیتی بزرگ را مصادره می‌کند! او می‌انگارد که چون بقول خودش بزرگترین صفحه را به نام فلان شخصیت در فیس بوک دارد، پس این برای او اعتبار و منزلتی به

بار می آورد و حقی در ارتباط با آن شخصیت به او می بخشد! تو گویی که اصلاً آدمین، خودِ هدایت یا فروغ یا شاملوست!

از روزی بترسیم که چهره ی راستین هدایت و بزرگانی چون او در همین برکه های دروغین فیس بوک، رنگ بیازد و چند سبک مغز و دلچک و سخن شناس، عکس آنها را به خود بپوشانند و برایمان خوش رقصی کنند! از روزی بترسیم که تنها مرجع ما فیس بوک و شبکه های اینچینی باشد! شبکه هایی که بیشینگان بر آنها سایه افکنده و سراپا مظهر عوامیت اند! از روزی بترسیم که زبان و فرهنگ ما در این سراشیب تباهی، چنان فرو غلتد که همه ی پیشینه و هویت ما را با خود به پستی کشاند!

و اما چرا بیش از همه، نام هدایت را به میان آوردم؟

در فیس بوک، پیچی به نام «صادق هدایت» هست که بیش از دویست هزار لایک دارد و خودش را بزرگترین صفحه ی این نویسنده می خواند. خواستم بنویسم: «این نویسنده ی بزرگ» اما یادم آمد که معیار بزرگی در فیس بوک، تعداد است و نه هنر و دانش و شایستگی! صادق هدایت در زمان حیاتش چهار نفر هوادار هم نداشت، چه رسد به دویست سیصد هزار نفر! او در میان خانواده ی خودش هم تنها بود و همیشه تنها زیست. به هر حال، آدمین این پیج جز کپی پیست، کاری از دستش بر نمی آید و چون نوشته های هدایت، اندک است چاره ای ندارد جز این که برای ادامه ی فعالیت، تکرار مکررات کند و یک پُست را چندین مرتبه بگذارد! و جالب است که بعد از سه سال کپی پیست و تکرار مکررات، هنوز هم نمی داند کدام سخن، مربوط به کدام داستان هدایت است و مثلاً در زیر جمله ای از «زنده بگور» می نویسد: «بوف کور»!

پس از آن که من در برکه ی «نیچه شناس» از بوف کور سخن راندم، یکی از خوانندگان راستین که می خواست این نوشته را به دست اهلش بسپارد (و می دانیم که یک در هزار مگر یافت شود)، کوشید که سخنان مرا به گوش کسانی برساند که هنوز گذارشان به این انجمن نیفتاده است؛ تا این نوشتار در میان صدها هزار کاربر بگردد و سرانجام، انگشت شمارانی که سخن را پاس می دارند و به راستی می شناسند،

آن را برگیرند و به جان بخوانند. اکنون فاجعه را بنگرید! این بزرگوار به پیچ صادق هدایت می رود و در کمال خوشدلی و با هدفی والا، لینکِ مطلب مورد نظر را در قالب یک کامنت، زیر یکی از پستهای ادمن می گذارد که طبق معمول، یک کپی از جملاتِ هدایت بوده است. پس از چند دقیقه، این گرامی، ناباورانه کامنتِ خود را نمی یابد و از آن عجیب تر می بیند که بن شده است! یعنی در واقع، او را از پیچ می رانند به گناهِ اینکه نقدی بر بوف کور را به دوستانِ هدایت، معرفی کرده است! لینک، نه لینکِ صفحه ی اصلی «نیچه شناس»، که لینکِ مستقیم مطلب بود و مطلب هم که می دانید یکپارچه درباره ی بوف کور و چکیده ی یک عمر هدایت خوانی و هدایت شناسی من.

دوست ما هنوز از شگفتی این ماجرا رهایی نیافته است که ادمن با یک پُست جدید از راه می رسد؛ اما چه پُستی؟ یک پُستِ تبلیغاتی با موضوع مصالح ساختمانی یا هر آشغال دیگری که به ساخت و ساز و دکوراسیون، مربوط می شود! کاربر دیگری از خوانندگان ما با دیدن این صحنه ی وقیحانه و این سوءاستفاده ی ننگین از نام صادق هدایت برای کاسبی و تجارت، کامنتی می گذارد و به شدت از رفتار ادمن، انتقاد می کند: ادمنی که بسیار همانند رجاله هاست، بقول هدایت: «رجاله ی با تشدید!». چند کاربر به او می پیوندند و کامنتش را لایک می کنند. ادمن که قافیه را باخته است، سراسیمه می آید و پُستِ تبلیغاتی خود را بر می دارد و بجایش یک پُستِ عذرخواهی می گذارد و بهانه می تراشد که من بیمار بودم و کسی دیگر که پیچ را به او سپرده بودم چند بار «محصولاتِ ما» را تبلیغ کرده است! این سخنان در نوع خود جالب است: کسی دیگر آمده و بدون اجازه ی ادمن، محصولاتِ ما را تبلیغ کرده که مربوط به کار و کاسبی ادمن می شده و منفعتش به ادمن می رسیده است! بگذریم.

زیر این پُستِ عذرخواهی یا بهتر بگویم عوام فریبی، یکی دیگر از همراهان ما به انتقاد بر می خیزد که چرا لینکِ مطلبی را پاک کرده اید که سراسر در نقد و تحلیل بوف کور نوشته شده بود و چرا بجای اینکه مقاله ای بدان ارزشمندی را خودتان به اشتراک بگذارید، ارسال کننده اش را هم بن می کنید؟! و لینکِ مطلب را در زیر نوشته اش می گذارد که خوانندگان ببینند و بدانند سخن بر سر چیست. ادمن باز هم دستپاچه به ابزار حذف، روی می آورد و کامنتِ ایشان را پاک می کند! بعد در کامنتی جداگانه پاسخ می دهد که این کلک شماست و می خواهید با این ترندها پیچ خودتان را تبلیغ کنید! جالب است که

ادمین در برخورد با هر یک از این کاربران، گمان می کند که ادمین «نیچه شناس» اوست! چون باورش نمی شود پیجی چنان خوانندگانی داشته باشد که تنها برای سخن گستری، خود را به زحمت بیندازند و در برابر رجاله ای چون او از شخصیتِ والای خویش مایه بگذارند! او نمی تواند باور کند که کسی دست به کاری بزند که منفعتِ شخصی و مادی برایش نداشته باشد! چون او کاسب است و جهان پهناور را از تنگنای سوراخ دکانِ خود می نگرد! چنین کسی ادمین بزرگترین صفحه ی صادق هدایت است! آری، بزرگترین! فیس بوک است دیگر!

کاربری که کامنتش را ادمین پاک کرده و جوابش را اینگونه نابخردانه داده است، ریپلای می زند و به درستی می گوید که اگر نیچه شناس در پی تبلیغ بود، هرگز چنین متن های بلند و سنگینی نمی نوشت، چرا که اینگونه مطالب را امروزه کمتر کسی می خواند و برای جمع آوری لایک، کپی پیست کردن و جملات کوتاه و فانتزی نوشتن و بقول معروف: حرفهای خوشمزه زدن کافی است. مردم ما از اندیشه فراری اند! چه کس می خواهد با صرفِ اندیشه، تعداد هوادارانِ خود را چند برابر کند؟!

به هر روی، ادمین، لافِ نظم و قانون می زند و به گزاف می گوید که اینجا هر گونه تبلیغی ممنوع است و هر لینکی که بگذارید تبلیغ، محسوب می شود و ما برخورد می کنیم و از این خزعبلات! و به روی نامبارکش نمی آورد که تا قبل از اعتراض کاربران، خودش شخصاً داشت تبلیغ مصالح ساختمانی می کرد! این آقای کاسب در پیجی که نام و چهره ی هدایت را بر خود دارد و باید متعلق به دوستداران راستین هدایت و هدایت شناسان باشد، سخن گفتن از بوف کور را قدغن می داند و بقول دوستان: حاضر است هر شب در برابر منتقدان، وقت بگذارد و زور بزند و بهانه بتراشد که چرا یک کامنت هم نباید در معرفی این مطلب ارزشمند، باقی بماند! حال آنکه گاه در میانِ کامنتهای برجای مانده در پیج، به چنان دشنامها و هرزه درایی هایی بر می خوریم که مایه ی شرمساری است! آن فحاشی ها اجازه دارند بمانند، اما مطلبی که نقطه ی عطفی در هدایت شناسی است، باید با دقت و وسواس و سرعتِ هر چه تمامتر، حذف شود! چرا که ادمین، خودش را صاحبِ نام هدایت و اثر هدایت و خودِ هدایت می داند و به گفته ی دوستان: چنان تنگ نظر و کوتاه فکر و بخیل است که می ترسد مبادا اعضای پیجش ببینند که در پیجی دیگر که ربطی به هدایت ندارد، در یک پُست، برای هدایت، سنگ تمام گذاشته اند و در پیجی که نام هدایت را یدک می کشد، سه سال است که هیچ غلطی جز کپی پیست نکرده اند! او نگران است که مبادا چند تن از

میان صدها هزار عضو به پیچی روی بیاورند که شایستگی اش را دارد و اگر لایکی می گیرد بخاطر سخنوری و خردورزی است، نه کپی پیست و تشریح جسد!

کسی که کارش یک عمر کپی پیست بوده و از صدقه سری هدایت، لایک جمع کرده است، چه حقی دارد که بخواهد قانون شخصی خود را بر پیچ، حاکم کند؟! او مگر چکاره است؟! این جهل کاربران است که ادمین را تا بدین پایه از توهم و گستاخی می رساند که بپندارد در مورد هدایت و هر چه مربوط به هدایت است، صاحب نظر می باشد و اوست که بهتر از همه می داند هدایت را باید در جملات پراکنده خواند و اوست که می تواند تعیین تکلیف کند و نقد و بررسی آثار هدایت را کاری باطل و بیهوده بشمارد!

ادمین پیچ هدایت همین که دهان می گشاید، پرده از ناتوانی اش در سخن فرو می افتد. او که از فرط کپی پیست کردن، حرف زدن را از یاد برده است، همین که ناگزیر از پاسخگویی می شود، در دام می افتد و از پس منتقدان بر نمی آید. کار به جایی می رسد که از عکس پروفایل منتقدان می آویزد و چهره ی حریف را به تمسخر می گیرد و لودگی می آغازد. آری، لودگی، تنها کاری که از او بر می آید لودگی است. سپس می کوشد که سخن خود را با مثلی نامربوط، تزیین کند تا شاید سخنان سطحی و سبکش وزنی بیابد؛ اما کار خودش را خرابتر می کند و سخت تر در مخمصه می افتد. ادمین می نویسد: «از کوزه همان طراوت، در اوست.» حتا کاما و نقطه هم می گذارد که خیلی دقیق و درست نوشته باشد! یکی از حریفان به او می گوید: سخندانی شما از نوشتارتان پیداست. چرا انسان باید چیزی را بنویسد که نمی داند؟ درستش این است: «از کوزه همان برون تراود که در اوست» شما که حتا فرق بین تراود و طراوت را نمی دانید و تا این اندازه با ادبیات بیگانه‌اید، چرا دست از سر هدایت بر نمی دارید و خود را به دروغ، اهل شعر و ادب، قلمداد می کنید؟! و اینگونه بینی او را به خاک می مالد!

سرانجام ادمین سخت به تنگ می آید و ناگزیر، پُستِ عذرخواهی خود را پاک می کند تا همه ی کامنتهایی که نادانی و فرومایگی او را به درستی نمایانده اند نیز از برابر دیدگان کاربران برداشته شوند. من خود شخصاً شاهد این ماجرا بوده و همه ی کامنتها را خوانده ام و هر آنچه را نیز که در پس پرده رخ داده (تهدید و توهین ادمین نسبت به خانمها)، دوستان به من رسانده اند و در این نوشتار که چون تندبادی

بر پیجهای پوشالی وزیدن گرفته است، از سخنان این بزرگواران نیز بهره ها برده ام. و این بود یک نمونه از صدها پیجی که یا نام شخصیتی را به خود بسته اند یا دم از کتاب و کتابخوانی می زنند و همه با کاسه‌ی کپی پیست، در یوزگی لایک می کنند تا تسلا ی خاطری باشد برای حس حقارتی که در دنیای واقعی، گریبانشان را گرفته است! این پیج، بهانه ای بود برای جارو کردن بساط همه ی همپالکی‌های آنها با قلم من.

ملت ما را ببینید که از یک بازاری بیسواد با ادبیات چاله میدانی و چارواداری که نام هدایت را دستاویزی برای کاسبی و رفیق بازی و خودنمایی و عقده گشاییهای شخصی اش کرده است، چنان چیزی می سازند که در برابر اهل سخن و اندیشه، به خودش حق اظهار نظر و زیاده گویی بدهد و پا را از زیر دخلش درازتر کند! مردم ما کوچکترینها را چنان باد می کنند که غولی به نظر می آیند اما با سر سوزنی، بادشان در می رود و چون پرده از خردی شان فرو افتاد، خودزنی می کنند و دنبال سوراخ موش می گردند! بدا بر ما که هدایت را نشناخته ایم. یک مشت رجاله که بقول هدایت با قیافه های طماع، دنبال پول و شهوت می دوند و هرگز دردهای زندگی را حس نکرده اند، با هدایت همزادپنداری می کنند؛ چون می انگارند که سنت شکنی ها و پرده‌داری‌های آن گرانمایه‌ترین مرد، چیزی است از جنس هرزگی ها و ولنگاری ها و بی بند و باری‌های خودشان! وای بر ما!

فیس بوک که قدرت درک و تشخیص ندارد و تنها یک امکان اینترنتی است. و البته ذهنیتی که در پس این شبکه ی غول آسا نهفته، یک ذهنیت همگانی پسند و بسیارگرا و در یک کلام: سرتاسر عامیانه و مبتذل است. در اینجا حق با اکثریت است. همه چیز را شمار لایکها و فرندها رقم می زند. اینجا «اعداد» یا بقول نیچه «صفرها» حکمفرمایی می کنند، نه اندیشه های بزرگ و کمیاب! در اینجا کیفیت (چونی) را به قربانگاه کمیت (چندی) می برند! سیستم بر انسانها سوار شده و افسار بر روانها زده است. کاربران مثل یک مشت روبات بی اراده، همان کاری را می کنند که سیستم از آنها می خواهد: سطحی گری و یارگیری و جهل گستری.

در چنین فضایی _ در چنین جهنمی که کمینگان در برابر بیشینگان، محکوم به شکست بودند _ من یک تنه برخاستم و خروشیدم! من با تنهایی ام فراز آمدم و از این اردها نهراسیدم! شمشیر من سخن من بود و

درافتادن با قدرتهای پنهان و آشکاری که فردیت را سرکوب می کنند و عوامیت را می پرورند، جنگی بود که باید برپا می کردم. من با نیچه ی بزرگ، همسخن شده بودم و راه بازگشتی نداشتم: «دشمنان را بجوید و جنگتان را برپا کنید! جنگی در راه اندیشه هاتان: و اگر اندیشه هاتان از پای درآمد، باز راست کرداری شما می باید غریو پیروزی بردارد!»

چنین بود که من گام در این راه نهادم و در فیس بوک، چیزی شدم باژگونه ی فیس بوک. انجمنی از ناب ترین و کمیاب ترین اندیشه ها برپا کردم در میان غوغای بس بسیاران و زایدانی که زندگی را تباہ کرده اند. آنک فیس بوک، شگفت زده در خود می نگرد و ناباورانه می پرسد: «چگونه تواند بود که چیزی از دل ضد خود برآید؟» این است پیروزی من.

ای یاران انگشت شمار من _ که نمی دانم آیا این سخنان کمیاب در میان انبوهی از یاوه های تلبار شده در فیس بوک، به دست شما خواهد رسید یا نه _ روی سخن من با شماست! من با کمینگان، سخن می گویم؛ نه با بیشینگان. تنها شما می توانید بدانید که من در این نوشتار از چه بلای خانمانسوزی که به جان زبان و فرهنگ ما افتاده، پرده برافکندم. بیشینگان و زایدان، گمان خواهند کرد که ما سنگ خود را به سینه می زنیم و می خواهیم انجمن خود را پرشمار کنیم. خورشید هم که باشیم، با اینهمه خفاش چه می توانیم کرد؟ خورشید، خود برای اثبات خود، بسنده است: «آفتاب آمد دلیل آفتاب». بس بسیاران و خواب آلودگان، همه با هم چنان خرناسه می کشند که خروش بیداری من در میان هیاهوی این خُر و پُف ها به گوش شما نرسد. مگسان بازار نمی خواهند سر به تن من باشد، چرا که هر زندگی بزرگ را گناه می دانند. بسیارند دکاندارانی که به چارچوب دکان خود، قناعت نمی کنند و می خواهند از هنر و فرهنگ نیز برای خود دکانی بسازند. سکه هایشان را به صدا در می آورند تا در جهان، هیچ صدایی جز صدای سکه، شنیده نشود. چنان که نیچه ی بزرگ می گوید:

«می توان فرزاندگی خویش را ناقوس وار به صدا در آورد؛ اما دکانداران در بازار با جرنگاجرنگِ قران هاشان صدای آن را می گُشند.»

اکنون فرومایگان، می لرزند و اندیشناک اند از این تندبادی که به راه افتاده و هوای پاک و سردِ بلندا را در گرمخانه های نکبت بارشان دمیده است. ما را چون خود وابسته و نیازمندِ فیس بوک می انگارند و چه می دانند که تندبادها چگونه می زیند:

و چون تندبادها بر فرازشان خواهیم زیست؛ به نزدیک عقابان، به نزدیک برف، به نزدیک خورشید:
تندبادها چنین می زیند!

و روزی چون تندباد بر ایشان وزیدن خواهیم گرفت و با جانم نفس از جانهاشان خواهیم ستاند: آینده ام
چنین می خواهد.

به راستی، زرتشت، تندبادی ست همه ی پستی ها را. و چنین اندرز می گوید دشمنانش را و همه ی آنانی
را که آب دهان، پرتاب می کنند:

«در باد تف مکنید!»

چنین گفت زرتشت.

[۶۰]



تن را به گلوله ها بیا بسپاریم
تا پرچم عشق را فرو مگذاریم
باید که برای دست در دست شدن
دست از همه ی بهانه ها برداریم

رباعی: سروده ی نیچه شناس

[۶۱]



«در کوهستان، کوتاه ترین راه از چکاد است به چکاد. اما بهر آن تو را پاهایی بلند باید. گزین گویه‌ها می‌باید چکادها باشند و آنان که روی سخن به جانب‌شان است تنومند و بلندبالا.»

گذار از کوهستان، دشوار و جانفرساست. کوه‌ها و دره‌ها، فراز و نشیب‌ها و پیچ و خم‌های بی‌شمار، راه را بسیار دور و سرعت حرکت را کند می‌کنند. راه میان‌بُر در کوهستان، پا نهادن از این قله بر سر آن قله است! برای این کار باید پاهایی به بلندی کوه‌ها داشت! باید همچون غول بود!

نیچه برای روشن کردن جایگاه «گزین گویه» این تمثیل را فراروی ما می‌نهد. او گزین گویه را نقطه‌ی اوج گفتار می‌داند. بنابراین در کوهستان سخن و اندیشه، گزین گویه‌ها، نوک کوه‌ها هستند. قله‌ها از راه هوا به هم نزدیکند. اندیشمندی که می‌خواهد با گزین گویه، سخن براند، باید بتواند با پیکری همچون کوه، فاصله‌ی بین قله‌ها را با گامهای غول‌آسای خود درنوردد و راهی را که دیگران با هزاران هزار قدم می‌پیمایند، او در یک قدم طی کند! جان کلام اینک: باید غول سخن و اندیشه بود تا بتوان از این چکاد بر آن چکاد، گام نهاد! و کسی که روی سخن به سوی اوست و گزین گویه می‌خواند، او هم باید چنان

تنومند و بلندبالا باشد تا هر آنچه را که بر چکاده‌ها می‌گذرد، یک به یک بنگرد و با نویسنده، همراه شود! پس خواننده‌ی گزین‌گویه نیز خود باید بسانِ غولی در عرصه‌ی خردورزی باشد!

اکنون به روشنی پیداست که گزین‌گویه را همگان نمی‌توانند دریابند. در هر گزین‌گویه، دنیایی از معنا، نهفته است. در «چنین گفت زرتشت» که سرشار از گزیده‌گویی‌ست، هر گزین‌گویه، تنها اشاره‌ای می‌کند و بی‌درنگ به گزین‌گویه‌ی دیگر، پل می‌زند. برای خواندن این شاهکار، باید ذهنی چندان نیرومند داشت که بتوان چکیده‌ی اندیشه‌ای را که شرحش در یک کتاب نیز نمی‌گنجد، در یکی دو جمله خواند و به نهفتِ سخن، راه یافت! این، کار هر کسی نیست. اگر همه می‌توانستند گزین‌گویه را دریابند که گزین‌گویه اصلاً ویژگی و معنای وجودی خود را از دست می‌داد!

«یک گزین‌گویه‌ی به درستی مُهر و قالب خورده را همان گاه خواندن، رمزخوانی نمی‌باید کرد، بلکه معناگشایی آن را می‌باید سرگرفت؛ کاری که برای آن، هنر معناگشایی می‌باید.»

و نیچه خود برای نمونه، جستار سوم از «تبارشناسی اخلاق» را پیش می‌کشد و نشان می‌دهد که «معناگشایی» چیست. نیچه در سرآغاز این جستار، یک گزین‌گویه را مطرح می‌کند و سپس در هشتاد و چهار صفحه به تفسیرش می‌پردازد. آری، برای معناگشایی یک سطر گزین‌گویه، بیش از دوهزار سطر می‌نویسد. و تازه، جا دارد که برای معناگشایی این جستار، کتابها نوشت. قابل توجه سرسری‌خوانانِ سطحی‌نگری که در آغاز گشایش این انجمن، ما را دست می‌انداختند و می‌پنداشتند گزین‌گویه‌ای چون «به سراغ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن!» نیازی به تفسیر ندارد و هر آنچه که از ظاهر کلام برمی‌آید، فحوای کلام را نیز می‌سازد؛ یعنی باید زنها را تا می‌خورند شلاق زد؛ تمام شد و رفت!

واژه‌ی «تفسیر»، مردم ما را به یاد «تفسیر قرآن» می‌اندازد و بس! و ساده‌لوحانه می‌گویند: همان گونه که مفسران قرآن می‌خواهند جملات ساده و آشکار قرآن را بیچنانند و معنای دلخواه خودشان را به خوردِ ملت بدهند، هر تفسیر دیگری هم باطل است و نشانه‌ی وارونه‌نمایی تفسیرگرش می‌باشد! اصلاً تفسیر یعنی حرفِ مفت! هر سخنی، معنای واضحی دارد که همه می‌توانند بفهمندش و لازم نیست کسی بیاید و آن را برای دیگران شرح بدهد! _ شگفتا!

گزین گوید، این ارزنده ترین دستاورد انسان را نهایتاً چیزی در حد بازی با کلمات یا سرگرمی لفظی می‌پندارند! این است ذهنیتِ مردمی که فرهنگِ ما را به ورطه‌ی نابودی کشانده‌اند!

اما نیچه، این غولِ اندیشه می‌گوید: «بلندپروازی من آن است که در ده جمله، چیزی را بگویم که کسی دیگر در یک کتاب می‌گوید _ که کسی در یک کتاب هم نمی‌گوید.» سخنی که چکیده‌ی یک دنیا اندیشه است را چگونه می‌توان روزنامه‌وار خواند و سری تکان داد و کنار گذاشت؟! یعنی که: فهمیدیم چه می‌گوید! حالا بعدی...!

جا دارد که پرسیم: اگر درونمایه‌ی نوشتارهای نیچه را همه با یک نگاه درمی‌یابند، پس وجه تمایز و دلیل بزرگی نیچه چیست؟ اگر همه خود، یک پافیلسوف اند که دیگر فلسفه به چه کار می‌آید؟! چرا این ملت، گمان می‌کنند که علامه‌ی دهرند و هیچ مفهومی در جهان نیست که زودتر به فکر خودشان نرسیده باشد؟! چرا در منجلاّب این توهم، دست و پا می‌زنند که چارچوب بسته‌ی ذهنشان برای سنجیدنِ کمیاب‌ترین و ژرف‌ترین و گسترده‌ترین معناها بسنده است و لقمه‌های بزرگتر از دهان و حتا هیکلشان را نیز می‌توانند در چشم به هم زدنی، قورت دهند و هضم کنند؟!!

نیچه، بیزار است از سرسری‌خوانان و همه‌ی ساده‌انگاران و سبک‌مغزانی که در برابر والاترین اندیشه‌ها پوزخند می‌زنند و هیچ سخنی در نظرشان چندان سترگ و پیچیده و ناشناخته نیست که شایسته‌ی معناگشایی باشد! فرومایگان، فرومایگی خود را معیار و میزان می‌دانند و اینگونه است که همه چیز را چون خود، کوچک و سطحی و پیش‌پاافتاده می‌بینند!

گزین گویدها، این قله‌های فراتر از ابرها را از پست‌ترین جلگه‌ها به تماشا می‌نشینند و چُرت می‌زنند. جلگه‌نشینان چه می‌دانند که در چکادها چه می‌گذرد؟! خواب‌آلودگانی که نوشته‌ها را با خمیازه می‌خوانند، چه می‌فهمند از گفتار بیداردلان و ایثارگرانی که سخن خود را با خون می‌نگارند و در راه اندیشه، مایه از جان می‌گذارند؟! به راستی که سبکبارانِ ساحلها کجا دانند حالِ دریانوردانِ طوفان‌زده را؟!!

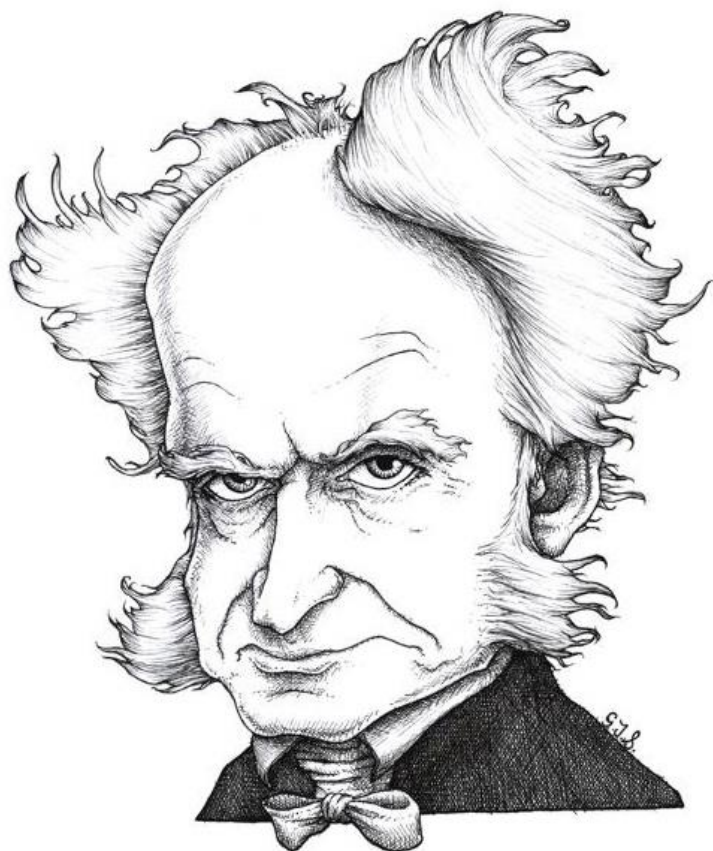
«از نوشته‌ها همه تنها دوستار آنم که با خونِ خود نوشته باشند. با خون بنویس تا بدانی که خون، جان است. دریافتنِ خونِ بیگانه، آسان نیست: از سرسری‌خوانان بیزارم. آن که خواننده را شناخت، دیگر برای

خواننده کاری نکرد. سده‌ای دیگر با چنین خوانندگان، یعنی گن‌دیدنِ جان! آن که با خون و گزین‌گویه می‌نویسد، نخواهد که نوشته‌هایش را بخوانند، بل می‌خواهد از بر داشته باشند.»

دریغا که امروز، روزگار گن‌دیدنِ جان است!

نیچه شناس

[۶۲]



پیشگو

این سخنان برگرفته از «چنین گفت زرتشت» را در گوگل جستجو کنید: «آموزه ای پدید آمد و باوری در کنارش: همه چیز پوچ است؛ همه چیز یکسان؛ همه چیز رو به پایان!» چه یافتید؟! این نوشتار در سرتاسر اینترنت، به عنوان گزین گویه ای از نیچه، پراکنده است و دست به دست می گردد! بیمار گونگی و هیچ انگاری افسردگی زایی که چون سرب در این کلام، سنگینی می کند، خوراک مناسبی برای بدبینان و بدگویان زندگی فراهم آورده است.

اما این سخن زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) نیست! این سخن پیشگوست! زرتشت و پیشگو، دو بار با هم رویارو می شوند: نخست در بخش دوم و سپس در بخش چهارم کتاب. پیشگو، پیام آور پوچی و نفی زندگی است و درست در نقطه ی مقابل زرتشت _ این آری گوی بزرگ _ قرار دارد. او به

راستی کیست؟ پیشگو در زبان نیچه، شخصیت نمادین فلسفه‌ی شوپنهاوئر _ این بدگویِ بزرگِ زندگی _ است! همان گونه که سخنانِ نومیدکننده‌ی پیشگو، در جانِ زرتشت چنگ می‌اندازد و حالش را دگرگون می‌کند، فلسفه‌ی بدبینانه‌ی شوپنهاوئر نیز نیچه را در جوانی، مجذوب و مغلوب خود می‌سازد!

پیشگو «پیشگوی خستگی بزرگ» و زرتشت «بشارتگر امید بزرگ» است. پیشگو از بیهودگی و سیاهی زندگی، سخن می‌گوید. او همه چیز را رو به پایان می‌بیند. زرتشت به سخنانِ او می‌اندیشد و پیرامونِ خود را می‌نگرد. به راستی که اسبابِ نومیدی، فراهم است! انسان به سوی هیچ می‌تازد! زرتشت نیز نشانه‌ها را می‌شناسد و می‌داند که شبی دراز و ظلمتی آنچنان سنگین در راه است که چه بسا همه‌ی روشنی‌های زندگی را ببلعد و هیچ کورسویِ امیدی بر جای نگذارد.

بی دلیل نیست که نیچه در سرآغاز سترگ‌ترین کتابش «اراده‌ی قدرت»، بانگ بر می‌آورد و به اروپا هشدار می‌دهد که: «هیچ‌انگاری بر در می‌کوبد!»

زرتشت با شنیدنِ سخنانِ پیشگو، زار و خسته و آواره می‌شود. او نمی‌داند امیدِ بزرگِ خویش را چگونه از سیاهچالِ این خستگی بزرگ برهاند. تا اینکه به خوابی ژرف فرو می‌رود. در خواب، قدرتِ آری‌گویی و تندبادِ خنده‌ی مقدس خود را می‌بیند که گورها و تابوتها را می‌شکافد و رستاخیزی برپا می‌کند. پیشگویی‌های رخوتناکِ پیشگو که فرجامِ زندگی را گورستانی خاموش می‌دانست، در پیش‌بینی‌های پرشور زرتشت، رنگ می‌بازد و باژگونه می‌گردد. امید بزرگ بر خستگی بزرگ، چیره می‌شود. خورشیدِ زندگی در شامگاهِ مرگ می‌درخشد.

تقابل زرتشت و پیشگو، تصویری نمادین از واقعیتی ترسیم می‌کند که میانِ نیچه و شوپنهاوئر در تاریخ فلسفه، روی داده است! نبردِ اندیشه‌ها! نبرد بزرگترین فیلسوفِ جهان با «جانی به راستی بر پای خود ایستاده همچون شوپنهاوئر؛ مردی و شهبواری با چشمانی پولادین که دلِ خود بودن داشت؛ مردی که می‌دانست چگونه تک می‌باید ایستاد و نخست چشم به راهِ منادیان و نشانه‌ها از بالا نبود.» آری، نیچه در اوج ستیزش با فلسفه‌ی شوپنهاوئر، از او چنین یاد کرده است!

پیشگو، خود، غول اندیشه و هم‌آورد زرتشت است. ناامیدی او از جنس ناامیدی انسانهای والاتر نیست. انسانهای والاتر به ناامیدی رسیده اند اما پیشگو، ناامیدی را فرا خوانده و برپا داشته است! او پیشگو و میزبان خستگی بزرگ است، نه قربانی خستگی بزرگ! او خود، قربانی می‌گیرد! بدبینی، شگرد اوست، نه دیدگاه ناگزیرش! نیچه می‌گوید: «شوپنهاوئر هرگز بدبین نبود، با این که خیلی دلش می‌خواست که باشد.» و در جای دیگر می‌نویسد: «شوپنهاوئر با همه ی بدبینی، به راستی _ هر روز بعد از ناهار فلوت می‌زد. یک بدبین، یک منکر خدا و جهان، در پیشگاه اخلاق که درنگ می‌کند _ به اخلاق لبیک می‌گوید و فلوت می‌زند: یعنی چه؟ به راستی این هم شد آدم بدبین؟!»

پیشگوی پیر، بار دوم به سوی زرتشت می‌آید و فریادخواهی انسانهای والاتر را برای او پیشگویی می‌کند و می‌کوشد که زرتشت را به واپسین گناهِش یعنی «رحم» و سوسه کند. تنها رحم می‌تواند زرتشت را بلرزاند و فرو افکند. رحم بر انسانهای والاتر، آزمون بزرگ اوست. پیشگو می‌خواهد زرتشت را از ادامه ی راهش باز بدارد و پیشگویی خود را جامه ی عمل بپوشاند: «همه چیز یکسان است؛ هیچ چیز را ارجی نیست؛ جهان را معنایی نیست؛ دانایی خفقان آور است.» پیشگو در میان انسانهای والاتر جای می‌گیرد اما از آنها نیست. انسانهای والاتر به فریادخواهی، نزد زرتشت پناه آورده اند اما پیشگو به سوسه گری و بازدارندگی آمده تا که بانگ فریادخواهی و تظلم انسانهای والاتر را به گوش زرتشت برساند و رحمش را برانگیزاند.

پیشگو ناکام می‌ماند. زرتشت از این ترحم بزرگ نیز بر می‌گذرد و پیشگویی خود را تحقق می‌بخشد. زرتشت نیز پیشگوست: پیشگوی ابرانسان و بشارتگر آذرخش. تنها آفریننده را پیشگویی، سزاست. و تنها آن کس خبر از آینده تواند داشت که خود در حال ساختن آینده باشد!

«دیگر - نخواستن، دیگر - ارزش - نهادن، دیگر - نیافریدن:

های، این خستگی بزرگ همیشه از من دور باد!»

[۶۳]



« از رحم دوری کنید! »

نیچه، انسان را جانوری می خواند که سرخی شرم بر گونه هایش نشسته است. و این تمثیل، نشان از شرمساری دیرینه ی انسان دارد. نیچه، انسان را از شرم، هشدار می دهد: «مرد بزرگوار هرگز کسی را شرمسار نمی کند». رحم، رحم کننده را بی شرم و رحم شونده را شرمنده می سازد. اما مگر خطر شرم چیست؟ انسانِ شرمگین، خُرد و لگدمال می شود و در خود فرو می خزد و سرانجام با نفرت و کینه، فرا می خیزد: «زیر بار منت های بزرگ بودن کینه توز می کند، نه سپاسگزار.» شرم، غرور را می شکند و سرافکنندگی به بار می آورد.

«به راستی خوش نمی دارم اینان را، این نرم دلان را، که از رحم خویش شادند. زیرا از شرم، چیزی نمی دانند!»

از همین روست که نیچه، درست بخشیدن را از درست پذیرفتن بسا دشوارتر می داند: «خوب بخشیدن، خود، هنری ست و زیرکانه ترین و برترین هنرهای نیکوکاری.» در باور نیچه، رحم آوردن و یاری رساندن، امتیاز قدرتمندترین کس است. چرا که تنها او می تواند به درستی ببخشد و مایه ی شرمساری فراهم نیاورد. اوست که رحم می ورزد بدون آنکه به رحم بیندیشد؛ یاری می کند بی آنکه به یاری برخاسته باشد. فزونی قدرتش و سرشاری رودخانه اش، خودبخود، کرانه نشینان را رحمتی می گردد و البته خطری!

کسی که رحم را برای خود فضیلتی می شمارد، یاری اش جز به تباهی نمی انجامد: «چه بسا به یاری برنخاستن به از فضیلتی باشد که برای یاری از جای بر می جهد.» رحم یا انسان دوستی یا هر نام فریبنده ی دیگری که دوست دارند بر آن بگذارند، نه فضیلت است و نه هدف و آرمان تواند بود. زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) پیش از هر چیز، امیدوار است که انسانهای از درد رسته و نیرومند به راه او کشیده شوند تا رویارویی با دردمندان و ناتوانان، او را ناگزیر نکند که رحم بیاورد. پس پیداست که زرتشت هیچگاه سراغ دردمندان نمی رود، بلکه اگر دردمندی بر سر راهش باشد، بطور طبیعی به او یاری می رساند، آنهم بصورت پنهانی و ناشناس و ناخشنود از رحم خویش. زرتشت حتا یاری کردن خود را به فراموشی می سپارد: «چون دردمندی را یاری کند می شویمش و با این کار، روانم را نیز می شویم.» نه چون چهره های هالیوود و دیگر همتایان شان که نگون بختان آفریقایی را سوژه ی یاری رسانی و انسان دوستی خود کرده اند و برای نشان دادن رحم و شفقت خود، با بوق و کرنا به میان انسانهای گرسنه و لخت می روند و بهره برداری های تبلیغاتی از صحنه های رقت بار می کنند! در حالی که خود از درون سیستم سرمایه داری کثیفی برخاسته اند که نه تنها خوراک همه ی گرسنگان را حریصانه از دستشان می قاپد، که زمین را نیز غول آسا می خواهد ببلعد!

«نه رحم تان که پهلوانی تان بسا نگون بختان را نجات بخشیده است.»

نیچه، بزرگترین خطر برای انسان را در رحم می‌بیند! مگر رحم با انسان چه می‌کند که تا بدین اندازه در فلسفه‌ی نیچه، خطرناک شمرده می‌شود. حقیقت این است که رحم آوردن، قدرتِ انسان را فرو می‌کاهد و او را ناتوان می‌سازد. آنگاه که حسِ ترحم در ما برانگیخته می‌شود، انگار که چیزی در ما فرو می‌ریزد و رو به سستی می‌نهد! کسی که ترحم بر او چیره می‌گردد، حتا می‌تواند شل شدنِ دست و پای خود را احساس کند. زرتشتِ نیچه را به یاد بیاوریم که با همه‌ی قدرت و عظمتش، همین که بازشت‌ترین انسان، رویارو شد: «رحم، او را فرو گرفت و ناگهان فرو افتاد.» چون درختی تنومند و سخت که سرانجام در برابر انبوهِ تیرداران از پای درآمده باشد.

خطر رحم در این است که قدرتِ انسان را می‌گیرد و به آسیب‌پذیری‌اش دامن می‌زند. در فلسفه‌ای که بر پایه‌ی اراده‌ی معطوف به قدرت، بنا نهاده شده است، شگفت نیست که رحم _ این ناتوان‌ساز بزرگ _ «بدترین بلا» نامیده و نکوهیده شود.

«ترحم، متضادِ هیجان‌های نیروبخشی است که بر نیروی احساس‌زدگانی می‌افزایند: ترحم اثری افسرنده دارد. انسان، زمانی که رحم می‌آورد، قدرتِ خویش را از دست می‌دهد.»

شدتِ ناتوان‌سازیِ رحم را در «چنین گفت زرتشت» آشکارا می‌توان دید، آنجا که سخن از قاتل خدا به میان می‌آید: «خدا مرده است. رحم خدا به انسان، او را کُشت.» پاپ پیر نیز درباره‌ی علتِ مرگِ خدا به زرتشت می‌گوید: «یکروز از رحم بی‌اندازه بزرگِ خویش خفه شد.» غولِ رحم بر قدرتِ مطلق خدا هم غلبه می‌کند! رحم، فضیلتی منحصر به مسیحیت نیست. در اسلام نیز رحم از والاترین فضیلت‌ها شمرده می‌شود و «رحیم» از نامهای مقدس خداست. خدا در دین اسلام، برترین رحم‌آورنده «ارحم‌الرحمین» می‌باشد. اما در باور نیچه، رحم، نه تنها فضیلت نیست که پرهیز از رحم، فضیلت است.

«وه که در جهان کدام ابلهی به پایه‌ی ابلهی رحیمان رسیده است و در جهان چه چیز به اندازه‌ی ابلهی رحیمان، مایه‌ی رنج فراهم کرده است!»

دستاوردِ رحم چیست؟ نخست باید به این پرسش پاسخ داد که چه چیز رحم را برمی‌انگیزد؟ آیا جز این است که حس رحم، تنها در برابر چیزهای سست و ناتوان و شکننده، پدید می‌آید؟ آنچه را که قوی و گردن‌فراز باشد هرگز نمی‌توان به چشم ترحم نگریست! آنجا که پای قدرت در میان است، ترحم، جایگاهی ندارد! فقط چیزهای ضعیف برای برپا ماندن، نیازمندِ ترحم‌اند. و اما رحم، پس از آن که تحریک شد و به میدان آمد، چه می‌کند؟

رحم، چیزهای فروافتادنی را که بقول نیچه باید بیشتر زور داد (که زودتر بیفتند)، سرپا نگه می‌دارد. یعنی نیرویی که باید صرفِ صعودِ توانایان شود، در فرایندِ رحم، صرفِ جلوگیری از سقوطِ ناتوانان می‌گردد و با این روند، پرچم پیروزی انسان بر هیچ چکادی برافراشته نخواهد شد! با رحم، قدرتی که باید به اوج برسد، هرز می‌رود! حال آنکه فتح یک قله توسط یک انسان بزرگ، می‌ارزد به نجاتِ هزاران انسانِ کوچک و لنگ و در مانده‌ای که هیچگاه به قله‌ای نمی‌رسند و فقط از فروغلتیدنِ بیشترشان می‌توان باز داشت:

«رحم آنچه را که مستعدِ ویرانی است حفظ می‌کند.»

ضعفی که در یک وجودِ ضعیف لانه کرده است، به دستِ رحیمان، تکثیر می‌شود و وسعت می‌یابد. رنجی که در ابتدا بر یک نقطه سایه افکنده بود، با رحم، تبدیل به ابری سیاه و سنگین می‌گردد و گستره‌ای بزرگتر را در بر می‌گیرد: «رنج، خود به وسیله‌ی رحم، همه‌گیر می‌شود.» هم از این روست که نیچه، بیمار را انگل جامعه می‌خواند و بیشتر زیستن را آنگاه که حق زندگی از میان رفته باشد، برازنده نمی‌داند. شوربختانه هدفِ انسانها این است که به هر بهایی، تنها زنده بمانند و دیگر هیچ! غافل از این که زور زدن برای کشدار کردنِ زندگی، نه تنها چیزی بر زندگی نمی‌افزاید، که از ارزش آن نیز خواهد کاست. انسانِ تندرست باید به راهِ خود برود و انرژیِ خود را صرفِ بیماران نسازد. حتا برای درمانِ بیماران باید به فکر پزشکان و پرستارانی بیمار بود، چرا که سلامتِ تندرستان را نباید بخاطر بیماران (به معنای انسانهای تباهی‌زده و پستی‌گرا از هر دست) به خطر انداخت:

«بیماران، بزرگترین خطر برای تندرستان‌اند. بلایِ جانِ توانایان، ناتوان‌ترین‌اند نه توانا‌ترینان. دانستید؟»

رحم به رنج و نکبت و خواری، دامن می‌زند. سستی و ناتوانی و بیماری را گسترش می‌دهد. سلامتِ بزرگ را به خطر می‌افکند و آفرینندگی را به پایان می‌رساند. زندگی با رحم، یعنی درجا زدن و فرو ماندن؛ و اسیر هیچ‌انگاری شدن. بدتر از این آیا بلایی هست؟!

«ترحم یک نیست گرایشی عملی است. رحم به عنوان افزون‌کننده‌ی بدبختی و در مقام نگهبانِ هر چیز حقیر، یکی از ابزار عمده‌ی پیشبردِ انحطاط است _ رحم، انسان را به نیستی ترغیب می‌کند.»

نیچه به هستی برتری می‌اندیشد. او انسان را تنها به این دلیل دوست می‌دارد که می‌تواند پلی میان حیوان و ابرانسان باشد؛ و گرنه انسان _ به خودی خود _ تهوع‌آور است و فرونهادنی! عشق بزرگ او به ابرانسان، فلسفه‌اش را بسی فراتر از رحم می‌نشانند. او رحم را بازدارنده‌ی راهی می‌داند که به ابرانسان می‌انجامد. بقول نیچه: نگران‌ترین کسان، امروز می‌پرسند: «انسان را چگونه نگاه می‌توان داشت؟» اما زرتشت، نخستین و تنها کسی است که می‌پرسد: «بر انسان چگونه چیره می‌توان شد؟» همه‌ی دلسوزان، به بهبود وضع کنونی بشر و ادامه‌ی همین روند به بهترین صورت می‌اندیشند! تنها نیچه است که می‌گوید باید از انسان برگذشت و به ابرانسان دست یافت. و ابرانسان، انسان برتر یا بهتر نیست! چیزی است دیگرگونه که تنها از درون انسان می‌توان راهی به سوی او گشود. نگاهِ نیچه به دورترین کس، نمی‌گذارد که چیزهای پیش پا افتاده‌ی امروزی را ببیند و خود را درگیر مشکلاتِ مقطعی و حقیر انسان کند:

«ضمیر و اشتیاق من به سوی اندک و دراز و دوردست کشیده می‌شود: مرا با بدبختی‌های کوچک و بسیار و کوتاهِ شما چه کار! شما هنوز چندان که باید رنج نبرده‌اید! زیرا شما از خویش به رنج‌آید. شما از انسان به رنج نبوده‌اید. و اگر جز این بگویید دروغ گفته‌اید! شما همگان از آنچه من رنج برده‌ام رنج نبرده‌اید.»

ای انسانها تمام آنچه را که به نام رحم و شفقت و همدردی و انسان‌دوستی و کمک به هم‌نوع، تقدیس می‌کنید و جامه‌های رنگارنگ و گول‌زنک می‌پوشانید و فضیلت می‌انگارید، هیچ نیستند جز مایه‌ی تباهی

و نابودی شما. انسان اگر در خود غوطه‌ور شود و به فراسوی خویشتن گام نگذارد، موجودی خواهد بود فروتر از حیوان!

انسان با نرمی و سستی به جایی نمی‌رسد. بقول نیچه: «آفرینندگان، همه سخت‌اند.» آفریننده باید چون الماس، سخت و بُرنده باشد. گفتار هوراس، شاعر بزرگ روم باستان، درباره‌ی «استوارتر از مفرغ»، الهام‌بخش نیچه برای سرودن این سخنان کوبنده در چنین گفت زرتشت و بازگویی آن در غروب بتها می‌شود _ با عنوان «پتک سخن می‌گوید»:

«سعادت، نگاشتن خواستِ هزاره‌هاست؛ نگاشتنی همچون نگاشتن بر مفرغ، بر سخت‌تر از مفرغ، بر اصیل‌تر از مفرغ. تنها اصیل‌ترینان یکپارچه سخت‌اند. برادران، من این لوح نور را بر فراز شما می‌نهم: سخت شوید!»

نیچه شناس

[۶۴]



نیچه: فیلسوفِ رقصان

«تنها در رقص است که من می‌دانم چگونه از برترین چیزها به اشارت سخن گویم.»

اهمیتِ رقص و سُبُک‌پایی در فلسفه‌ی نیچه تا به اندازه‌ای است که او را به راستی می‌توان فیلسوفِ رقصان نامید. زرتشتِ نیچه، خود را «زرتشتِ رقص» می‌خواند که پاهایی «شیدای رقص» دارد و بدین می‌بالد که: «فضیلتِ یک رقص است.»

چنین گفت زرتشت را به یک معنا می‌توان صحنه‌ی رویارویی و ستیز زرتشت با «جانِ سنگینی» دانست. جانِ سنگینی _ چنان که از نامش پیداست _ نماینده‌ی نیروهای گرانبارکننده و فروکشانده‌ی هستی است

که اندیشه‌های سُرّبی در سرها می‌چکاند. او که نیم‌اش گورزاد و نیم‌اش کورموش است، جان‌اش با ظلمت و مغاک، پیوند دارد. جان سنگینی، ابلیس و اهریمنی‌ست که «اجبار و قاعده و ضرورت و نتیجه و غایت» را پدید آورده و زرتشت، او را بزرگترین دشمن خود می‌شمارد. زرتشت با سبکبالی و سبک‌پایی و سبکباری‌اش، نقطه‌ی مقابل جان سنگینی است. زرتشت _ این دلباخته‌ی رقص و پرواز و آفتاب سوزان _ خود را از همه‌ی بندها و سیاهی‌ها و گرانی‌ها رهانیده و بقول خودش: «عاشق جهش است و جست و خیز». برای رقص باید چالاک و سبک‌پا بود؛ اما جان سنگینی نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. رقص، سبک گرفتن کارها و تکاندن خویش از زیر بارهاست. آن که می‌رقصد، گرانتین چیزها را بجای اینکه بر پشت بگیرد، فرو می‌نهد و از فرازشان بر می‌جهد:

«وگرچه بر روی زمین، انبوه مرداب‌ها و محنت‌هاست، آن که سُبک‌پاست بر سر گِل و لای چنان می‌دود و می‌رقصد که بر سر یخ هموار.»

زرتشت، انسانهای والاتر را هشدار می‌دهد که از مطلق خواهان که پاهایی سنگین دارند و رقص نمی‌دانند، دوری کنید: «زمین چگونه تواند برای چنین کسانی سُبک باشد!» این نکته‌ای بس درخور درنگ است! آنگاه که ابرانسان از راه می‌رسد، چه می‌کند؟ مهمترین کار او این است که: «زمین را با نام «سُبک» از نو تعمید خواهد داد.»

این سبک کردن و سبک شدن به چه معناست؟ نیچه می‌گوید: «ما را از همان گاهواره، واژه‌ها و ارزش‌های سنگین می‌بخشند.» گورزاد به ما می‌آموزاند: «نیک، نیک، همگانی! بد، بد، همگانی!» جان سنگینی، در وجود ما اندیشه‌های سُرّبی می‌چکاند و گرانباران می‌سازد. و اینگونه است که زمین برای ما سنگین می‌شود و زندگی بر روی زمین، دشوار و جانفرسا. انسان همواره خود را با جزم‌اندیشی و مطلق‌نگری، گرانبار کرده است. انسان، نه تنها رقصیدن، که درست راه رفتن را هم نمی‌داند و می‌لنگد، از بس که چیزهای گران با خود می‌کشد! حال آنکه لنگیدن و در جا زدن و فرو ماندن، با روندِ دگرگون‌شونده‌ی جهان در تضاد است.

«تنها بدان خدایی ایمان دارم که رقص بداند.»

اکنون سبکبارم؛ اکنون در پرواز؛ اکنون می بینم خویشتن را در زیر پای خویش؛ اکنون خدایی در من رقصان است.»

به گفته‌ی نیچه، خدا بجای اینکه نمودگار دگرشوندگی و آری گویی جاودانه به چرخه‌ی عظیم هستی باشد، در ادیان الاهی، تبدیل به ضدِ خود گشته است: یعنی دشمن زندگی و طبیعت و مایه‌ی هیچ‌انگاری! پس خدای راستین باید برترین رقصنده باشد: «سُبک پای، نخستین صفتِ خدایگانی ست.» سبک پای چندان با اندیشه‌ی نیچه، در آمیخته است که او الفبای فلسفه‌ی خود را رقص می‌داند و بس:

«الف تا یایِ من این است که هر آن چه سنگین است، سُبک شود و تن‌ها همه رقاص و جان‌ها همه پرنده: و به راستی، این است الف تا یایِ من!»

نیچه با مقدس خواندنِ خنده و ارج نهادنِ رقص می‌خواهد بی‌گناهی را به «جهانِ شوند» برگرداند و انسان را از زیر بار گران ارزشهای کهن، رهایی ببخشد. فراخوانِ بزرگِ نیچه به رقص، ایجادِ سبک پای در تمامی عرصه‌های زندگی ست؛ از جمله: رقصیدن در اندیشیدن. اندیشه‌ای که رقصان فرایاید، راهگشا نیست. قلمی که نرقصد، سخنی دلنشین و جانبخش نتواند نگاشت. رقصیدن در فلسفیدن، بزرگترین هنر نیچه است و نشانِ یگانگی‌اش. او نخستین فیلسوفی ست که در قلمرو ادبیاتِ سخت و سنگین و ملال‌آور اهل فلسفه، دیوانه‌وار به رقص برمی‌خیزد و شور عشق را با زبانِ خشک و رسمی فلسفی درمی‌آمیزد. او کانتِ بزرگ را «قوزی‌ترین چلاق مفهوم‌پرداز» می‌نامد، چرا که اندیشه‌های سُرپی در سرش بود و توانِ رقص با قلم نداشت و با گامهای سنگین و کند در وادی فلسفه، ره می‌سپرد. در باور نیچه، همین مفهوم‌پردازی‌های ثقیل و غامض کانت، خود دلیلی ست بر ردِ فلسفه‌ی او.

سُبکِ نگارش، در باور نیچه، بازگوینده‌ی نهفتِ اندیشه‌ی نویسنده است. ساختار از درونمایه، جدا نیست. سخن، همان اندیشه است. کسی که رقص با واژه‌ها و مفهوم‌ها را نداند، پیدا است که باید زور بزند تا فلسفه بورزد؛ و اثر این زور زدن در نوشتار او پدیدار می‌گردد. و بخاطر همین است که متن‌های فلسفی، اغلب به لقمه‌های گلوگیر و دژگواری می‌ماند که نشان از افکار زمختِ نویسندگانش دارد. حال آنکه اندیشه‌های بزرگ، با قلمهای رقصان، رقم می‌خورند و بقول نیچه، با بالِ کبوتران می‌آیند.

«آموزش رقص را هر گونه که باشد، از آموزش و پرورش والا نمی‌توان برداشت. توانایی رقصیدن با پاها، با مفهوم‌ها، با واژه‌ها؛ آیا باز هم نیازی به گفتن آن هست که رقص با قلم را نیز می‌باید دانست _ که نوشتن را نیز می‌باید آموخت؟»

کسانی که رقص با قلم نمی‌دانند، چگونه می‌خواهند از نیچه بگویند؟! خنده‌آور است دست به دامان مفهوم‌پردازی‌های سخت و سنگین شدن و از عباراتِ قلنبه و اصطلاحاتِ دهان‌پرکن آویختن، برای سخن گفتن از نیچه، این خداوندگار رقص! در زبانِ نیچه، واژه‌ها و مفهوم‌ها، دست به دست همدیگر می‌دهند و سرمستانه می‌رقصند. از فلسفه‌ای که اینگونه در جست و خیز و رقص و طرب است، تنها با قلم رقصان و جان‌شیدا می‌توان سخن گفت. و من تاکنون کسی را رقصنده در این میدان ندیده‌ام. با پاهای لنگ و خواب‌رفته و سنگین، راز و رمز نهفته در رقصندگی نیچه را مگر می‌توان دریافت؟!!

«گام‌ها می‌گویند که مرد آیا در راهِ خویش گام می‌زند یا نه: پس، راه‌رفتن‌ام را بنگرید! آن که به هدفِ خویش نزدیک می‌شود، رقصان است.»

پایکوبی انسان، پیش‌زمینه‌ی پرواز ابرانسان را فراهم می‌آورد. رقص در فلسفه‌ی نیچه، مقدمه‌ی پرواز است. زمین باید تا بدان حد برای ابرانسان سبک شود که احساسی چون پرنده بر فراز زمین داشته باشد. هم از این روست که نیچه، تن‌ها را همه رقااص می‌خواهد و جان‌ها را همه پرنده. رقص اندام، نشانه‌ی پرواز اندیشه است. نیچه، زمانی که بخش سوم چنین گفت زرتشت را می‌نوشت _ به ویژه هنگام نگاشتن «درباره‌ی لوح‌های نو و کهن» _ چابکی عضلانی‌اش در اوج بود و روزی هفت ساعت کوه‌پیمایی می‌کرد و به گفته‌ی خودش: «اغلب می‌شد مرا در حالِ رقص دید.» اگر شور و شادی و رقص نبود، نیچه نمی‌توانست این شاهکار بی‌همتا را به انسان ارزانی بدارد.

«گم باد آن روز که در آن رقصی برپا نبوده است و دروغ باد ما را هر حقیقتی که با آن خنده‌ای نکرده‌ایم!»

رقص، پیشدرآمد پرواز است. زرتشت، انسانهای والاتر را «رقاصان خوب» می خواند. برانگیختن رقص در انسانهای والاتر، امکان پرواز در ابرانسان را قوت می بخشد. این رقص، برای آن پرواز است که پاس داشته می شود؛ چنانکه زرتشت، خطاب به انسانهای والاتر می گوید: «تاکنون تا کجا اوج گرفته اید؟ شما در رقص اید. اما پا کجا و بال کجا!» هر اندازه هم که سبک پا باشی، مگر چقدر می توانی بر نیرویی که تو را فرو می کشد، چیرگی بیابی و بالا پیری؟ برای پریدن راستین باید بال داشت. انسان والاتر، پای رقصیدن دارد و ابرانسان، بال پرواز کردن؛ اما با همین پاهای رقصنده است که روزی به آن بالهای پرنده تواند رسید: روزی، بالهایی بر جان اش خواهد روید و تا بلندترین بلندا خواهد پرید.

«باری، این است آموزه‌ی من: آن که می خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالا رفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمی کنند!»

پس می دویم و می رقصیم و شادمانه از جای می جهیم تا که روزی به پرواز در آییم و دیگر هیچ چیز گرانبارکننده‌ای نتواند ما را فرو کشد و زمینگیر کند. سبک پایی، ما را از یوغ گرانجانی می رهاند. کورموشان و گورزادان اما باید باشند تا بتوان در ستیز با نیروهای فروکننده‌ی آنان سرانجام پرنده شد و تا فراسوی خویشتن اوج گرفت.

«برادران، برکشید دل‌های خویش را، بالا و بالاتر! و پاهای خویش را از یاد مبرید! برکشید پاهای خویش را نیز، ای رقصان خوب. و چه خوشتر که بر روی سر خویش بایستید!»

[۶۵]



برخیز و بخوان ترانه ای زیباتر
سازی بزن و برقص بی پروا تر
پایی به زمین بکوب و بالی بگشا
بالا پیرای دوست، از این بالاتر

رباعی: سروده‌ی نیچه شناس

[۶۶]



امید

انتشار این جمله از نیچه به عنوان یک گزین گوئی، خطاست: «امید در حقیقت، پلیدترین پلیدی هاست، زیرا به عذاب انسانها تداوم می بخشد.» در ترجمه های دیگر، بجای «پلیدی» آورده اند: «شر». این تک جمله، مایه ی گمراهی می شود و تنها در تمامیت متن، معنا می یابد. نیچه، پیش از بیان این جمله، داستانی را بازگو می کند: افسانه ی «جعبه ی پاندورا».

در اسطوره های یونان باستان، زئوس برای مجازات پرومتهوس که به آدمیان، آتش داده بود، به یاری هفائستوس، نخستین زن را می آفریند. پیش از آن، انسانها همه مرد بودند و زندگی، شکل طبیعی امروزش

را نداشت! نه درد و رنج بود و نه بیماری و نه پیری! تا اینکه زنی ساخته می‌شود و خدایان، هر یک به او خصوصیتی می‌بخشند و به همین خاطر، نامش را «پاندورا» می‌نهند به معنای کسی که «همه‌ی هدیه‌ها» یا «تمام نعمت‌ها» در وجودش گرد آمده است.

پرومتئوس این زن را نمی‌پذیرد اما برادرش اپیمتئوس به پاندورا دل می‌بازد و ازدواج می‌کنند. زئوس به پاندورا، جعبه‌ای می‌دهد به نام جعبه‌ی خوشبختی. در جعبه باید بسته بماند، اما حس کنجکاوی پاندورا سرانجام بر او چیره می‌شود و در جعبه را می‌گشاید. شرهای بی‌شمار از جعبه به بیرون می‌پرند و در زمین گسترش می‌یابند و زندگی انسان را دشوار می‌سازند. پاندورا به خواست زئوس، در جعبه را می‌بندد و تنها یک چیز در ته جعبه، برجای می‌ماند: «امید».

همه بر این باورند که زئوس، آن یک چیز را در جعبه نهاده بود تا تسلاهی خاطر و بهبودبخش حال انسان در برابر هجوم بلاها و بدبختی‌ها باشد. پس امید، شر نیست. اما نیچه، داستان را از این چشم‌انداز می‌نگرد که امید، بزرگترین شر است. چرا که انسان آزرده و خسته از زندگی را به تحمل رنجهایش وا می‌دارد و این باعث می‌شود که عذابش به درازا بکشد.

امید در اینجا مایه‌ی تسکین یا دلخوش‌کنکی، بیش نیست. انسانی که همه‌ی عوامل طبیعی زندگی را شر می‌شمارد و مایه‌ی عذاب می‌بیند، امید را چون آرام‌بخشی می‌خواهد که بتواند در زیر این شکنجه‌ی مدام، تاب بیاورد و مدت بیشتری زنده بماند. آیا نیچه، انسان را به این امید، سفارش می‌کند؟ کسانی که نوشته‌های مرا از آغاز خوانده باشند، می‌دانند که هدف نیچه، هرگز بهبود بخشیدن به زندگی کنونی بشر نبوده است! نیچه به فراسوی انسان می‌نگرد _ به دورترین کس _ و بارها هشدار می‌دهد: «انسان، چیزی است که بر او چیره می‌باید شد.» و برای چیرگی بر انسان، سخن از فرو شدن و فدا شدن او می‌گوید. انسان باید به فضیلت خود عشق بورزد چرا که: «فضیلت، خواستِ فروشد است». انسان باید غروب کند تا خورشید ابرانسان، فرخیزد.

«دوست می‌دارم آن را که روان‌اش در زخم‌پذیری نیز ژرف است و پیشامدی کوچک، او را نابود تواند کرد.»

چنین اندیشه‌ای چگونه می‌تواند با «امید» بعنوان التیام‌بخش و نگه‌دارنده‌ی این زندگی یکنواخت که قله‌ای فراتر از انسان ندارد، سازگار باشد؟! نیچه به هستی برتری می‌اندیشد. راه او از تمامی بهبودبخشان بشریت جداست که فقط نگران رسیدگی به انسان‌اند و هرگز خدنگِ اشتیاق خود را به فراسوی انسان نیفکنده‌اند. همه‌ی مردانِ بزرگ برای بهتر کردنِ زندگی بشر برخاسته‌اند اما زرتشت، نخستین کسی است که می‌گوید:

«گمان می‌کنید که من برای آن آمده‌ام تا شما رنج‌دیدگان را بستری آسایش‌بخش تر افکنم؟ یا شما بی‌قراران، راه‌گم‌کردگان و کوه‌پیمایانِ سرگشته را پای‌گذاری هموارتر نشان دهم؟ نه! نه! باز هم نه! شماری هر چه بیشتر، شماری هر چه بهتر از نوع شما باید به خاک افتد و زندگانی بر شما هر چه ناخوش‌تر و دشوارتر گردد؛ زیرا تنها بدین سان، انسان تا بلندایی خواهد بالید که آذرخش، او را بکوبد و در هم شکند: چندان بلند که آذرخش را دسترس باشد!»

آیا باز هم لازم است که از زبانِ نیچه، دلیل بیاورم بر این حقیقت که او انسان را به خطر کردن و فدا شدن و فنا خواستن ترغیب می‌کند تا زمینه‌ساز ظهور ابرانسان باشد؟ عشق او به انسان، بخاطر خمیرمایه‌ای انسانی است که ابرانسان از درونِ آن پیا تواند خاست. و گرنه انسان به خودی خود، سزاوار عشق ورزیدن و پاس داشتن نیست: «نخواهم که بهر این مردمِ امروزی نور باشم یا نور نامیده شوم. من اینان را کور می‌خواهم. آذرخش فرزاندگی‌ام! چشمشان را برکن!»

عشق بزرگِ نیچه، فلسفه‌ی او را از درنگ کردن در انسان، باز می‌دارد. و امید بزرگِ او نیز نه از آن هر کسی است. در افسانه‌ی پاندورا، امید، چیزی است برای همگان. در آنجا از انسان، بصورت عام، سخن به میان می‌آید. و امید برای نوع بشر، مدّ نظر است. اما در نظر نیچه: «نه نوع بشر، که ابرانسان هدف است.» امید، آنگاه که عمومیت می‌یابد، چون تمامی چیزهای عمومی دیگر، عامیانه می‌شود و جایگاه خود را در اندیشه‌ی نیچه از دست می‌دهد. در باور نیچه، امیدی ارزشمند است که آفریننده باشد و راهگشا، نه تسکین‌دهنده و آرام‌بخش! و بخاطر همین است که امید خود را از امیدهای همگانی جدا می‌کند و به نام «امید بزرگ» فرا می‌نهد.

انسانهای والاتر، انسانهای دلزدگی بزرگ‌اند؛ انسانهای ناامیدی بزرگ‌اند. ناامیدی انسانهای والاتر از امیدهای همگانی است. آنها از عوامیت به ستوه آمده‌اند و از هر آنچه که با عوامانگی درآمیخته باشد از جمله: امید، زرتشت، ناامیدی انسانهای والاتر را ارزشمند می‌خوانند؛ چرا که او امید را بصورت عام، مایه‌ی تباهی و ابزاری برای دامن زدن به «آسودگی نکبت‌بار» می‌داند. انسانهای والاتر که به نومیدی خود شهروند، در خلوتگاه زرتشت، امید راستین را باز می‌یابند و به زرتشت چنین می‌گویند:

«این که ما نومیدان به غار تو آمده‌ایم و اکنون دیگر نومید نیستیم، تنها نشانه و علامتی است از آن که کسانی به از ما به سوی تو در راهند. و این است آنچه خود به سوی تو در راه است: واپسین بازمانده‌ی خدا در میان مردمان، یعنی مردمان اشتیاق بزرگ، تهوع بزرگ، دلزدگی بزرگ. آنانی که نمی‌خواهند زیست، مگر آن که دیگر بار امید داشتن آموزند یا آن که امید بزرگ را از تو آموزند، ای زرتشت!»

به روشنی پیداست که آنچه به نام امید در میان توده‌ی مردم شناخته می‌شود، امید نیست و انسانهای والاتر که خود را از دام این امیدهای واهی و دروغین رهانیده‌اند، پیش از هر کار باید امید بیاموزند و شعله‌ی امید بزرگی که آینده را خواهد ساخت، در جان خود برافروزند. و زرتشت، نماینده و آموزگار امید بزرگ در فلسفه‌ی نیچه است. نیچه یعنی امید.

بدا به حال کسانی که در پیج‌هایی با نام نیچه، این جمله‌ی نیچه (درباره‌ی امید بجا مانده در جعبه‌ی پاندورا) را از دل متنی یکپارچه بیرون کشیدند و به عنوان نشانه‌ی ضدیت نیچه با امید، در بوق کردند و عده‌ای نیچه‌شناس و بیزار از جهان را خوراک دادند که پس حتماً نیچه هم چون ما هیچ‌انگار و بدگوی زندگی بوده است! و چه می‌دانستند که نیچه _ این بشارتگر امید بزرگ _ امید را چنان معنای ویژه و والایی بخشیده است که در نظر عوام، به صورت ناامیدی جلوه می‌کند! چون عوام، فقط چیزهای عمومی را می‌فهمند و اگر امیدی از جنس امید خودشان نباشد، مخالفت با امید می‌خوانندش!

اصولاً این که کمتر کسی می‌تواند نیچه را دریابد، به این دلیل است که همه‌ی خوانندگان می‌پندارند نیچه برای مخاطب عام می‌نویسد و روی سخنش با توده‌ی مردم است! و هیچ خبر ندارند که زرتشت، تنها یکبار در بازار سخن گفت و سپس آن کارش را «حماقتِ بزرگ» خواند و دیگر جز در پیشگاه شاگردان و برادران و یارانش لب نگوید. و حتا گاه به جانوران خود پناه می‌برد و در واقع با خودش حرف می‌زد: «کسی چیزی تازه با من حکایت نمی‌کند. پس خود برای خویشتن حکایت خواهم کرد.»

«چنین گفت زرتشت» کتابی ست برای همه کس و هیچکس. این به چه معناست؟ این کتاب، تنها کتاب فلسفی در جهان است که بیشترین خواننده‌ی عام را دارد و تنها کتاب فلسفی است که هیچکس نمی‌تواند آن را چنان که باید درک کند. همه به آن روی می‌آورند و از ظن خود یارش می‌شوند. نیچه در پیشگفتار دجال (مسیحاستیز) می‌نویسد: «این کتاب از آن چند تنی بیش نیست. شاید هیچیک از آنان هنوز حتا به جهان نیامده باشد. احتمالاً آنها خوانندگانی هستند که زرتشت مرا در می‌یابند.»

نیچه، خود را «مردِ نابهنگام» می‌نامد، یعنی کسی که هنوز روزگار او فرا نرسیده است و بسیار جلوتر از زمانه‌ی خود می‌اندیشد و بنابراین هیچکس او را نمی‌فهمد. نیچه در پیشگفتار تبارشناسی اخلاق، باز هم می‌داند که این کتاب را کسی در نخواهد یافت: «اگر در این نوشته راه نبرند و به گوش‌ها سنگین آید، به گمانم، گناه همیشه از من نباشد.» چرا که همه در چنگالِ عوامیت، اسیرند و همه چیز را عمومیت می‌بخشند و هرگز نمی‌پرسند: «کدام جان؟» چنان که گویی همه برابرند. اما بقول نیچه: «آدمیان برابر نیستند، عدالت چنین می‌گوید.»

به هر روی، تک جمله‌ی: «امید پلیدترین پلیدی‌هاست» تنها در متن و البته با دانستن کل فلسفه‌ی نیچه، معنا پیدا می‌کند. بنابراین انتشار چنین جمله‌ای، زیانبار است! درکِ این سخن، پیچیدگی‌هایی دارد. نیچه با بهره‌گیری از یک افسانه، امیدِ عمومی را به عنوان شری برای بشر برمی‌شمارد. و گرنه شریایی که در این افسانه از جعبه‌ی پاندورا به بیرون می‌جهند همچون: «بیماری و پیری و رنج و بدی‌ها» در فلسفه‌ی نیچه، لازمه‌ی زندگی‌اند و بدون آنها نمی‌توان زیست. با آمدن زن و شرها به صحنه، بازی زندگی، تازه آغاز می‌شود و شکل می‌گیرد و رنگ و رویی می‌یابد! اما کسی که اینها را مایه‌ی رنج و عذابِ خود می‌داند و بخاطر وجودِ اینها «از جهان خسته» است، به سفارش نیچه، باید هر چه زودتر بمیرد و از سر راهِ کسانی که زندگی را با همه‌ی خوب و بدش می‌خواهند و عاشقانه به تمامیتِ آن «آری» می‌گویند، کنار برود. نه

اینکه یک دلخوشکنک یا قرص مُسکن به نام امید در ته جعبه‌ی خود داشته باشد که باعث کشدار شدن زندگانی بیهوده و نکبت‌بارش شود!

«چه چیز را در دیگران دوست داری؟ امیدهایم را.»

این گرین گویه، همه چیز را بر ما آشکار می‌سازد. نیچه می‌گوید: «امیدهایم را» نمی‌گوید: «امیدهایشان را» آنچه که نیچه می‌تواند در دیگران دوست داشته باشد، همان امید بزرگی است که انسان را به فراسوی خود می‌رساند؛ امید آفریننده که فردا را می‌سازد و از درون انسان، راهی به ابرانسان می‌گشاید. نه امیدهای کوچک و انهدانی که مردم دارند و به هیچ بلندایی نمی‌انجامد. نیچه در دیگران، نه امیدهایشان را، که امیدهای خود را می‌جوید و می‌پرورد. امید بزرگی که نیچه از آن سخن می‌گوید باید در وجود انسانهای والاتر فعال شود. امید نیچه، امیدی نیست که در تمامی انسانها به پدیدارگری تواند رسید. امید نیچه، چیزی نگه‌دارنده و تثبیت‌کننده و آرامش‌دهنده نیست! امید نیچه، پناهگاه و راه‌گریز نیست! این امید، مترسکی نیست که بر سر جالیز بپا کنند تا خود را از هجوم بلاها در امان بدارند و مصونیت خود را استمرار ببخشند! این امید، جنگنده است! این امید با آغوش باز، سختی‌ها را می‌پذیرد و خود به پیشواز خطرها می‌رود. امیدی که نابودگر است و خویشتن بر باد ده. امیدی که تنها نیچه می‌شناسد و کمیابانی از جنس او.

«سلیقه‌ی من آن است که به جای برپا داشتن مترسک در اطراف خود، بگذاریم غارت شویم.»

[۶۷]



واپسین انسان

«دردا، زمانه‌ی خوارش‌مردنی‌ترین انسان فرا می‌رسد؛ انسانی که دیگر خود را خوار نتواند شمرد.

هان! به شما واپسین انسان را نشان می‌دهم.»

زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه‌ی نیچه) مردم را هشدار می‌دهد که اگر به فراتر از خود نیاندیشند و پلی به سوی ابرانسان نباشند، آینده را به تباهی خواهند کشاند. او می‌داند که انسان اگر امروز، زمین خود را شخم نزند و تخم برترین امیدش را نکارد، دیگر هیچگاه نهالی از این خاک برنخواهد رُست. واپسین انسان، نمودگار پایان راه است.

واپسین انسان کیست؟

خوارشمردنی ترین کسی که دیگر خود را خوار نتواند شمرد، به چه معناست؟ پیش از هر چیز باید معنای «خوارداشت» را در اندیشه‌ی نیچه بدانیم. نیچه، خوارداشت را برآمده از عشق می‌داند. عاشق، برترین را می‌خواهد. و برترین، یافتنی نیست، آفریدنی است! پس عاشق باید آفریننده باشد. آفریننده چرا دست به آفرینندگی می‌زند؟ چون در بهترین چیز هم که می‌نگرد، کژی و کاستی می‌یابد: «در بهترین چیز نیز باز چیزی تهوع‌آور هست و بهترین چیز نیز چیزی است که باید از آن برگذشت.» خوارداشت، انگیختار عاشق برای آفرینش است. اگر عاشق به وجود بهترین چیز _ که هیچ چیزی بهتر از آن نیست _ ایمان داشته باشد دیگر به آفرینندگی، روی نمی‌آورد:

«عاشق از آن رو آفریدن خواهد که خوار می‌دارد! چه می‌داند از عشق، آن کس که ناگزیر خوار نداشته است آنچه را که دوست می‌دارد؟»

عاشق در باور نیچه، نه نوازشگر، که ویرانگر است! آفریننده، نخست باید نابودگر و ارزش‌شکن باشد تا بتواند چیزی نو بسازد. و اینها با خوارداشت بزرگ، به دست می‌آید. عاشق در عشق خود نیز خوارشمارنده است: «هر چه را که بیافرینم و هر چه عاشق آن باشم، باز به زودی می‌باید دشمن او و عشق خود شوم: اراده‌ام چنین می‌خواهد.» کدام اراده؟ اراده‌ی آفریننده. آفریننده، همواره چیزی بهتر از آنچه که آفریده است را می‌خواهد بیافریند و بهترین چیز همیشه برایش در دورترین و دست‌نیافتنی‌ترین نقطه است. بهترین چیز برای او یک شور و انگیزه است، نه چیزی که واقعاً به آن برسد و تمام شود:

«در جام بهین عشقها نیز تلخی هست. و این سان شوق به ابرانسان را برمی‌انگیزد. این سان در تو ای آفریننده، تشنگی می‌انگیزد.»

عاشق، بزرگترین خوارشمارنده است و با این خوارشماری، به زندگی، معنا می‌بخشد و ارزش راستین انسان را پاس می‌دارد: «دوست می‌دارم خوارشمارندگان بزرگ را، زیرا که پاس‌دارندگان بزرگ‌اند و

خدنگ‌های اشتیاق به سوی کرانه‌ی دیگر.» اما واپسین انسان: «دیگر خدنگِ اشتیاق خود را فراتر از انسان نیفکند و زه کمان‌اش خروشیدن را از یاد ببرد.» پس واپسین انسان، عاشق نیست و نمی‌تواند عشق بورزد.

واپسین انسان، بیش از هر انسانِ دیگر، سزاوار خوارش‌مردن است اما نمی‌تواند خود را خوار بشمارد، چون برتر از خودی را متصور نیست و رسیدن به جایگاهی فراتر از این که هست را ناشدنی می‌داند! کسی که خود را کامل و مطلق می‌پندارد، این نشانه‌ی ناتوانی اوست، نه توانایی‌اش! خوارش‌مارنده با خوارداشتِ خویش، قدرت به کار می‌برد و از این روی، او نه تنها خواردارنده، که پاس‌دارنده‌ی خویش نیز تواند بود: «آن که خود را خوار می‌دارد، باز هم در همان حال، در مقام خواردارنده، بزرگ می‌شمارد.» اما انسانی که قدرتِ برگزیدن از خویش را ندارد و بر خواریِ خود چیرگی نمی‌تواند یافت: این است واپسین انسان!

«زمین، کوچک شده است و بر روی آن، واپسین انسان در جست‌وجوی است؛ انسانی که همه چیز را کوچک می‌کند. نسل او، همچون پشه، فناپذیر است. واپسین انسان، درازترین عمر را دارد.»

برای واپسین انسان، هیچ چیز در جهان، بزرگ نیست. او همه چیز را یکسان می‌بیند و ساده می‌گیرد و کوچک می‌کند؛ آنقدر کوچک که حتا زمین در نظرش کوچک می‌شود! شوربختانه، مردم روزگار ما چه بسیار به واپسین انسان، شباهت دارند! مردمی که همه چیز را کوچک می‌کنند و واژه‌ی بزرگ را درخور هیچ چیز و هیچکس نمی‌دانند! مردمی که سخن و اندیشه _ این ارزشمندترین سرمایه‌ی انسان _ را وانهاده‌اند و شبانه‌روز سرگرم بازیچه‌های تکنولوژی‌اند. مردمی که نسبت به گذشته، مرگ و میرشان کمتر است و با انفجار جمعیت، عرصه را بر روی زمین، تنگ کرده‌اند. مردمی که «آسودگی نکبت‌بار» را هدف و آرمانِ خود ساخته‌اند. انسانِ امروزی پوزخند می‌زند بر عشق بزرگ و آفرینندگی و خدنگِ اشتیاق و ستاره‌ای که نیچه می‌گفت روزی از درونِ خمیرمایه‌ی انسان، زاده تواند شد:

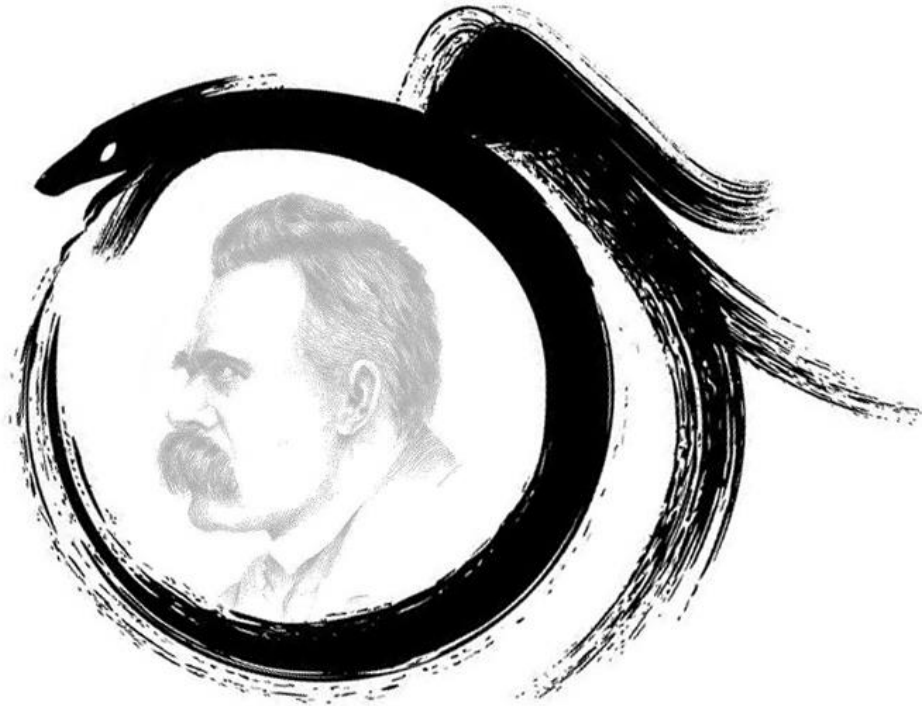
«عشق چیست؟ آفریدن چیست؟ اشتیاق چیست؟ ستاره چیست؟ واپسین انسان چنین می‌پرسد و چشمک می‌زند.»

واپسین انسانها، ورد زبان شان این است: «ما خوشبختی را اختراع کرده ایم» و به نشانه‌ی افتخار و کامیابی خود، پیوسته چشمک می‌زنند. آنها خوشبختی را به صورت یک فرآورده‌ی عمومی، تصور می‌کنند. فردیت، برایشان بی‌معناست. خوشبختی را چیزی می‌انگارند که می‌توان اختراعش کرد و در اختیار همگان قرار داد. چون در نظر آنها همه با هم برابرند و انسان، انسان است و انسانِ والاتری در کار نیست! پس خوشبختی هم مفهومی عام دارد و فقط کافیست که اختراعش کرد!

زرتشت با شور و هیجان به مردم هشدار می‌دهد و از هیچ‌انگاریِ سهمگینی که گریبانِ انسان را خواهد گرفت، سخن می‌گوید اما مردم با شنیدنِ اوصافِ واپسین انسان، نه تنها از این فرجام شوم نمی‌هراسند، که ذوق هم می‌کنند و غریو شادی برمی‌کشند و از زرتشت می‌خواهند که آنها را تبدیل به واپسین انسانها کند! «واپسین انسان» که برای زرتشتِ نیچه، نماد تباهی و سقوط بشریت است، برای توده‌ی مردم، غایت و اوج آرزوهاست! مردم، خواهانِ آسایش و امنیت و صلح‌اند و با عشق و آفرینندگی و جنگ، میانه‌ای ندارند. واپسین انسان، اهل سازش و مداراست؛ او نه آزموده‌ی میدانِ نبرد، که نازپرورده‌ی بستر نرم است. و نمی‌داند که بدون جنگ، زندگی هرگز نخواهد بالید.

«دست برداشتن از جنگ، یعنی دست برداشتن از زندگی بزرگ.»

[۶۸]



لذتِ جاودانگی در جاودانگی لذت

هرگز آیا به یک لذت، آری گفته‌اید؟ پس، دوستان من، به همه‌ی رنجها نیز آری گفته‌اید. چیزها همه به هم زنجیرند؛ به یک رشته بسته‌اند؛ اسیر عشق هم‌اند. اگر یک چیز را که یکبار آمده است دوباره خواسته باشید؛ اگر گفته باشید: «ای مایه‌ی شادکامی، چه خوشایند منی. دمی بمان!» پس شما همه چیز را بازگردنده خواسته‌اید! همه چیز را از نو، همه چیز را جاودانه، همه چیز را بسته به یک زنجیر، به یک رشته، اسیر عشق هم، خواسته‌اید.

زرتشت نیچه با این واژه‌های رقصان، پیروزی راستین خود را می‌سراید. تهوع بزرگ او از پذیرش نظریه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» که بر هستی‌اش سایه افکنده بود، در لذت بزرگ او رنگ می‌بازد.

نظریه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» یکی از پایه‌های هستی‌شناسی نیچه است. نظریه‌ای که زمان را چون دایره‌ای می‌داند که جاودانه در چرخش است و بی‌شمار بار به خود باز می‌گردد. لحظه‌ها نمی‌میرند. چرخه‌ی عظیم زمان، همه‌ی هستی را در رجعتی ابدی به خود می‌رساند. این لحظه که این نوشتار را می‌خوانید، جاودانه است. شما این نوشتار را بی‌شمار بار خواهید خواند و خوانده بودید! زمان، پس و پیشی ندارد.

در نمادهای اسطوره‌ای باستان، بازگشتِ جاودانه را همچون ماری به تصویر کشیده‌اند که دم خود را گاز گرفته و در خود چرخیده و دایره‌ای را پدید آورده است. پس این باور، پیشینه‌ای دیرینه دارد و نیچه، بدان معنایی سترگ می‌بخشد. چرخش بی‌پایانِ زمان و بازگشتِ تمامی هستی به همان که بوده است، فلسفه‌ی نیچه را دستخوش «تهوع بزرگ» می‌سازد و زرتشت (شخصیت نمادین او) پیاپی می‌خیزد که بر این تهوع بزرگ، چیره شود. اما چرا تهوع بزرگ؟!

دایره‌وار بودنِ زمان و در خود گردیدنِ جاودانه‌اش، هستی را از بند غایت می‌رهاند. انسان، خوشتر دارد خیال کند که هستی از یک نقطه، آغاز شده و به تدریج رو به تکامل نهاده و این خط، امتداد یافته است و سرانجام هم به هدفِ نهایی خود خواهد رسید. اما کل هستی را گردان در دایره‌ای دیدن، جایی برای غایت و نتیجه و هدف نمی‌گذارد و این با خوی ما که هیچ راهی را بدونِ مبدأ و مقصد و هیچ کاری را بدونِ اول و آخر نمی‌توانیم در نظر بیاوریم، سازگار نیست و پذیرش چنین نظریه‌ای، زمینه‌ساز دل‌آشوبه و هراسی بزرگ خواهد بود.

نیچه با تکیه بر این نظریه، انسان را از بردگی غایت و باور به اراده‌ای ازلی، رهایی می‌بخشد. او «عالیجناب پیشامد» را به عنوان «کهن‌ترین نژادگی» جایگزین آفریدگار جهان می‌کند و آسمان «بی‌گناهی» و «بازیگوشی» را بر فراز انسان می‌گسترده: «چیزها همه در چشمه‌ی جاودانگی و در فراسوی نیک و بد تعمد یافته‌اند.» او دل‌آشوبه‌ی برخاسته از پذیرش «بازگشتِ جاودانه» را در لذتی بزرگ، فرو می‌نشاند. او آری گفتن و آفرین گفتن می‌آموزاند.

برای برگزیدن از تهوع بزرگ، راهی جز آری گفتن و آفرین گفتن نیست. اگر انسان بتواند تنها به یک چیز _ چنان که باید _ آری بگوید، به همه چیز، آری گفته است. یک آری راستین، انسان را در پیشگاه زندگی به آری گویی بزرگ، بدل خواهد ساخت. اگر انسان به یک لذت، آری بگوید، تمامی رنجهای هستی را پذیرفته است. چرا؟ چون چیزها همه زنجیروار به هم پیوسته و در هم تنیده‌اند. نمی‌توان یک چیز را که برای ما لذت‌بخش است، از همه چیزهای دیگر جدا کرد و خواستار شد. آنچه که برای ما مایه‌ی لذت است، هستی‌اش وابسته به همه‌ی آن چیزهای ناخوشایندی است که ما را مایه‌ی رنج‌اند. هیچ جزئی خارج از کل، وجود ندارد و این توهم بشر است که قلمرو نیک و بد یا لذت و رنج را یکسره از هم جدا می‌پندارد. یک چیز، فقط در ظاهر، یک چیز به نظر می‌رسد و در باطن، نماینده‌ی همه‌ی چیزهاست. اصلاً در فلسفه‌ی نیچه، «یک» جایگاهی ندارد و با «دو»، حقیقت آغاز می‌شود؛ تا جایی که مرگِ خدا را وحدانیت‌اش رقم می‌زند: «مگر خدایی، خود جز این است که خدایان باشند نه یک خدا؟»

نظریه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» را باید از این چشم‌انداز نگریست که کارکردش در زندگی ما چه تواند بود؟ اینکه انسان، جهانِ هستی را یکپارچه و به هم پیوسته _ چنان که هست _ بداند و گمان نکند که زندگی از چیزهای پاره پاره و مجزا، تشکیل شده است! اینکه انسان به داوری چیزی بیرون از کل ننشیند و هر جزئی را در تمامیت‌اش بنگرد. اینکه انسان، لذت راستین را بیابد و با آری گفتن به آن، زندگی را سراسر بپذیرد و همه‌ی رنجهای خود را معنا ببخشد. اینکه انسان به چنان لذتی برسد که حاضر باشد برای ماندگاری لذت‌اش، بازگشتِ همه‌ی رنجها را در دایره‌ی زمان، خوشامد بگوید و آغوش بگشاید.

و این لذت چیست جز لذتِ آفرینندگی؛ لذتِ خود بودن و آزاده زیستن! لذتِ آری گویی به تمامی هستی و جهان را در کلیت‌اش پذیرفتن! تنها کافی است که یکبار به راستی، یک آری گفته باشیم؛ یک لذت را جاودانه خواسته باشیم! و یا چنان که من در آغاز این جستار گفتم:

لذتِ جاودانگی در جاودانگی لذت، نهفته است!

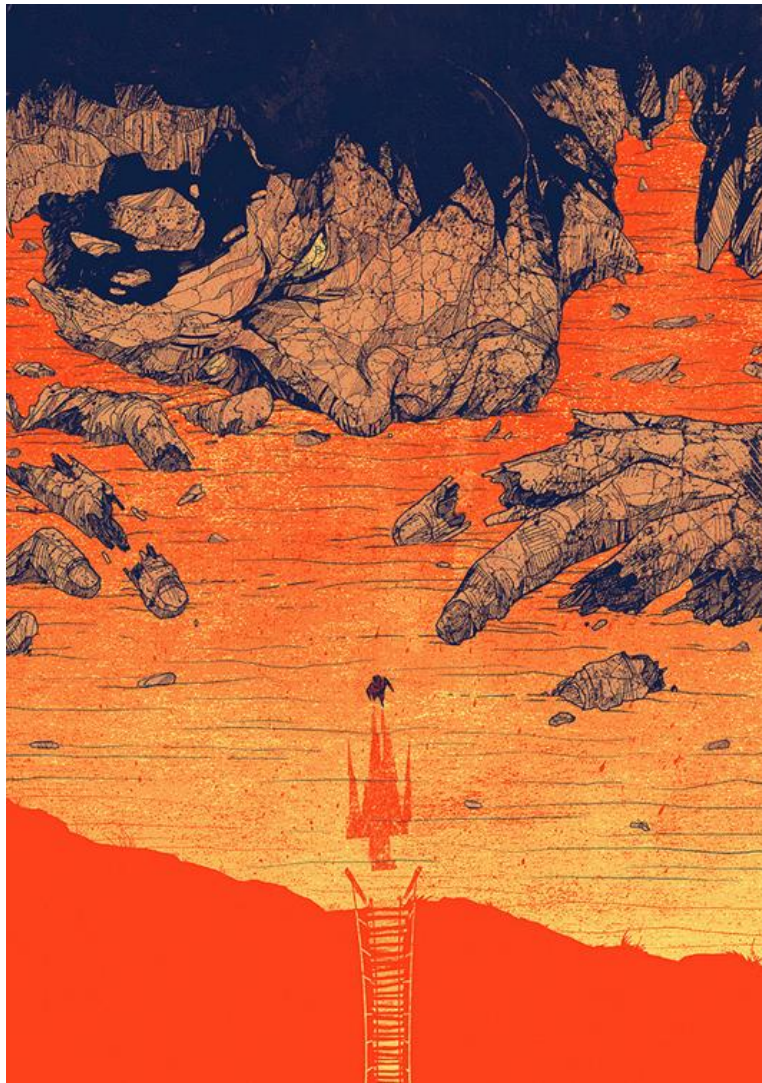
شاید بگویید: اگر چنین باشد پس همه چیز، پیش از این بوده است و ما «اختیار» نداریم و در اسارتِ «جبر» به سر می‌بریم. اما این جبری در عین اختیار و اختیاری در عین جبر است! «سرنوشتِ وجودِ انسان را از

سرنوشت وجود تمامی آن چه بوده است و خواهد بود، جدا نمی توان کرد.» آری، اما اراده‌ی ما رویدادها را همراهی می کند و جهان، خود در ماست! «آدمی، وجودی ست ضروری، پاره‌ای ست از سرنوشت، از آن تمامیت است، در دل تمامیت است.» پاره‌ای از تمامیت که تمامیت را در خود دارد، نه چون پاره‌ای به راستی گسسته از کل که تحت تأثیر کل _ چون چیزی مجزا _ باشد. انسان، همان جهانی ست که گمان می کند بر او تحمیل شده است! اوست که سرنوشت خود را رقم می زند، اما باورش نمی شود!

ذهن ما که عادت به تک دیدن و جدا کردن و مرز کشیدن دارد، این را به آسانی نمی تواند دریابد که اراده، چیزی شخصی و منفرد نیست و اراده را باید در تمامیت اش دید. و البته این به معنای جبر نیست. نیچه اگر سخن از خواست قدرت می گوید و این را نخستین پایه‌ی هستی شناسی خود قرار می دهد، از این روست که جهان را همانا خواست قدرت می داند و بس! او از انسان نمی خواهد که کاری باژگونه‌ی کار جهان بکند و خواست خود را در جهتی مخالف با خواست جهان به جریان بیندازد! پس اگر از خواست قدرت می گوید، می خواهد انسان را به همسویی با جهان هستی فرا بخواند و از ستیز با طبیعت جهان، باز بدارد. حتا زمانی که سخن از ابرانسان به میان می آورد، تأکید می کند که: «باشندگان، همه تاکنون چیزی فراتر از خویش آفریده اند: اما شما می خواهید فرو نشستن این مدّ بزرگ باشید و بس؟» به روشنی پیداست که او با طرح مسأله‌ی ابرانسان، انسان را به همراهی با این مدّ بزرگ فرا می خواند؛ مدّ بزرگی که از تک یاخته تا انسان، بالا آمده است. زرتشت نیچه، آموزگار «بازگشت جاودانه‌ی همان است»؛ آموزگار و بشارتگر بزرگی که بی شمار بار باید بیاید و انسان را به ابرانسان، رهنمون شود. این سرنوشت اوست و بر سر این سرنوشت باید فنا گردد.

«تمامت شدن در چشم رقص خدایان نمود و بازیگوشی خدایان؛ و جهان، رها و سر از پا نشناس و به سوی خویش در پرواز. آنجا که زمان، همه در چشم شوخی شادمانه‌ای با لحظه‌ها نمود؛ آنجا که جبر، همه اختیار بود و با سیخکی که اختیار به او می زد شادمانه بازی می کرد.»

[۶۹]



زشت‌ترین انسان

زرتشتِ نیچه با شنیدن بانگِ فریادخواهی انسانهای والاتر که از ژرفنا برمی‌خروشد، غار خود را شتابان ترک می‌گوید و در پی خاستگاهِ صدا، سر به کوه و جنگل می‌نهد. در این جستجو، گذارش به «قلمرو مرگ» می‌افتد.

قلمرو مرگ در دره‌ای است محصور در میانِ صخره‌های ستر و سیاه که هیچ نشانی از زندگی در آن یافت نمی‌شود. نه گیاهی می‌روید و نه پرنده‌ای پر می‌زند. زرتشت، همین که از پشتِ خرسنگی می‌پیچد،

چشم‌انداز در برابرش یکباره دگرگون می‌شود و گام در قلمرو مرگ می‌گذارد. این چشم‌انداز، او را به یاد تصویرهایی محو و هولناک در گذشته می‌اندازد و احساس می‌کند که قلمرو مرگ را می‌شناسد و رویدادی بزرگ را در همانجا آزموده است!

نیچه، اشاره نمی‌کند که زرتشت به یاد چه خاطره‌ای می‌افتد و پیش از این در قلمرو مرگ چه بر او گذشته بود. این جستار، سرشار از راز و رمز است. اما اگر نشانه‌ها را موشکافانه دنبال کنیم، سررشته را خواهیم یافت.

ویژگی‌های قلمرو مرگ که اکنون پناهگاه زشت‌ترین انسان است، همخوانی بسیار دارد با محلی که زرتشت در جستار «درباره‌ی دیدار و معما» شبانی را می‌بیند که ماری در گلویش خزیده است و می‌خواهد خفه‌اش کند. در آنجا نیز صحنه، ناگهان عوض می‌شود و زرتشت، یکباره خود را در فضایی مرگبار، فرومانده در میان خرسنگ‌های بزرگ می‌بیند. این چشم‌انداز، همیشه به او شیخون می‌زند و غافلگیرش می‌کند!

قلمرو مرگ که می‌گوییم، این مرگ نه به معنای مرگی است که نیچه در راستای عشق به زندگی، بدان آری می‌گوید و با آغوش گشاده می‌پذیردش و حتا آن را زیباترین جشن می‌نامد که باید مقدس شمرده شود تا تمامیت هستی را متبرک سازد! نه! این مرگ به معنای خواست‌گراینده به نیستی و هیچ‌انگاری است! این مرگ، زندگی را به نابودی می‌کشاند! قلمرو مرگ، خطرناکترین ورطه برای گذار از انسان به ابرانسان است!

نخستین بار زرتشت در قلمرو مرگ با چه روبرو می‌شود؟ «تهوع بزرگ». تهوع بزرگ از چه؟ زرتشت در قالب یک شبان، در اثر پذیرش نظریه‌ی «بازگشت جاودانه‌ی همان» دچار تهوعی بزرگ می‌گردد. او از وضعیت کنونی بشر بیزار است و این حقیقت شوم و اعصاب‌شکن که همین انسان کوچک در دایره‌ی زمان، جاودانه خواهد بود حالش را بهم می‌زند. ماری که نماد بازگشت جاودانه است در گلویش می‌خزد و راه نفسش را می‌بندد: «آنچه در گلویم خزیده و راه نفسم را بسته بود بیزاری بزرگ از انسان بود»

عاقبت، او سر مار را به دندان می‌گیرد و در واقع بر «تهوع بزرگ از انسان» چیرگی می‌یابد. پس بار اول در قلمرو مرگ با «تهوع بزرگ از انسان» دست و پنجه نرم می‌کند و حریف را شکست می‌دهد.

بار دوم در قلمرو مرگ، زرتشت با چه رویارو می‌شود؟ «ترحم بزرگ». زشت‌ترین انسان که نیرومندترین محرکِ رحم اوست، بر سر راهش قرار می‌گیرد. پس از پشت سر نهادنِ خطر «تهوع بزرگ از انسان» خطر بزرگِ دیگری که زرتشت در پیش روی خود دارد و می‌تواند او را به تباهی بکشانند، خطر «ترحم بزرگ بر انسان» است. نیچه این دو خطر بزرگ را بدترین بلایی می‌شمارد که همواره در کمین انسان‌اند. قلمرو مرگ، قلمرو این دو خطر بزرگ است:

«آنچه از هر بلایی بدتر است تهوع بزرگ از انسان است؛ و همچنین ترحم بزرگ بر انسان. اگر این دو روزی دست به دست هم دهند، ناگزیر چیزی از هولناک‌ترین گونه به زودی پا به جهان خواهد گذاشت، یعنی واپسین خواست بشر، خواستِ گرآینده به نیستی او: هیچ‌انگاری.»

زشت‌ترین انسان در سخن گفتن، دچار مشکل است و صدایش درآمیخته با غرغر و قل‌قلی است که به سختی از اعماق، بالا می‌آید. پس از این غرغر و قل‌قل کشدار است که کلمات او شکل می‌گیرند. برجوشیدنِ آوای زشت‌ترین انسان از اعماق، یادآور مگای‌ترین اندیشه‌ی زرتشت است که چون کرمی از واپسین ژرفنای وجودش به سوی روشنی، نقب می‌زند. آنگاه که تهوع بزرگ و ترحم بزرگ، از گودنای بی‌پایان و هولناکِ درون‌اش به سطح می‌آیند، چالش بزرگ او آغاز می‌گردد.

زرتشت از دیدن زشت‌ترین انسان، شرمگین می‌شود و روی در گریز می‌نهد. اما زشت‌ترین انسان به سخن در می‌آید و زرتشت را به گشودنِ معمای خود فرا می‌خواند. این هم باز یکی از نشانه‌های ارتباطِ درونی این جستار با جستار «درباره‌ی دیدار و معما» است. در آنجا هم زرتشت از دریانوردان می‌خواهد که معمای دیداری را که «تنهاترین مرد» یعنی خودش کرده است، برایش بگشایند. شبان، کسی جز زرتشت نیست که با چیرگی بر تهوع بزرگ، فرایند دگردیسی از انسان به ابرانسان را می‌پیماید. و اینک، ترحم بزرگ، بازدارنده‌ای دیگر بر سر راه اوست که باید در هم شکسته شود.

اکنون باید پرده از این حقیقت برداشت که زشت‌ترین انسان نیز جنبه‌ای از شخصیتِ زرتشت است. نه تنها زشت‌ترین انسان که همه‌ی انسانهای والاتر، هر یک به نوعی، گوشه‌ای پنهان از جهانِ درونِ زرتشت را پدیدار می‌سازند که زرتشت باید بر آنها چیره شود. او باید دورترین و عمیق‌ترین و سیاه‌ترین و مفاکی‌ترین اندیشه‌های خویش را تا آفتابی‌ترین بلندایِ جان‌اش برکشد و اینگونه همه‌ی هستی را با خود، به ساحتی برتر برساند. انسانهای والاتر، نمودگار واپسین بازمانده‌ی خدا و باقیمانده‌ی نومیدی و دلزدگی بزرگ در ژرفترین ژرفنهای زرتشت‌اند و زرتشت با فراز آوردنِ ته‌نشستِ خود، کوچکترین مخفیگاهی در اعماق وجودش برای هر آنچه که زمینه‌ساز هیچ‌انگاری و خستگی بزرگ تواند بود، برجا نمی‌گذارد و قلمرو مرگ را رنگِ زندگی می‌بخشد. قلمرو مرگ، نهانگاهِ مفاکی‌ترین اندیشه‌های زرتشت است که در میان خرسنگ‌های درشتِ سیاه در ته دره‌ای خاموش و متروک، پنهان می‌شوند و خود را به مُردگی می‌زنند، اما یکباره بر او می‌تازند و راهش را می‌بندند.

زشت‌ترین انسان، قاتل خداست. او خود را از جرگه‌ی عوام، بیرون کشیده و خدا را _ به جرم شاهد بودن‌اش _ در خود کشته است؛ خدایی که «رحمش شرم نمی‌شناخت.» از سوی دیگر، زرتشت، خود در مقام آموزگار بازگشتِ جاودانه، بیش از هر کسی در کشتن خدا دست دارد. گردش دایره‌وار و ابدیِ زمان، خودبخود، خدا را از چرخه‌ی هستی، بیرون می‌راند. بازگشتِ جاودانه به معنای رهایی از بردگی غایت و نتیجه و هدف و ضرورت و اراده‌ی ازلی و در یک کلام: نظریه‌ای برای خلاصی از شر خداست. پس زرتشت، خود، به یک معنا، قاتل خدا می‌باشد.

اما چرا قاتل خدا، زشت‌ترین انسان است؟ زشتی‌اش از چیست؟ و اصلاً این زشتی، به چه معناست؟ زشت‌ترین انسان، جسارت ورزیده و خطر کرده و آنچه را که هزاران سال برای انسان، مقدس‌ترین جلوه‌ی هستی بوده، از میان برداشته است. مردمی که بحال او ترحم می‌کنند، معمای او را نمی‌دانند و فقط نگون‌بختی و سرگشتگی بزرگش را می‌بینند. تنها زرتشت از معمای او خبر دارد. چون در واقع، معمای او معمای خودش هم هست.

اما نگون‌بختی و سرگشتگی زشت‌ترین انسان که برای همه ترحم‌برانگیز است، نتیجه‌ی چیست؟ او رشته‌ی پیوند با عوامیت را می‌گسلد و فضیلتِ مردم کوچک را وا می‌نهد و با کشتن خدا در خود تقدس‌زدایی می‌کند. او از غایت و هدف برمی‌گذرد، اما سرانجام خود نمی‌داند که چگونه بدون همه‌ی آنچه که در طول تاریخ، معنابخش زندگی انسان بوده است، باید زیست! خدا را می‌کشد اما جایگزینی برای خدا ندارد! با مرگِ خدا به پوچی می‌رسد و سردرگمی و نومیدی بزرگ بر او چیره می‌شود. او همه چیز را لگد کوب می‌کند و در هم می‌شکند اما خود نمی‌تواند چیزی نو بیافریند و برافرازد! نابودگری‌اش پیشدرآمد آفرینندگی نیست، بلکه سرآغاز تباهی است! مردم پریشانی و درماندگی او را از ظاهرش می‌بینند ولی به معمای درون او راه نمی‌یابند و اینگونه است که به حال زارش ترحم می‌ورزند. او که خدا را بخاطر رحمش کشته است، رحم مردم کوچک را نیز بر نمی‌تابد و از دستِ رحم به قلمرو مرگ یا هیچ‌انگاری می‌گریزد! او توانگرتر از آن است که نیازمند رحم خدا و انسان باشد.

زرتشت، معمای زشت‌ترین انسان را می‌گشاید و او را چنان که باید می‌شناسد. اما همین که چشمش به او می‌افتد، شرم، چنان در وجودش چنگ می‌اندازد که حتا موهای سپیدش نیز به سرخی می‌گراید! این شرم، پاس‌دارنده‌ی او از خطر رحم است اما همین که زشت‌ترین انسان، او را به حل معمای خود دعوت می‌کند، زرتشت را رحم بزرگ، فرا می‌گیرد و فرو می‌افکند! سرنوشتِ زشت‌ترین انسان به راستی که دردناک و تلخ است و دیدارش برای زرتشت که معمای او را می‌داند، بیش از هر کس دیگری، برانگیزاننده‌ی رحم تواند بود. زرتشت چون درختی تنومند با تبر رحم به زمین می‌افتد، اما در همان لحظه با الماس درون خود که سخت و بُرنده است پرده‌ی نرم‌دلی خویش را می‌درد و برمی‌خیزد. زشت‌ترین انسان، دلیل فرو افتادنِ زرتشت را می‌داند، همان گونه که زرتشت از معمای او آگاه است. بیهوده نیست که زشت‌ترین انسان به زرتشت می‌گوید که تو راز مرا می‌دانی و من هم راز تو را: «تو در بهترین و بدترین معمای من راه بردی؛ یعنی در من و در آن چه من کرده‌ام. من می‌شناسم آن تبری را که تو را فرو می‌افکند.»

این دو تنها خودشان می‌توانند یکدیگر را دریابند و این نشان می‌دهد که زرتشت در این جستار با زشت‌ترین صورتِ خود در حالِ مقابله است. او باید بتواند ابراسان را جانشین خدای مرده سازد. وگرنه چاره‌ای جز فرو غلتیدن در سراشیب هیچ‌انگاری و تباهی‌زدگی ندارد! اگر زرتشت، قلمرو خود را نداشته

باشد، قلمرو مرگ، حاصل کار او را خواهد بلعید. مرگ خدا می تواند سرآغاز شوم ترین گونه‌ی هیچ‌انگاری باشد! خدا را فرو افکنده‌ایم که فراتر از خدایی برپا خیزد؛ نه اینکه همه چیز در منجلا ب بی‌معنایی و بیهودگی، غوطه‌ور گردد! نمی‌توان دشمن رحم بود و خود، رحم را برانگیخت و دامن زد!

زرتشت که پیش از این با بیماری جانکاه «تهوع بزرگ از انسان» جنگیده و شفا یافته، اکنون باید پای بر سر بیماری مرگبار دیگری در خود که نماینده‌ی «ترحم بزرگ بر انسان» است، بگذارد و خویشتن را به بلندای «سلامت بزرگ» برساند. و اینگونه است که زرتشت، نه تنها بر رحم بزرگ خود چیره می‌شود که زشت‌ترین انسان را که نماد هولناکترین تجربه‌ی انسان و مظهر ویرانگری و برانگیزاننده‌ی رحم و فرو کاهنده‌ی قدرت است، از اعماق دره‌ی سیاه مرگ برمی‌کشد و به خلوتگاه خود در بلندای کوهستان می‌برد. زشت‌ترین انسان در غار زرتشت، امید بزرگ را می‌آموزد و با خنده، آخرین بازمانده‌ی خدا را در خود می‌کشد و سرانجام چنان شوری بپا می‌کند که زرتشت را به سرودن زیباترین سرود مستانه‌اش به نام «یکبار دیگر» که معنای راستین بازگشت جاودانه را آشکار می‌سازد، برمی‌انگیزد. زشت‌ترین انسان، باژگونه‌ی واپسین انسان، بزرگترین خوارشمارنده و عاشق است و این نشان از والایی او دارد. چنان که زرتشت در توصیف‌اش می‌گوید:

«این مرد نیز همان اندازه که خود را خوار می‌داشت، عاشق خویشتن بود. در چشم من او عاشقی بزرگ است و خواردارنده‌ای بزرگ. هنوز کسی را نیافته‌ام که خویشتن را ژرف‌تر از این خوار بدارد. اما این نیز بلندپایگی است. دوست می‌دارم خوارشمارندگان بزرگ را. باری، انسان چیزی است که بر او چیره می‌باید شد.»

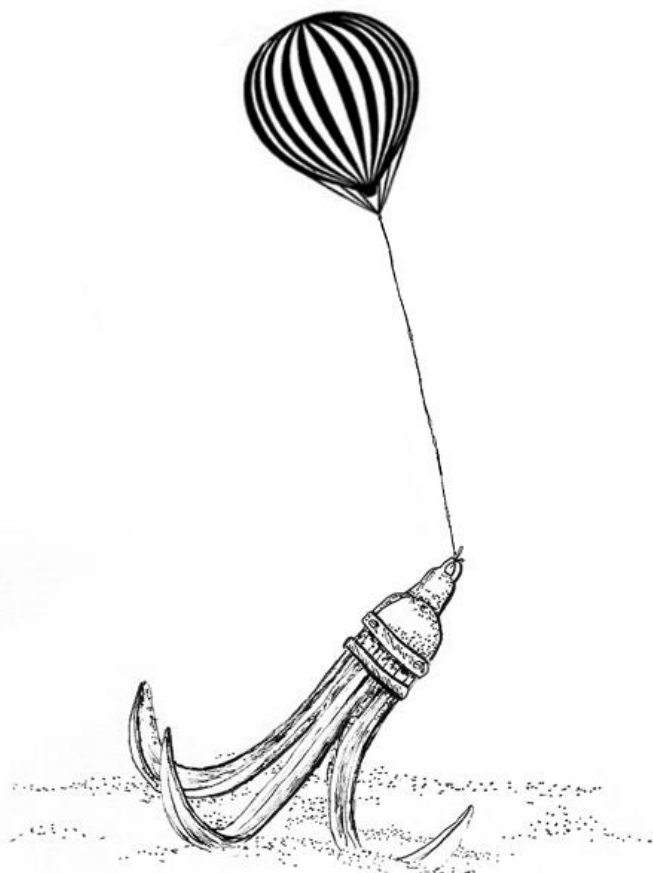
[۷۰]



آن جشن بزرگ و شادی افروز چه شد؟
 آن فر و شکوهِ اهرمن سوز چه شد؟
 نوروز و بهار ما نه این بود که هست
 آواز بهار و ساز نوروز چه شد؟

رباعی: سروده‌ی نیچه شناس

[۷۱]



چشم به راه هر شیاد بر در دروازه می نشینم و می پرسم: «که می خواهد مرا فریب دهد؟» این است نخستین زیرکی بشری ام که خود را به فریب وا می گذارم تا در برابر فریبکاران، خود را نپاییده باشم.

این سخن زرتشت (شخصیت نمادین فلسفه ی نیچه) با طبع مردم، سازگار نیست! انسانها «از فریب در امان ماندن» را زیرکی خود می شمارند، نه «به پیشواز فریب شتافتن» را. چگونه زرتشت _ این فرزانه ترین کس _ نخستین زیرکی بشری خود را در این می بیند که خویش را به فریبکاران بسپارد و چرا خواسته و دانسته، فریب را بر خود می پسندد؟ چرا بجای برپا داشتن مترسک در پیرامون خود، غارتگران را آغوش می گشاید؟

زرتشت، حتا برای اینکه از فریب فریبکاران نگریزد، خود را می‌فریبد: «در میان بشر، کورانه می‌زیم، چنان که گویی ایشان را نمی‌شناسم». زرتشت با این سخنان، خود را فریب می‌دهد و به خود تلقین می‌کند که انسانها را نمی‌شناسد؛ یعنی نمی‌داند که چه اندازه پست و پلشت‌اند و مایه‌ی نومیدی!

زرتشت، خود را به آن راه می‌زند و چشم می‌پوشاند تا پستی و پلشتی انسان را فراموش کند. او به زور می‌خواهد به خود بیاوراند که انسانها تهوع‌آور نیستند تا بتواند در میان‌شان زندگی کند: «با زنجیر، خود را به انسان بسته‌ام». چرا با زنجیر؟ چون او هیچ دلبستگی به انسان _ چه بزرگ و چه کوچک _ ندارد و تنها به ابرانسان می‌اندیشد: «زیرا به سوی ابرانسان، برکشیده می‌شوم». زیبایی و والایی ابرانسان، انسان کنونی را از چشم او می‌اندازد و غیر قابل تحمل می‌سازد. اما در این اشتیاق بزرگ، خطر بزرگتری نیز نهفته است! بزرگترین بلا و خطر در کمین این اشتیاق بزرگ، نشسته است: «تهوع بزرگ از انسان!».

اگر زرتشت در دام این تهوع بزرگ فرو افتد، امیدش به آینده را از دست خواهد داد. انسان کنونی، تهوع‌آور است و کوچک و زشت. آری، اما تنها از درون همین انسان است که می‌توان پلی به ابرانسان زد. انسان، این خمیرمایه را در خود دارد که زمینه‌ساز آفرینش ابرانسان باشد. با چیرگی بر انسان باید به فراسوی انسان، دست یافت. ابرانسان، بدون انسان، بر نخواهد خاست. خطر بزرگ گرفتار ماندن در «تهوع بزرگ از انسان» برای زرتشت در این است که ریشه‌ی جان‌اش در چنگال اژدهای نومیدی خواهد خشکید و او در مرداب دلزدگی و بی‌زاری و خستگی بزرگ فرو خواهد غلتید و آفرینندگی _ این نجات‌بخش بشریت _ را وا خواهد نهاد! برای رهایی از این بلای خانمانسوز، زرتشت باید خود را بفریبد و دل‌داری بدهد و خویشتن را با زنجیر به انسانی که اینهمه تهوع‌آور است ببندد تا مبادا رشته‌ی امید که او را به ابرانسان می‌پیوندد، برای همیشه بگسلد! او باید خود را به کوری بزند تا دل‌آشوبگی دیدار انسان کنونی، او را از کوشش برای ساختن آینده، دلسرد نکند. و چه خوش است این فریب! و چه بزرگوارانه است واگذارندگی جان‌آزاده، خود را در برابر شیادان و فریبکاران کوچکی که حتا نمی‌دانند جان چیست!

«های، اگر در برابر انسان، خود را می‌پاییدم، انسان چگونه می‌توانست لنگر بالون من باشد و بالون چه آسان مرا بر می‌کشید و می‌برد!»

این بالون، بالون اشتیاق زرتشت است. بالون جان سبکبالِ اوست که عاشقانه به فراسو پر می کشد. اما این بالون اگر یکسره از زمین فراخیزد و از انسان دل بگدند، بالون خیالی بیش نیست. آنگاه این بالون در آسمان خیال به پرواز درخواهد آمد و او را به ابرانسان نخواهد رساند. چرا که باید از انسان به ابرانسان، راهی گشود. اشتیاقی که در حد خیال بماند، راهگشا نیست. پس، انسان باید لنگر این بالون باشد. آری، انسان، چیزی گران و گرانبارکننده است؛ و چه خوب که سنگین می سازد و فرو می کشاند. و گرنه بالون اشتیاق زرتشت تا بلندای خواب و خیالش برکشیده می شد و دیگر هیچ!

انسان والاتر باید بداند که از انسان می توان به ابرانسان رسید و بس. بیزاری از وضع کنونی بشر نباید به نومیذی نواندیشان و آفرینندگان بیانجامد. دلزدگی بزرگ، سدِ راه ماست. ما چون توده‌ی مردم نباید بدین مفتخر باشیم که هرگز فریب نمی خوریم و بقول خودشان: "دست همه را خوانده ایم!" یا: "خودمان زغال فروشیم!"

مایه های نومیذی و دلزدگی برای ما چندان فراهم است که نباید در پی تشدید آن باشیم. تهوع بزرگ از انسان در کمین ما و گریبانگیر ماست. هان! گریبان خود را از چنگال این دیو هولناک، آزاد کنیم! آری، ما پستی ها و زشتی ها و پلشتی ها را بهتر و بیشتر از همگان می بینیم و می شناسیم. اما این آگاهی بسیار، سرآغاز نابودی ما تواند بود! پس، فریب را بیازماییم! فریب خود را میان بر بندیم! خوشا فریبی که لنگر بالون ما باشد و زنجیری که ما را به انسان ببندد! خوشا تاریکی پیرامون ما که چشمان تیزبین ما را برای دیدن اینهمه زشتی، به زحمت اندازد و گمراه سازد! خوشا چیرگی بر تهوع بزرگ با فریب خودخواسته.

«هر آن کس که نخواهد در میان بشر از تشنگی هلاک شود، باید پیاموزد که از هر جام بنوشد. و هر آن کس که نخواهد در میان بشر پاک بماند، باید بداند که چگونه خویشتن را با آب ناپاک نیز بشوید.»

زرتشت، خود را شیفته و شیدای اعتماد می نامد:

«آه، ای مجنونِ مهربان، زرتشت! ای شیدای اعتماد!»

این به ما _ مردمانِ روزگار بی اعتمادی _ چه می گوید؟ این سخن به ما که اعتماد را در خود گشته ایم و به بی اعتمادی خویش می بالیم، چه پیامی می دهد؟ بدون تردید امروز، روزگار بی اعتمادی و بدبینی و

سوءظن است! همه برای اعتمادشان تضمین می‌خواهند! زمانه‌ای است که اعتماد کردن را نشانه‌ی ساده‌لوحی و سبک‌مغزی می‌انگارند! و هیچ نمی‌دانند که اعتماد، جلوه‌گاهِ قدرت است و اعتمادکننده، نیازمندِ هیچ تضمینی نیست و تنها به قدرتِ خود تکیه می‌کند. اگر اعتماد را ضمانت می‌کردند که دیگر نامش «اعتماد» نبود؛ بلکه «معامله» باید نامیده می‌شد! اعتماد از سرشاریِ قدرت، زاده می‌شود. چه بسیارند ناتوانانی که ناتوانی‌شان در برپا داشتن اعتماد را فضیلتِ خود می‌شمارند و این کمبود و نقصانِ درونی را با نام «دوران‌دیشی» تقدیس می‌کنند!

نیچه شناس

[۷۲]



من به بهای آزردهن گوش‌های معصوم، بنا را بر این می‌نهم که:

خودخواهی

از جمله ویژگی‌های گوهر روان‌والاست

NIETZSCHE

«من به بهای آزردهن گوش‌های معصوم، بنا را بر این می‌نهم که: خودخواهی از جمله ویژگی‌های گوهر روان‌والاست.»

نخستین واکنش توده‌ی مردم در برخورد با واژه‌ی «خودخواهی» این است که چهره در هم می‌کشند و سر می‌جنبانند و زبان به سرزنش می‌گشایند. گویی که هیچکس حق خودخواهی ندارد؛ چون همه با هم برابرند و نباید یک تن، خواست خود را برتر از خواست دیگران بدانند! این نتیجه‌گیری نابخردانه که با

طبیعتِ زندگی در ستیز است، از پیامدهای ویرانگر «آرمانِ برابری» می‌باشد. انسانها هر چه را که رنگِ فردیت به خود بگیرد و از فضائل گله‌ای دور شود، «شر» می‌نامند.

نیچه اما در رویارویی با بدنام‌ترین شرها، نخست می‌پرسد: «کدام جان؟». در باور او جان‌ها برابر نیستند. ارزش یک چیز بستگی به جانی دارد که برپادارنده‌ی آن است. بر یک چیز نمی‌توان به نام شر، خط بطلان کشید و یکسره از صحنه‌ی زندگی بیرونش راند. چه بسا آن شر _ بجای خود _ بسیار هم ارزشمند و رهگشای آینده باشد.

انسانها نگرانِ این هستند که خودخواهی، باعث شود: یکی، همه چیز را برای خودش بخواهد. اما نمی‌پرسند: آن «خود» کیست؟ چه بسا در پس آن خود، کسی باشد که چیزهای گرانبه‌ای پراکنده را همه می‌رُباید و پیوسته در خویش گرد می‌آورد تا سرانجام لبریز شود و آنگاه از سرشاری خود، تشنگان را سیراب سازد. شاید آن خودخواه، انسانی بس والا باشد با «فضیلتِ ایثارگر» که به گفته‌ی نیچه: تشنه‌ی فدا کردن و هدیه کردنِ خویش است و از این رو تشنه‌ی انباشتن همه‌ی ثروت‌ها در روانِ خویش است؛ روان‌اش سیری‌ناپذیر از پی گنج‌ها و گوهرها می‌کوشد زیرا ایثارخواهی فضیلت‌اش سیری‌ناپذیر است؛ چیزها را همه و می‌دارد به سوی او آیند تا دیگر بار همچون دهش‌های عشق‌اش از چشمه‌ی او جاری شوند: «من چنین خودخواهی را سالم و مقدس می‌خوانم.»

آری، نیچه «خودخواهی» را خجسته می‌شمارد: «خودخواهی سالم و تندرستی که از روانِ نیرومند، سرچشمه می‌گیرد». و نیز «خودکامگی» که اینهمه از آن بد گفته‌اند، برای روانِ والا «فضیلت» است و حتا برترین فضیلت!

حقیقت این است که انسانِ والا را نباید چون چیزی فرد و جدا از کل نگرست. اشتباه انسانها در همین است. انسانِ والا، کسی ست که «راستایِ فرزانده‌ی زندگی» را نمایندگی می‌کند، باژگونه‌ی دیگرانی که نماینده‌ی روندِ فروشونده‌ی زندگی‌اند. «او به خودیِ خود هیچ نیست» آنچه در کلیتِ زندگی، روی به بالا دارد و فرزانده است، در وجودِ انسانِ والا، به پدیدارگری می‌رسد و از راهِ او خود را فرا می‌کشد و

برمی‌افرازد. بنابراین باور کردنِ او و پذیرفتن خودخواهی او و ارج نهادن به او و خود را کنار کشیدن و راه گشودن بر او _ در حقیقت _ پاسداشتِ زندگی‌ست، نه یک فرد. چرا که این آینده‌ی بشر است که در او می‌کوشد و خود را پیش می‌راند. او را یک تن نباید دید و بس.

«ارزش خودخواهی هر کس به اندازه‌ی ارزش فیزیولوژیکی‌ست که دارد: چه بسا بسیار باارزش باشد، چه بسا بسیار بی‌ارزش و پست. باید دید که آن کس نماینده‌ی راستایِ فرازنده‌ی زندگی‌ست یا فروشونده. تصمیم‌گیری در این باره سنجه‌ای برای ارزیابی خودخواهی به دست می‌دهد. اگر نماینده‌ی راستایِ فرازنده باشد ارزش‌اش به راستی بی‌اندازه است _ و به خاطر تمامیتِ زندگی که با او گامی به جلو بر می‌دارد، در نگاهداشت و آفرینش شرایطِ بهینه برای او از هیچ چیز فروگذار نمی‌باید کرد. اگر نمایندگی روندهِ فروشونده باشد، یعنی نماینده‌ی اُفت، تبهگنی یا بیماری، پس ارزش چندانی ندارد و انصاف باید داد که چنین کسی می‌باید هر چه کمتر از سهم نیک‌بنیادان برای خود بگذرد. او انگل ایشان است و بس...»

پس خودخواهی می‌تواند ارزشمندترین چیز باشد. انسانی که به راستی درخور خودخواهی است نیز در اصل، خود را نمی‌ستاید. او با خودخواهی‌اش زندگی فرازنده را پاس می‌دارد. گوهر درونی او نماینده و نشانه‌ی همه‌ی آن چیزهایی‌ست که بالارونده و هر چه بیشتر خواهانِ اوج گرفتن‌اند. آیا چنین کسی باید سر به فروتنی بسپارد و گوهر کمیاب خود را در پس افتاده‌حالی و شکسته‌نفسی ببوشاند؟! نیچه، خود هرگز چنین نکرد و بزرگترین ستاینده‌ی خویشتن در جهان بود. و تنها نیچه نبود که خود را ستود و گرامی داشت. بسیاری از بزرگان فرهنگ و اندیشه، در پیشگاهِ گوهر وجودی خود _ که نماینده‌ی راستایِ فرازنده‌ی زندگی‌ست _ زبان به تحسین و تمجید گشوده‌اند.

هزار سال باید می‌گذشت تا ما انسانهای مدرن و دموکراتِ امروزی بپذیریم که شاعری در توصیف عظمتِ هنر خود بسراید: «پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند» به راستی اگر این سخن، سخنی امروزی باشد، از زبان هیچ سخنور بزرگی برای ما پذیرفتنی نیست! «امروز، روزگار غوغاست» و غوغا چشمک می‌زند که: «ما همه برابریم. انسانِ والاتری در کار نیست. انسان، انسان است. در پیشگاهِ خدا ما همه برابریم!» بنابراین حافظ اگر در این زمانه زندگی می‌کرد حق نداشت که در ستایش

خود بگوید: «شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است/ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش» بیت‌الغزل به معنای «شاه‌بیت» است و اهل ادب می‌دانند که در یک غزل یا قصیده که از چندین بیت تشکیل شده ممکن است تنها یک شاه‌بیت یافت شود و یا حتی نشود! یک شاعر بزرگ در کل دیوانش ای بسا از میان چندین شعر، یکی دو شاه‌بیت داشته باشد. اما حافظ تمامی سروده‌هایش را _ بیت به بیت _ شاه‌بیت و در نوع خود، شاهکار می‌شمارد. در باور مردم، درختی که پربارتر است خمیده‌تر باید باشد و افتاده‌تر! اما حافظ، آزادگی سرو را می‌ستاید: «زیر بارند درختان که تعلق دارند/ ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد» یا: «نه هر درخت تحمل کند جفای خزان/ غلام همتِ سروم که این قدم دارد» مفهوم «بار داشتن» در نزد مردم، یادآور شتری‌ست که نیچه در «سه دگردیسی جان» به تمثیل از آن سخن می‌راند.

یادمان نرود سرنوشت دکتر مهدی حمیدی شیرازی _ همان سراینده‌ی شعر جاویدان «شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد» _ که چگونه مورد هجوم همگان قرار گرفت، به گناه این که بزرگی خود را دریافته بود و گوهر درونی خویش را پاس می‌داشت! مثلاً درباره‌ی یکی از شاهکاری خود اینگونه می‌نویسد: «منظومه‌ی بت شکن بابل، بدون شک با علمی که من از شعر دارم، تنها منظومه‌ی بی‌همانندِ پارسی است.» خودباوری و خودستایی او و احترام و ارجی که بر گوهر خویشتن می‌نهاد، همه را برانگیخته و برافروخته بود. اکثر شاعران نامدار در هجو او چه شعرها(ی بندتنبانی) که سرودند. اما پاسخ استاد این بود که: «خصم شما نیستم، خدای شمایم». او لاف نمی‌زد و به راستی که بزرگترین شاعر ایران در این سده بود. تنها اگر شعر «در امواج سند» از او برجای مانده بود، جایگاه بلند او را در میان بزرگان پارسی گو، استوار می‌کرد. چه رسد به اینهمه گوهر کمیاب که از او به یادگار مانده است. اما گناه او زیستن در این زمانه‌ی سفله‌پرور و باور داشتن به والایی هنر خود در این روزگار پستی‌گرا بود. بقول نیچه: «واژه‌ی والا امروزه برای ما چه معنا دارد؟ در زیر این آسمان گرفته‌ی سنگین آغاز غوغاسالاری که همه چیز را تیره و تار و سُرَب‌گون می‌کند، از چه راه می‌توان به وجود انسانِ والا پی برد؟ از چه راه می‌توان او را شناخت؟» و سرانجام نتیجه می‌گیرد که: «روانِ والا به خود احترام می‌گذارد.» اما این احترام به خویشتن را مردم برنمی‌تابند و در برابرش به جنگ بر می‌خیزند؛ چنان که بر حمیدی شیرازی تاختند و هر کدام به فراخور نادانی خود سنگی به سویش انداختند:

«کدام چیز آزارنده تر و از بُن فاصله اندازتر از نشان دادنِ اندکی از جدّیت و حرمتی که کسی در رفتار با خود دارد؟ و از سوی دیگر، همین که همان کاری را کنیم که همه‌ی عالم می‌کنند، همین که مثل همه‌ی عالم رفتار کنیم، همه‌ی عالم با چه آغوش باز با ما رویارو می‌شود و چه دوستانه!»

و باز هم از زبانِ نیچه بخوانیم: «آرزو دارم که انسانها با احترام به خودشان آغاز کنند: هر چیز دیگری بر اثر آن می‌آید. مطمئن باشیم، به محض این که آدمی این کار را بکند از نظر دیگران کارش تمام است» و همه این گناه را بزرگترین گناهش می‌شمارند و در برابرش ناباورانه و شگفت زده می‌گویند: «چه؟! آدمی که به خودش احترام می‌گذارد؟!»

گناه خواندن و شر شمردن و ممنوع کردنِ «خودخواهی»، نشانه‌ی زوالِ «برتری» و انکار هر گونه «شایستگی» و «بلندپایگی» به ویژه در زمانِ ماست! بهترین هم که باشی حق خودخواهی نداری و باید تواضع، پیشه کنی! البته در چنین شرایطی، آنچه که نیست، «بهترین» است! مفهوم والای خودخواهی نیز به مانند دیگر شرهای بدنام و بزرگ همچون: شهوت رانی و قدرت خواهی _ که نیچه آنها را در فرایندِ ارزیابی دوباره‌ی همه‌ی ارزشها، از نو و به گونه‌ای «خوب و انسانی» می‌سنجد _ در اسارتِ فرومایگانی مانده است که پلیدی خود را، با دستمالی کردن، بر ارزشمندترین چیزها نقش می‌زنند و بجا می‌نهند! و گرنه بدترین چیزها می‌توانند بهترین چیزهای ما باشند!

(از این نکته نمی‌توانم بگذرم: بیشتر کسانی که هر گونه خودخواهی _ به ویژه، خودخواهی راستین و بایسته _ را در دیگران بر نمی‌تابند، خود در پس خاکساریِ تزینی و دروغین‌شان، از «خودپسندی بیجا» و «خودخوب‌انگاری» بهره‌ها دارند!)

و دریغا که بهترین و شریف‌ترین انسانها در چنین فضای مسمومی که همه‌ی توانایی‌هایشان شر و گناه و عاملی ضدبشری خوانده می‌شود، مجالِ عرض اندام و حضور در جایگاهِ راستین خود را نمی‌یابند و حتا گاه در میانِ اینهمه ساز مخالف و ناخوش آهنگ که از سوی جامعه می‌شنوند، به خود و به ایمانِ خود شک می‌آغازند و ای بسا از پیگیریِ راهِ خویش _ که راهی به فرداهای روشن است _ فرو می‌مانند! چه تلخ! چه دردناک!

«بهترین چیزها بدنام شده‌اند چرا که ناتوانان یا آدم‌های خوک‌صفتِ افراط‌کار، آنها را بدنام و بدنام کرده‌اند؛ و بهترین انسانها پنهان مانده‌اند _ و غالباً خود را بد فهمیده‌اند.»

نیچه شناس

[۷۳]



برپایی اخلاق بر پایه‌ی بی‌اخلاقی

آیا جز این است؟ مگر ما خود سالها این را با گوشت و خون مان نیازموده‌ایم؟ مگر ما خود قربانیانِ بزرگترین بی‌اخلاقی هزاره‌ها _ که به نام «اخلاق» تقدیس‌اش می‌کنند _ نیستیم؟ دیگر چقدر باید چماق اخلاق را بخوریم تا باورمان شود که:

«اخلاق، درست به همان اندازه غیراخلاقی است که هر چیز دیگری بر روی زمین. اخلاق، خود، صورتی از بی‌اخلاقی است.»

این تصور که آنچه به نام اخلاق می‌شناسیم، چیزی است ورای همه‌ی چیزها_ چیزی خودبس که بر پایه‌ی خود استوار می‌گردد و مطلقاً از خود مایه می‌گیرد_ تنها به ذهنی بیگانه با طبیعتِ زندگی می‌تواند راه بیابد! اخلاق را چیزی یگانه و جدا از کل انگاشتن که از فراسو بر تمامیتِ هستی، سایه می‌گسترَد، نشانه‌ی بیماری یک اندیشه است!

اخلاق برای برپا داشتن و برپا ماندنِ خود، هیچ راهی جز دست یازیدن به ضدّ خودش_ یعنی: بی‌اخلاقی ورزیدن_ ندارد. اینگونه نیست که انسانها خودبخود به فضیلتی روی بیاورند! نه! هر فضیلتی را نخست باید بر جامعه، مسلط کرد و این کار در چارچوب باورهای همان فضیلت، امکان نمی‌پذیرد. چون به کار بستن آموزه‌های یک اخلاق، یعنی: کناره‌گیری از قدرت، یعنی: وانهادنِ زندگی، یعنی: از نفس انداختن همان اخلاق!

«نمی‌توان سلطه‌ی فضیلت را از طریق خودِ فضیلت برقرار کرد؛ با خودِ فضیلت، آدمی از قدرت روی بر می‌تابد، اراده‌ی قدرت را از دست می‌نهد.»

چرا که احکام اخلاقی، احکامی مطلق‌اند که همیشه در جایگاهی غیرطبیعی، پنداشته شده‌اند. هر آنچه که اخلاق می‌نامیم، پنداری بیش نیست که با سرشتِ زندگی، سر ناسازگاری دارد و رویارویِ کلیتِ هستی می‌ایستد. احکام اخلاق، مطلق و ثابت و ساکن است و تحت هیچ شرایطی، دیگرگون نمی‌گردد. این ایستایی، با ماهیتِ پویا و شونده‌ی جهان، در ستیز است. «چنین و چنان است» کجا و «شدن» کجا! اخلاق، رودخانه‌ی هستی را به انجماد می‌کشاند و این ممکن نیست! تاکنون هیچ اخلاقی بر روی زمین نبوده است! چون هیچ جزئی جدا از کل، وجود ندارد و در جهان همه چیز زنجیروار به هم پیوسته است. اخلاق یا بهتر بگوییم: «دروغ اخلاق» برای زنده ماندن، نیازمندِ بی‌اخلاقی است. اخلاق برای افزایش پرچم و برپا کردنِ آرمان خود باید چون همه‌ی چیزها، از روند طبیعی جهان، بهره بگیرد و خواستِ قدرت را در خود پیرورد. یک اخلاق، چیره نمی‌شود و گسترش نمی‌یابد، مگر با پای نهادن بر خویش و باژگونه راه پیمودن (البته با حفظِ ظاهر و عوام‌فریبی)!

«پیروزی آرمان اخلاقی به یاری همان وسایل غیراخلاقی، تحقق می‌یابد که هر پیروزی دیگر: زور، دروغ، بهتان، بی‌عدالتی.»

آری، اخلاق باید همه‌ی آنچه را که خود به صورت مطلق گرایانه برای پیروانش نهی کرده و مایه‌ی گمراهی و شر خوانده است، در خفا و با عنوانی دیگر، بر خود روا بشمارد و به کار بندد. این شرط حیات اوست. یک دستگاه اخلاقی، بدون ترفند و نیرنگ، کارش پیش نمی‌رود و نمی‌تواند جایی در میان گله‌های بشری برای خود باز کند. نیچه به درستی نشان می‌دهد جاده‌هایی را که راه به قدرت می‌برند: «یک فضیلت جدید را زیر نام یک فضیلت کهن عرضه کردن تا علاقه و توجه به آن را برانگیزند * هنر بهتان زدن به آنچه بر سر راه آن قرار می‌گیرد * از مزایا و رخدادهای برای تجلیل آن بهره‌برداری کردن * پیروان آن را از طریق فداکاری و جداسازی، به متعصبان بدل نمودن؛ نمادگرایی عظیم» و به راستی، کدام اخلاق را می‌توان با افشای این راهکارهای غیراخلاقی (و ضروری) بر مسند قدرت نشانند؟ این بی‌اخلاقی‌ها باید دور از چشم مردم و در لباس اخلاق، انجام شود. پنهانکاری و وارونه‌نمایی از لوازم اخلاق است. از این نکته ناگفته نگذریم که اخلاق در عمل، چیزی هولناک‌تر از بی‌اخلاقی است! اخلاق با همه‌ی زندگی، سرستیز دارد و اگر قدرت عملی کردن خود را بیابد (پس از دوران پنهانکاری)، آنگاه بی‌اخلاقی در نظر انسان به بهشتی بدل خواهد شد.

«آدمی باید بسیار غیراخلاقی باشد تا اخلاق را در عمل به کار بندد. وسایل اخلاق‌باوران، وحشتناک‌ترین وسایلی هستند که تاکنون به کار رفته‌اند؛ آن کس که شهادت بی‌اخلاقی در کردارها را ندارد به درد هر کاری می‌خورد، اما به کار اخلاق‌گرا بودن نمی‌آید.»

اخلاق، راهی به غیر از در بند کشیدن و اخته کردن و شکنجه دادن نمی‌شناسد: این روراستی اوست! اخلاق می‌خواهد از انسان، یک موجود اخته و بیمار و رام بسازد! از دیدگاه اخلاق، انسان یک موجود شریر و وحشی و ذاتاً گناهکار است که باید اصلاح شود. این بدان می‌ماند که شیران رام و بیمار و زبون سیرک را که از طبیعت راستین و وحش‌بوم خود دور افتاده‌اند و چون گربه‌های دست‌آموز خانگی برایمان خوش‌رقصی می‌کنند و دلکک‌بازی درمی‌آورند، شیرانی اصلاح‌شده و ارتقاء یافته بشماریم!

«رام‌سازی یک جانور وحشی از طریق آسیب‌رسانی به وی میسر می‌گردد و به انجام می‌رسد: انسان اخلاقی نیز نه یک انسان بهتر که یک انسان ناتوان‌تر است.»

نیچه شناس